

آیلا

niceroman.ir

نویسنده: فاطمه - ق

آیلا
با استرسی که به جانم افتاده است، یک قدم جلو و دو قدم عقب می‌روم.

به قدری این‌کار را تکرار می‌کنم که صنم با اخم نگاه می‌کند و چشم و ابرو می‌آید.

دلیل چشم و ابرو آمدنش را می‌دانم. از رسوا شدنم می‌ترسد. چند دسته از افراد همانند ما در گوشه‌ای از سالن ایستاده‌اند و انتظار می‌کشند.

نمی‌دانم بار چندم است که به تیپ و ظاهر م نگاه می‌کنم! مرتبم؟ روبه‌راه هستم؟ اصلا زیبا شده‌ام؟

چند سال است که انتظار این روز را می‌کشم؟ چند سال است که جلوی آینه برای اعتراف به او تمرین می‌کنم؟

چند سال است که با وجود یکی دوبار دیدنش، آن چهره جذابش را در تصوراتم جذاب و جذاب تر کرده‌ام؟ چند سال است که این احساس را روز به روز در قلبم پرورانده‌ام؟

به ساعت گوشی نگاه می‌کنم. پس چرا نمی‌آیند؟ نکند اتفاقی افتاده باشد؟ نکند بلایی سرش بیاید؟ به هواپیما هم که اعتمادی نیست. از وقتی که یادم می‌آید از هواپیما می‌ترسیدم.

به عمو و زن عمویم که روی پا بند نیستند، نگاه می‌کنم.

با پر شدن چشمان زن عمو، ول‌وله‌ای درونم برپا می‌شود. طوری سرم را به سمت ترمینال فرودگاه برمی‌گردانم که صدای استخوان‌های گردنم را می‌شنوم.

قلبم می‌ایستد! از این فاصله هم جذابیتش برق چشمانم را روشن می‌کند. نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و نگاه من شیفته‌تر. احتمالا قبل از رفتنش مرا جادو کرده است.

آخر مگر می‌شود نبینی و عاشق‌تر شوی؟

قدم های آخر را با سرعت برمی دارند و هم‌دیگر را بغل می‌کنند. زن عمو میثاق را بغل کرده و عمو میعاد را.

چشمان هر دو از دیدن پسرانشان پر شده و عمیقا عطر تنشان را بو می‌کشند.

جایشان را عوض می‌کنند و نگاه من فقط روی میعاد می‌چرخد. مردتر شده است... جذابتر شده است... دلم برایش غنچ می‌رود.

صورت استخوانی‌اش با موهایی که در ظاهر تیره است ولی با کمی دقت به بور بودنشان پی می‌بری، دلم را می‌لرزاند.

بعد از این‌که با عمو و زن عمو کمی رفع دل‌تنگی می‌کنند، حواسشان به من و صنم جلب می‌شود.

در واقع بقیه در خانه منتظرشان هستند و من و صنم همراه عمو و زن عمو آمده‌ایم.

میعاد به سمت صنم می‌آید. صنم نزدیک‌تر از من ایستاده است ولی من زبان نفهم می‌خواهم ابتدا مرا ببیند.

چشمانم نزدیک به پر شدن است که بوی عطر گرم و مردانه‌ای در شامه‌ام می‌پیچد. سرم را که بلند می‌کنم، میثاق را با آن لبخندی که شدیداً به صورتش می‌آید، می‌بینم.

_ بزرگ شدی دختر عمو.

با او دست می‌دهم و سعی می‌کنم لبخندی بر چهره‌ام بنشانم.

_ سفر بخیر. خوبین؟

سری به تایید برام تکان می‌دهد.

در عین حال که صمیمی است، غرور و اعتماد به نفسی کم نظیر دارد.

طوری است که نمی‌توانی صمیمیتت را از حدی که با او داری جلوتر ببری.

مرزی میان خودت و او حس می‌کنی که دیده نمی‌شود ولی باعث می‌شود همیشه احترامش را نگه داری.

وقتی چشمم به میعاد منتظر برای دیدنم می‌افتد، ضمیر ناخودآگاهم از خوشحالی جیغ می‌کشد و بی‌هوش می‌شود.

به سمتم می‌آید و لپم را می‌کشد.

ذوق می‌کنم.

_ چطوری کوچولو؟ دلم برات تنگ شده بود.

بغلم که می‌کند، توان نگه داشتن پاهای سست شده‌ام را ندارم.

همین کار هایش باعث شده است که از چهارده سالگی عاشق و شیفته او شوم.

قلبم به تندی می‌زند... چرا این قدر برایم متفاوت است؟ جواب سوالم را می‌دانم.

او همیشه متفاوت‌تر از بقیه با من رفتار می‌کرد.

سعی می‌کنم عطر تنش را عمیقاً به ریه‌ام برسانم.

عطری که عجیب آرام‌بخش است... انگار که با پوست و خورش عجین شده‌است.

منظورم عطر و ادکلن نیست... همان بویی را می‌گویم که تا جایی که یادم می‌آید، آن را همراه خود دارد.

آرام زمزمه می‌کنم:

_ منم دلم برات تنگ شده بود.

شک دارم که در بین صداهای اطراف، حرفم را شنیده باشد، ولی ذره کوچکی از حرف های تلنبار شده دلم را کم کرده‌ام.

حرف‌هایی که فقط به خودم زده بودمشان!

به خانه که می‌رسیم، همه با دیدن میثاق و میعاد به سمتشان می‌آیند. رفتارهای آن‌ها هم با میثاق و میعاد متفاوت است.

با میثاق با صمیمیتی توأم با احترام برخورد می‌کنند و به میعاد که می‌رسند، شوخی‌های خرکی چند سال پیشش را رو می‌کنند.

بعد از شش سال هنوز هم با بقیه مثل گذشته رفتار می‌کند. با من هم همین‌طور بود. او شش سال پیش هم مرا بغل می‌کرد.

وقتی که سنم کم بود و به دلیل نازک نارنجی بودن و گریه کردن‌هایم کسی مرا بازی نمی‌داد، او همیشه با من بود و برایم تفریحی فراهم می‌کرد.

مادرم اشاره می‌کند که آن دو را به اتاقم برای تعویض لباس و گذاشتن چمدان‌هایشان ببرم. به سمتشان می‌روم. میعاد با لبخند نگاهم می‌کند. دستپاچه می‌شوم ولی ظاهرم را حفظ می‌کنم. نمی‌خواهم در چشمش دست‌وپا چلفتی به‌نظر برسم.

بعد از این که آن دو به اتاقم می‌روند، به سمت آشپزخانه می‌روم. از بس عمو و زن عمو هیجان آمدن پسرانشان را داشتند، مهمانی رسیدن میثاق و میعاد را مادرم بر عهده گرفت.

صنم و دختر عمه‌هایم در حال چیدن و آماده کردن سفره‌ی شام هستند. زن عمو به سمتم می‌آید. طوری با لبخند سر تا پایم را نگاه می‌کند که من هم نگاهی به خودم می‌اندازم.

_ پسر ام تو اتاق تو هستن آیلا جان؟

_ آره زن عمو.

با گفتن "آهانی" گونه‌ام را می‌بوسد و به سمت اتاقم راهی می‌شود. از فکری که به سرم می‌زند، قلبم خود را به در و دیوار قفسه سینه‌ام می‌کوبد. زن عمو مرا دوست دارد... چه خوب‌تر می‌شود اگر بیشتر دوست بدارد؛ به اندازه‌ی رسیدن به میعاد!

سفره که حاضر می‌شود، کم کم همه دورش جمع می‌شوند. حواسم هست که او نیست، و مادرش از منی که سر پا ایستاده‌ام می‌خواهد صدایش کنم.

هیجان در رگ‌هایم جاری شده‌است... به سمت اتاقم می‌روم و تپه آرامی به در می‌زنم. با صدای خسته‌ای جواب می‌دهد. داخل که می‌شوم، او را دراز کشیده روی تخت می‌بینم. دلم بی‌امان می‌کوبد.

بعد از رفتنش من در آن تخت می‌خوابم.

چه حسی دارد در جایی که او تنش را، بویش را گذاشته است بخوابی؟
گمان می‌کنم حسی بین بهشت و رویا باشد!

_ شام حاضره پسر عمو. منتظر تن.

دلیل بدون اسم خطاب کردنم این شش سال دوری است. دستش از روی چشمانش برمی‌دارد و نگاهم می‌کند.

با لبخندی که دلم را آب می‌کند سری تکان می‌دهد و از جایش بلند می‌شود.

خودم را لعنت می‌کنم که عطر و بویش را برای خودم کم‌رنگ کرده‌ام. ای‌کاش می‌توانستم بگویم که بیشتر بمان... بینی‌ام طلب لمس بویت روی تختم را دارد.

سر سفره که می‌نشینم، نگاهم همچنان روی میعاد است. کنار میثاق نشسته است و زن عمو با لبخندی عمیق خیره پسرانش است.

به راستی که هر دو مرد شده‌اند. دیگر شبیه پسران بیست ساله‌ی شش سال پیش نیستند. خصوصاً میثاق قیافه‌ای مردانه‌تر پیدا کرده است.

صنم سقلمه‌ی آرامی می‌زند و با چشمش به ثنا، دختر عمه مهنازم اشاره می‌کند.

نگاهش که می‌کنم، چشمانش را میخ میثاق می‌بینم. نگاهش طوری است که توجه میعاد را هم به خود جلب می‌کند.

لبخندی پر شرارت روی صورت میعاد می‌نشیند و اتفاقی به سمت من نگاه می‌کند. وقتی که می‌بیند متوجه قضیه هستم، چشمکی می‌زند و به میثاق که بی توجه به بقیه در حال خوردن غذای مورد علاقه‌اش "قیمه" است، اشاره می‌کند.

نگاهش را می‌گیرد ولی من همچنان در صورتش زوم کرده‌ام. نیامده دارد دلم را از جایش می‌کند. سعی می‌کنم نگاهم را بگیرم. زن عمو نگاهم را که اتفاقی در حال گذر از روی میثاق است می‌بیند و لبخند بزرگی تحویل می‌دهد.

واویلا! تابلو بودن تا چه حد؟ امشب قطعاً دست خودم را رو کرده‌ام.

سرم را با سرعت به طرف بشقابم خم می‌کنم و دیگر جرأت بالا آوردنش را ندارم. بیشتر از این ضایع بودن به نفع نخواهد بود.

بعد از شام همه دور هم جمع شده و بحث درس میعاد و میثاق وسط می‌آید. رشته داروسازی خوانده‌اند و قرار است باهم داروخانه‌ای افتتاح کنند.

اولین دستیارشان هم معلوم شده است، من! منی که کنار میعاد بودن از خدایم است. پدرم به حدی به دور و بر بی‌اعتماد است که ترجیح می‌دهد پیش یکی از آشنایان کار کنم.

البته این ترجیحش هم با زور من است. از نظر او نیازی به کار کردن من نیست و او همه‌جوره تمام نیازهای مرا بر طرف می‌کند، ولی من این را نمی‌خواهم.

از صبح که خبر این مهمانی را شنیده‌ام، لباسی در کمد باقی نمانده که امتحان نکرده باشم. نه تنها کمد خودم، بلکه کمد صنم را هم زیر و رو کرده‌ام.

آخر هم چیزی نپسندیدم و کلافه روی تخت نشستم. من باید در چشمش بهترین باشم. حداقل کمی توجهش را به خودم جمع کنم. بداند که "آیلا کوچولوی" سابق نیستم.

قصد دارم همه این کارها را انجام دهم ولی هنوز شلواری هم برای پوشیدن انتخاب نکرده‌ام. صنم که داخل اتاق می‌آید، از حالت صورت‌م خنده‌اش می‌گیرد. با اخم نگاهش می‌کنم و "پوف" محکمی می‌کشم.

_ چیه حالا زانوی غم بغل گرفتی؟ صبح که سر از پا نمی‌شناختی. استرس داری؟
با ناراحتی جواب می‌دهم.

_ آره. می‌ترسم.

نزدیکم می‌شود و با کنجکاوی می‌پرسد:

_ برای چی؟

با چشمانم که می‌دانم تشویشم را نمایان می‌کنند به صورتش زل می‌زنم و جواب
می‌دهم:

_ نمی‌دونم چی بپوشم. می‌ترسم خوب دیده نشم.

لبخندی می‌زند و کنارم می‌نشیند.

دستش را به موهایم می‌کشد و می‌گوید:

_ تو همیشه زیبایی خواهی. مگه میشه تو چشم کسی خوب دیده نشی وقتی انقدر
ناز و دوست داشتنی هستی؟

با غم به صورت مهربانش نگاه می‌کنم.

در بغلش فرو می‌روم و دستانم را دور کمرش حلقه می‌کنم.

_ خیلی دوستت دارم.

به سمت کمد می‌رود. سعی دارد لباسی برایم انتخاب کند. برای منی که با بیچارگی به در باز کمد و لباس‌های بیرون ریخته شده‌ام نگاه می‌کنم.

کمی که لباس‌ها را این‌ور و آن‌ور می‌کند، لباسی که از نظرش بی‌نهایت به من می‌آید را بیرون می‌کشد.

پیراهن آبی آسمانی که آستین بلند است و قسمت کمرش کش دارد. به سمت می‌گیرد.

_ پاشو اینو بپوش. بهت می‌اد.

کمی با مکث نگاهش می‌کنم و در آخر از جایم بلند می‌شوم. راست می‌گویند. این لباسم به من می‌آید. باید همین را بپوشم. حالا که او تایید کرده، پس زیبا است.

بعد از پوشیدن لباسم، جلوی آینه می‌ایستم و سعی می‌کنم سر و وضعم را مرتب کنم.

به صورت رنگ پریده‌ام نگاه می‌کنم.

چیز اضافی لازم است؟

نگاهی به رژ کالباسی روی کنسول می‌کنم و بعد از چند بار تردید و دلدل کردن، آن را برمی‌دارم.

بعد از آن که رژ را می‌زنم، نگاه مرددی در آینه به خودم می‌اندازم.
خوب نشده‌ام. نمی‌پسندم.

دستمال کاغذی را برمی‌دارم و قصد پاک کردنش را می‌کنم که صنم با عجله
می‌گوید:

_ پاک نکنی‌شا. خوب شدی.

با تردید نگاهش می‌کنم و لبخندی به صورتم می‌زند. سرم را به علامت تایید تکان
می‌دهم.

در راه استرس تمام وجودم را فرا می‌گیرد.

نوک انگشتانم سرد است و گرم شدن نمی‌داند. صنمی که کل روز را به حال
می‌خندید، با گرفتن دستان سردم لبخند اطمینان بخشی به رویم می‌زند و سعی دارد
آرام کند.

خصوصاً منی که در هنگام استرس، توان بالا آوردن هر گندی را دارم و
دست‌وپاچلفتی بودنم بی‌اندازه می‌شود.

دم درشان که می‌ایستیم، حس می‌کنم توان ایستادن روی پاهایم را ندارم. دستان یخ
زده‌ام لرزش مشهودی دارند و می‌ترسم توجه کسی را جلب کنند.

آن‌ها را در جیبم قایم می‌کنم که رسوایم نکنند.

نگاه صنم روی من است و من نمی‌خواهم که مانند همه، من را آن دختر بچه بی‌جنبه
تصور کند. گرچه می‌دانم که نمی‌کند.

همان‌گونه که میعاد همیشه هوایم را داشت، چند برابرش را صنم می‌کرد. می‌توانم بگویم خواهری را در حق من کامل می‌کند.

در با صدای تیکی باز می‌شود و قلب من تکانی می‌خورد. چه بگویم به قلب بی‌جنبه‌ام که ادا بازی‌هایش را به کنار بگذارد و کمی هم شده، من را راحت کند.

داخل که می‌شویم، می‌فهمم که امشب قلب من تلف شده‌ی این مهمانی است. میعاد با رویی خوش و خنده‌ای که صورتش را عجیب دلربا می‌کرد، اولین کسی است که می‌خواهد با ما احوال پرسى کند.

از همه عقب‌تر ایستاده‌ام و دیده نمی‌شوم. میعاد که جلوی پدرم است، کمی خم می‌شود و وقتی نگاهش به من می‌افتد، لبخندش بیشتر می‌شود و دستانم را یخ‌تر می‌کند.

بعد از خانواده‌ام به سمت من می‌آید.

با هر قدمی که به سمتم برمی‌دارد، حس می‌کنم که فاصله‌ای تا ذوق مرگ شدن ندارم.

_ فکر کردم نیومدی کوچولو.

و قلبم می‌ایستد. او مرا به بغل کشیده و من بی‌تابانه مچاله شدن در این آغوش را خواهانم.

ضمیر ناخودآگاهم به پیام "کوچولو" گفتن مغزم پشت پا می‌زند و برای خودش بالا و پایین می‌پرد.

او می‌داند که با کارهایش با قلبم چه می‌کند؟ مسلماً اگر می‌دانست دیگر نزدیک نمی‌شد. فاصله که می‌گیرد، سعی می‌کنم در چشمانش نگاه نکنم که پی به حال عاشقم نبرد.

از این‌که بغلم کرده است خجالت می‌کشم، ولی این فقط برای این است که عاشقش هستم.

وگرنه بقیه به کارهایش عادت کرده‌اند. همه می‌دانند که او مرا مانند خواهر کوچکش... نه! نمی‌خواهم! نمی‌گذارم که این‌طور بشود.

با بقیه احوال پرسبی می‌کنم و نگاهم به ثنا می‌افتد که خیره میثاق شده است. میثاقی که با ابروهای بالا رفته‌ای به من نگاه می‌کند. تازه یادم می‌افتد که او را ندیده‌ام.

سعی می‌کنم گجی‌ام را نشان ندهم و سرم را به عنوان سلام برایش تکان می‌دهم و لبخند می‌زنم.

با همان ابروی بالا رفته جوابم را می‌دهد.

بعد هم نگاهش را به میعاد که کنارش نشسته می‌دهد و حرف می‌زنند.

نمی‌دانم چه می‌گوید که هر دویشان می‌خندند و من مجنونانه به خنده میعاد نگاه می‌کنم.

بعد از شام هم در گوشه‌ای کنار صنم می‌نشیم. در واقع از کنار او جم نخورده‌ام. هر چه او رابطه خوبی با بچه‌های فامیل دارد، من همان قدر از همه دور می‌شوم. اشتباه نکنید! به خاطر غرور و این چرت و پرت‌ها نیست. به خاطر این است که جور نیستیم. مرا نمی‌فهمند و از فهماندن خودم به دیگران عاجزم. اکثر مواقع منظورم را اشتباه درک می‌کنند و من از این اتفاقات هراس دارم. امیدوارم منظورم را فهمیده باشید.

تنها کسی که در بین جوانان فامیل به من اهمیت می‌دهد، میعاد است. یادش که می‌افتم، با چشمانم دنبالش می‌گردم. جایی که هیچ دلم نمی‌خواهد باشد، هست. کنار دختر عموهایمان نشسته است و من از حسادت قلبم فشرده می‌شود.

دختر عمه‌ام الهه به صنم اشاره می‌کند و دلیل نیامدن او به کنارشان را می‌پرسد. خودش دلیلش را می‌داند ولی سعی دارد مرا بی اهمیت جلوه دهد. او از همان کودکی به دلایلی که از آن‌ها خبر ندارم، از من خوشش نمی‌آمد.

میعاد در حرکتی آنی از جایش برخواست و به سمتان می‌آید. حس می‌کنم از خجالت آب شده‌ام. نگاه برخی‌ها به سمتان کشیده می‌شود و برخی هم بی تفاوت به صحبت خودشان ادامه می‌دهند. خدا را شکر می‌کنم که پدر و مادرم در دسته دوم قرار دارند.

کنارمان می‌نشیند و از هر دری حرف می‌زند. این‌که دانشگاهمان چگونه می‌گذرد. از اتفاقاتی که در شش سال نبودش افتاده است، می‌پرسد.

در آن شش سالی که در آلمان بودند، فقط عمو و زن عمو به دیدنشان می‌رفتند و آن یکی دوبری که خودشان آمده بودند، امکان دیدنش بر ایم پیش نیامده بود.

لرزش صدایم در پاسخ به صحبت‌هایش مشهود است و صنم ادامه صحبت را در دست می‌گیرد. او با کنجکاوی به حرف‌های صنم گوش سپرده و گاهی از اتفاقات آن‌ور آتش بر ایمان توضیح می‌دهد.

نمی‌توانم جلوی برق چشمانم را بگیرم.

مگر تو می‌توانی؟ می‌توانی خنده‌اش را ببینی و ذوق نکنی؟ اصلا مگر می‌شود صورتش جلویت باشد، در کنارت بنشیند، بوی عطرش هم بیاید، و تو عاشق‌تر نشوی؟

او با من چه کرده است؟ من با حالتی بیمارگونه به او زل زده‌ام و او در حال صحبت کردن و توضیح دادن چیزهایی است که نمی‌دانم چیست.

اصلا نمی‌توانم حواسم را از خودش بگیرم و به حرف‌هایش بدهم. حواسم به صدایش هست ولی... فقط به صدایش، به تئی که عجیب بر ایم جذاب و مردانه است.

چه چیز این پسر بر ایم جذاب نیست؟

هیچ پاسخی برایش ندارم!

کوله‌ام را روی دوشم می‌اندازم و به سمت کلاس زبانم راه می‌افتم. ترجیح می‌دهم روزهایی را که دانشگاه ندارم، به زبان انگلیسی‌ام ادامه دهم.

به پیاده روی علاقه دارم و بیشتر اوقات راه کلاس را پیاده طی می‌کنم، همانند امروز.

چند خیابان مانده به آموزشگاه، ماشینی کنارم می ایستد. از صدای ماشینش هم می دانم کیست. از لحن "خانوم برسونمت" اش که سعی دارد صدایش را کلفت تر جلوه بدهد، خنده ام می گیرد.

با لبخند به سمت نگار که در حال تماشایم است برمی گردم. در ماشین را بدون تعارف باز کرده و خود را روی صندلی شاگرد پرت می کنم.

_ اووو یواش چه خبرته؟ ماشینم رو داغون کردی. من گفتم برسونمت حداقل تو یکم ناز کن.

چشم غره ای می روم ولی نمی توانم لبخندم را جمع کنم. می توانم بگویم بهترین دوستم نگار است. البته بهترین و تنها دوست من!

از وقتی به کلاس زبان می آیم می شناسمش. رابطه ای خوب و صمیمی داریم و در عین حال معلم زبانم هم است.

سه سال از من بزرگتر، و یعنی هم سن صنم است. می توانم بگویم بهترین راهنما و مشاور برای من بوده و هست.

از احساساتم خبر دارد، از دلی که برای میعاد می تپد باخبر است.

میعاد گفتم و یادش باز هم مرا هیجان زده کرد. هر وقت که از میعاد برایش می گویم، سعی می کند قانع کند که اگر نرسیم هم دنیا به آخر نمی رسد.

بعد هم که غمگین شدم را می بیند، روی شانهام می زند و می گوید "هیشکی هم نگیرتت برای داداش خودم می گیرمت. تهش اونو بدبخت می کنی دیگه"

_ خب! چه خبر از آقا میعادتون؟

برق چشمانم را می‌بیند و می‌فهمد که باز مرا هوایی کرده است.

_ نگار نمی‌دونی چقدر خوش‌تیپ و جذاب شده. از وقتی رفته بود از یادم نمی‌رفت. الانم که اومده، وقت‌هایی هم که نیست، انگار همه‌اش جلو چشممه.

با لبخند نگاهم می‌کند. در واقع تنها کسی که برایش ابراز علاقه می‌کنم میعاد است و می‌دانم که نگار از ته دل، رسیدنم به میعاد را می‌خواهد.

می‌داند که در این شش سال چه آرزو‌هایی کرده‌ام، چه رویاهایی بافته‌ام.

می‌داند که روز به روز عشق او را در دل پرورانده و او را در قلبم بزرگ کرده‌ام.

من تمام این شش سال را با آرزوی او زندگی کرده‌ام. با تصور زندگی در کنار او بزرگ شده‌ام. نرسیدنم به میعاد انصاف نیست! هست؟

بعد از اتمام کلاس، نگار مثل اکثر اوقات قصد دارد خودش مرا به خانه برساند.

البته قبل از رفتن به خانه، می‌خواهیم کمی صحبت کنیم. در جای همیشگی‌مان، کافه برادر نگار.

وارد کافه که می‌شویم، نفس عمیقی می‌کشم. هوایش را دوست دارم. معمولی ولی دوست داشتنتی است.

امید، برادر نگار را می‌بینم که با دیدنم لبخند محترمانه‌ای می‌زند و سلام و احوال‌پرسی محترمانه‌تری می‌کند.

به سمت قسمتی که کتاب‌ها را چیده است می‌روم.

هم او و هم نگار می‌دانند که عاشق این قسمت هستم و انتخابم برای نشستن همیشه این‌طرف است.

کتاب‌هایش را دوست دارم. همین دو هفته‌ی پیش که آمده بودم، یکی را با خودم بردم و بعد از سه بار خواندن، قصد کردم که آن را برگردانم.

امروز هم چون قرار بود نگار را ببینم، آن را همراه آورده‌ام. امید با کیک شکلاتی و هات چاکلت‌هایی که در سینی است به سمتان می‌آید. سلیقه‌مان را می‌داند.

همراه دوستش آن‌جا را اداره می‌کند ولی همیشه خودش بر ایمان سفارش‌ها را می‌آورد.

به سمت منی که کتاب را سرجایش گذاشته و در حال تلاش برای یافتن کتاب جدیدی برای خواندن هستم می‌آید. به کتابی با جلد قرمز رنگ اشاره می‌کند.

__ کتاب خوبیه. تازه خریدمش. خواستین این‌دفعه اون رو بخونین.

لبخندی می‌زنم و با تکان سر، کتاب را برمی‌دارم.

از اسمش حدس می‌زنم که عاشقانه است. به سلیقه‌اش اطمینان دارم. در واقع نزدیک به تمام کتاب‌هایش را خوانده‌ام و نشده است که حتی از یکی‌شان بدم بیاید.

کتاب را برمی‌دارم و به نشانه اجازه گرفتن به کتاب اشاره می‌کنم. نگار که این حرکت را می‌بیند، با شوخی می‌گوید:

_ بیا بشین بابا، تو این مغازه رو هم ببری کسی بهت چیزی نمی‌گه.

کمی از حرفش خجالت می‌کشم. به امید که نگاه می‌کنم، همان لبخند محترمانه را روی صورتش می‌بینم. یاد میعاد می‌افتم. شبیه هم نیستند ولی بور بودنشان یکی است.

تعجب می‌کنم که چگونه امید را به میعاد ربط داده‌ام. از فکرهایم چه‌ها که بر نمی‌آید. با بور بودن هم مگر می‌شود دو نفر را شبیه هم دانست؟

این دو در هیچ چیز شبیه نیستند. میعاد شخصیتی شر و شیطان دارد و امید بسیار آرام و محبوب است. سعی می‌کنم تعجبم از خود را مخفی نگه دارم و سر میز بنشینم.

اولین قاشق را که به کیک می‌زنم، حس می‌کنم که تا الان در گرسنگی به سر می‌بردم. هیچ چیز نمی‌تواند جای کیک شکلاتی‌های این‌جا را برایم پر کند و هنگامی که دلم کیک بخواد، راه این‌جا را در پیش می‌گیرم. همین است که امید هر بار از همان کیک همیشگی برایم می‌آورد.

می‌توانم بگویم این خواهر و برادر، من را بهتر از مادر و پدرم می‌شناسند.

احترام خاصی نسبت به هر دویشان قائلم.

پدر و مادر نداشته باشی و صاحب این خوش رفتاری و ادب باشی... سخت پیدا می‌شود!

نگار و امید هم از این دسته هستند.

در کنار مادر بزرگی که خود نیاز به مراقبت داشت بزرگ شدند. در واقع آن‌ها خودشان، خود را بزرگ کرده‌اند.

چه تفاوت‌ها میان آدم‌ها وجود دارد. یکی مثل من منزوی و فراری از آدم‌ها و قضاوت‌هایشان، و یکی مثل نگار و امید اجتماعی و خوش‌مشراب! ن که در حال آب دادن به کاکتوس‌هایم هستم، از دیر بزرگ شدنشان غر می‌زنم. تازگی‌ها رشدشان کم شده است.

این موضوع منی که عشق کاکتوس دارم را اذیت می‌کند. آن‌ها جزو معدود علایق من هستند و هیچ قصد از دست دادنشان را ندارم.

از گل‌های دیگر بیزارم. خاطره خوبی از آن‌ها ندارم. سعی می‌کنم حواسم را به کاکتوس‌هایم بدهم. آن‌ها را خیلی دوست دارم و تقریباً کلکسیون من از انواع کاکتوس‌ها در کنار پنجره اتاقم چیده‌ام.

بعد از آبیاری آن‌ها به سمت تخت می‌روم. از روزی که میعاد روی تختم دراز کشیده است، تخت را بیشتر دوست دارم.

از آن‌روز گذشته، ولی هنوز هم بوی عطر میعاد را از روی تخت حس می‌کنم. شاید هم همه این‌ها تلقین‌های دیوانه‌وار من است و هیچ بویی از او در تخت وجود ندارد. اما من هر شب و روز بیمارگونه تخت را بو می‌کشم.

اینترنت گوشی را که باز می‌کنم، سیلی از پیام‌ها به تلگرامم هجوم می‌آورند. چه بلایی بر سر تلگرام خالی من آمده است؟

نگاه که می‌کنم، قلبم از پشت گوشی هم برایش تپش می‌گیرد. بچه‌های فامیل گروه چت باز کرده‌اند و او در قسمت شخصی به من پیام داده است.

شماره من را نداشت. از این گروه من را پیدا کرده و پیام داده است.

جیغ خفیفی می‌کشم و در حالت درازکش درجایم می‌پریم. خدا را شکر می‌کنم که صنم در اتاق نیست. البته چیزی مخفی از او ندارم ولی نمی‌خواهم رفتارهای بچگانه‌ام را ببیند.

پیام را که باز می‌کنم، ابتدا با کمی گیجی به آن نگاه می‌کنم.

_ نگفتی می‌ای کوه یا نه؟

کوه؟ چون از چیزی خبر ندارم، ترجیح می‌دهم اول به پیام‌های گروه نگاه کنم. بعد از خواندن پیام‌ها به جریان واقف می‌شوم. بچه‌ها قصد رفتن به کوه را کرده‌اند و تقریباً همه‌شان می‌روند.

در میان پیام‌ها جواب مثبت می‌عاد را که می‌بینم، مطمئن می‌شوم که من هم خواهم رفت. اگرچه رابطه خوبی با بقیه‌شان ندارم، ولی نمی‌خواهم بودن در کنار میعاد را از دست دهم.

با شوق به میعاد می‌نویسم.

_ می‌ایم.

_ خوبه.

دستم برای نوشتن پیام دیگری می‌رود ولی نمی‌داند چه؟ چه را بهانه کند تا به حرف زدن با او ادامه دهد؟

چه را بهانه کند تا کمی مدت بیشتری توجه او را به خود جلب کند؟ ضمیر ناخودآگاهم پاهایش را لجوجانه به زمین می‌کوبد و دستور نوشتن پیامی را می‌دهد.

با قلبی که یک‌دفعه به تپش می‌افتد می‌نویسم.

_ خوبی؟

بعد از فرستادن پیام هنگ کرده به آن نگاه می‌کنم. یعنی چه؟ مسخره‌ترین حرف را برای شروع مکالمه نوشته‌ام.

اگر بخندد حق می‌دهم. طبق حدسی که زده‌ام ایموجی‌های خنده را می‌فرستد.

_ یهو یادت افتاد حالم رو بپرسی کوچولو؟

خودم را برای تابلو بود

است. من تمام سه روز پیشم را با فکر چه بپوشم و چگونه رفتار کنم که میعاد دوست داشته باشد و در نگاهش خوب جلوه کنم، گذرانده‌ام.

با کلی فکر و دو دلی، هیچ لباسی برای خودم نپسندیدم و آخر هم مثل همیشه، صنم این‌کار را برایم انجام داد. می‌توانم بگویم تقریباً همه انتخاب‌هایم در دست اوست.

نه این‌که او بیش از اندازه در زندگی من دخالت داشته باشد، او وقتی ناتوانی‌ام در تصمیم‌هایم را می‌بیند، مجبور می‌شود کمکی برایم بکند. اگر هم او پا پیش نگذارد، من حتماً به سراغش می‌روم.

شبِ روزی که تصمیم به رفتن گرفتیم، وقتی با پدر و مادرم موضوع را در میان گذاشتم، پدرم با کلی اخم مخالفتش را اعلام کرد. طوری که کم مانده بود بزنم زیر گریه و می‌دانستم اگر بارها هم اصرار کنم، باز هم همان حرف قبلی‌اش را می‌زند. ولی وقتی فهمید که صنم هم همراه می‌آید، کمی مخالفت ظاهری کرد و آخر هم قبول کرد.

دلیل این همه مخالفتش را نمی‌دانم. تا جایی که یادم می‌آید، از بچگی فرق واضحی بین خودم و صنم حس می‌کنم. ولی هیچگاه قادر به بازگو کردنش نبودم. ترس از افتادن بیشتر از چشمانش، توان حرف زدن و اعتراض را از من می‌گیرد.

صنم ماشین را روشن می‌کند و به سمت محل قرار می‌راند. در راه مدام به ظاهرم نگاه می‌کنم. دنبال ایرادی از تیپ و قیافه‌ام هستم و این حساسیت‌هایم توجه صنم را هم جلب کرد. از گوشه چشمش به من نگاه می‌کند.

_ خوبی، خوشگلی. نگران چی هستی؟

شانه‌هایم را به معنی ندانستن بالا می‌اندازم. راستش الان که از من تعریف کرده است، حال بهتری دارم.

با تعریف هایش احساس خوبی به من منتقل می‌کند ولی اعتماد به نفس... نه.
 نبود اعتماد به نفس یکی از مشکلاتی است که خودم هم از بودش باخبرم ولی راه
 چاره‌ای برایش ندارم.

به کوه که می‌رسیم، سعی می‌کنم دست و پایم را گم نکنم. پیاده می‌شوم و چند نفس
 عمیق پی در پی می‌کشم.
 دلم نمی‌خواهد گند بزنم. باید همه چیز عالی باشد.

همه با سلام و احوال پرسشی کوتاهی راه بالا را در پیش می‌گیرند و من از این که
 میعاد همانند دیگر اوقات حالم را نپرسیده و سراغم را نگرفته غمباد می‌گیرم.

با ناراحتی به صنم نگاه می‌کنم. با حالتی که انگار نمی‌داند چه کار کند به صورتم
 نگاه می‌کند. من تا چه حد بچگانه رفتار می‌کنم که او در همه چیز برایم دنبال راه
 چاره می‌گردد؟

من با کارهایم زندگی خودم به کنار، زندگی او را هم مختل کرده‌ام. طوری که
 انگار قرار است برای همه‌ی ناراحتی و مشکل‌هایم راه حلی پیدا کند.

نمی‌توانم به او بگویم که بیخیال من شود. من بی او نمی‌توانم.

از طرفی می‌ترسم که خسته شود.

می‌ترسم که از من ناراحت شود.

درحالتی بیچاره‌وار قرار دارم، ولی نمی‌خواهم بقیه را از این حالم مطلع سازم.
 نمی‌خواهم مرا غیر قابل تحمل و بهانه‌گیر بدانند.

لبخندی می‌زنم و سعی می‌کنم خوشحالش کنم. صورتش را می‌بوسم و دستش را می‌گیرم. وقتی لبخند می‌زند، حس ناراحتی ندارم. خیالم راحت می‌شود که از من راضی است.

پشت بقیه به راه می‌افتیم و نگاه من مدام روی میعاد است. فکر این‌که ناراحتی و دلخوری از من داشته باشد، مرا از هم می‌پاشد. در کنار میثاق و ثنا که در تلاش برای چسباندن خود به میثاق است، راه می‌رود.

با پیچ خوردن پایم، یادم می‌آید که جلویم را نگاه کنم ولی دیر کرده‌ام. کم مانده که از بدشانسی‌ام اشکم در بیاید. صنم با چشمان گرد به من نگاه می‌کند و بعد هم نگاهش نگران می‌شود.

_ چی شد؟

با سر به پایم اشاره می‌کنم. با نگرانی به مچ پایم که درازش کرده‌ام، نزدیک می‌شود و مچ شلوارم را کمی بالا می‌کشد. پایم را ول کرده و به لباس‌ها و وضعیتم نگاه می‌کنم. دلم نمی‌خواهد که کسی مرا این‌طور ببیند. از طرفی می‌خواهم میعاد کنارم باشد. به محبت‌هایش نیاز دارم.

بیاید و مثل شش سال پیش دلداری‌ام دهد. در بغلش بگیرد و با خنده مرا سر حال بیاورد.

صنم را هم اذیت می‌کنم. او برای تفریح آمده است و من باز هم مشکلی ایجاد کرده‌ام. به چشمانش نمی‌توانم نگاه کنم. من همیشه مایه اذیت او هستم. اگر او مرا ول کند چه؟ اگر دست از حمایت‌هایش بکشد چه؟ من نمی‌توانم این‌ها را تحمل کنم. نمی‌توانم بدون محبت‌هایش سر کنم.

__ درد می‌کنه؟

در حالی که دستش را روی میچ پایم گذاشته و فشار آرامی می‌دهد، این را می‌پرسد.

__ نه نه... خوبم! می‌تونم راه برم.

سعی می‌کنم از جایم برخیزم و وضعی نشان ندهم. دلم از بقیه می‌گیرد. چرا کسی به من توجه نکرد و به راه خودشان ادامه دادند.

بقیه به کنار، میعاد را بگو. چرا کنارم نیست؟ ناراحتی عمیقی از افکارم در دلم نفوذ می‌کند.

به ادامه راه که نگاه می‌کنم، آه از نهادم بلند می‌شود. من با این پایم نمی‌توانم تا آن بالا بروم. همان‌طور که ایستاده‌ام و نگاه می‌کنم، میعاد به عقب می‌چرخد و با دیدن فاصله‌مان نگاهش سوالی می‌شود. صنم که این‌را می‌بیند به پایم اشاره می‌کند.

میعاد چیزی به میثاق که کنارش هست، می‌گوید و به سمت می‌آید. نمی‌دانم از آمدن و صاحب مهر و حمایت‌هایش شدن خوشحال باشم، یا از دیده شدن ضعف و دست و پا چلفتی بودنم ناراحت...

__ چی شده؟ باز چه بلای سر خودت آوردی آیلا؟

این‌ها را با شوخی می‌گوید ولی دلم می‌خواهد بزنم زیر گریه. اما هیچ‌وقت این‌کار را نمی‌کنم. نمی‌خواهم که از گفته‌هایش پشیمان شود. نمی‌خواهم که هنگام حرف

زدن با من مراقب حرف هایش باشد و اذیت شود. لبخندی روی لب‌هایم می‌آورد و سعی می‌کنم خوب به نظر برسم.

_ تو و صنم برین. من این پایین می‌مونم یا میرم تو ماشین!

_ میعاد تو برو به بقیه بررسی دور شدن. من پیشش می‌مونم.

میعاد نگاهی به عقب می‌اندازد و با دیدن فاصله زیادمان بیخیال رفتن می‌شود.

_ ولش کن دیگه خیلی دور شدن. بیاین بریم یه گوشه بشینیم.

دلم از محبت هایش غنج می‌رود.

مدام با خودم تکرار می‌کنم: می‌توانست برود ولی به خاطر تو نرفت و ماند. او همیشه کنار من است.

بعد از یک ساعت که من به میعاد زل زدم و او و صنم حرف زدند، بقیه هم پایین آمدند. تنها بخشی که در مکالمه‌شان توجه کردم، صحبتشان در مورد تاسیس داروخانه بود.

چون عمو بیشتر کارها را قبل از آمدن آنها انجام داده بود، راحت‌تر کارشان را شروع می‌کردند. قرار بود تا یک‌ماه آینده در داروخانه شروع به کار کنند.

بقیه کنارمان برای استراحت نشستند. از بین نگاه‌هایشان، نگاه میثاق طوری بود که انگار انتظار این مشکل‌سازی مرا داشته.

شاید هم همه این‌ها را ذهن من می‌یافت و او از نگاهش منظوری نداشت. دلم از بقیه گرفته بود. فقط دو سه نفر عالم و وضعیت پایم را پرسیده بود و بقیه بی اهمیت مشغول صحبت با یکدیگر بودند.

سرم رو به پایین بود و دستم را به مچ دردناکم گرفته بودم که دو جفت کفش اسپورت مشکی را جلویم دیدم.

سرم را که بلند کردم، میثاق را دیدم که به سمت پایم خم می‌شود.

حس خجالت بود یا ابهت او که واکنشم عقب کشیدن پایم شد. ولی این کار هم نصفه ماند چون با دستش که روی پایم گذاشته بود، مانع تکان خوردنم شد.

_ بزار نگاه کنم ببینم چیزیت شده یا نه.

تحکم صدایش باعث شد تقلایی برای عقب کشیدن پایم نکنم. با عجله به بقیه و مخصوصا به میعاد نگاه کردم و نفسی آسوده کشیدم. خدا را شکر که حواس هیچکس به طرف ما نبود. پوزخندی از این حرکتش روی صورتش نشست.

امیدوارم از احساسم نسبت به میعاد باخبر نشود. این موضوع نگرانم می‌کند. همزمان که دستش روی مچ پایم است و نگاهش می‌کند، صدایش را می‌شنوم.

_ چیز مهمی نیست. با یکم استراحت خوب میشه فقط امروز رو زیاد روی این بات فشار نیار.

سری تکان می‌دهم. جرات نمی‌کنم مستقیم به چشم‌هایش نگاه کنم. همان ابهت مخفی که در خودش دارد، باعث بی حرکت و آرام شدنم می‌شود. شاید هم فقط از نظر من این‌گونه است. ولی نه! همه در رفتارهایشان با او دقت به خرج می‌دهند.

شب آن روز منی مانده بود که مدام در فکر میعاد و قربان صدقه رفتن به او بود. به خاطر هم‌راه بقیه نرفت و پیشمان ماند. ظهر هم که ناهار را به باغی که خانوادگی محسوب می‌شود و همه در آن سهمی دارند رفتیم، توجه‌هایش به خودم را می‌دیدم دلم پری برای پرواز می‌خواست. از این‌که احساسش یک‌طرفه نبود ذوق داشت.

فقط این‌هم نبود. بعد از تاسیس داروخانه قرار بود من هم کنارشان شروع به کار کنم. تصور من و میعاد در کنار هم، در فضای هم، تپش قلبم را بالا می‌برد.

ولی در میان تمام صحبت‌ها و اتفاقات، صنم وقتی شوق چشمانم را نسبت به میعاد می‌دید، غمگین می‌شد. دلیلش را نمی‌دانم ولی حس این‌که از این احساس من کمی ناراضی است برای منی که خواهرش هستم، بسیار هویدا بود.

این نارضایتی را تازگی‌ها از چشمانش می‌خوانم. در تمام این شش سال قوت قلبم بود و هست. ولی تا قبل از آمدن آن‌ها حس رضایت چهره‌اش بیشتر بود تا الانی که من عاشق‌تر از قبل بودم.

شاید هم فقط یک نگرانی خواهرانه است.

همین است! او فقط به خاطر ناراحتی من نگران است.

دیدن توجه‌های میعاد آن قدر سخت است؟ نمی‌بیند که برای من چه‌ها می‌کند؟ اما او هم احساس میعاد را خواهد دید... می‌بیند که اگر اندازه من هم نباشد ولی احساسی به من دارد.

صبح زود که بیدار می‌شوم، صنم را در حال حاضر شدن می‌بینم. یادم نبود که او هم کلاس دارد.

_ خوب شد بیدار شدی و گرنه می‌خواستم بیدارت کنم. پاشو حاضر شو تو رو هم برسونم.

هوم می‌گویم و با چشمانی که باز نمی‌شوند، به سمت سرویس می‌روم.

امروز امتحان دارم و بدون هیچ آمادگی‌ای قصد دارم سر جلسه بروم. چقدر عالی!

به اتاق که برمی‌گردم، تازه می‌توانم روی صورت صنم که آرایش ملایمی دارد و تپیی بسیار خانمانه زده توجه کنم. تایی ابرویم بالا می‌رود و مشکوک نگاهش می‌کنم.

ولی بعد با عجله حالت شکاک صورتم را می‌پوشانم که دلخور نشود. او این روزها هنگام رفتن به دانشگاه بیشتر از حالت عادی به خودش می‌رسد. نه این‌که زیاد به خودش برسد، فقط در حالت عادی که بیرون می‌رویم این‌قدرها هم به خودش سخت نمی‌گیرد.

همزمان که حاضر می‌شوم، مدام به امتحان فکر می‌کنم و دلشوره امانم را می‌برد. استرسم به حدی می‌رسد که انگشتانم یخ می‌شوند و لرز ریزی به خود می‌گیرند.

همین که به در دانشگاه می‌رسم نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم آرامش خودم را حفظ کنم. بیشتر از یک نمره بد که نیست؟ امید را که می‌بینم، انگار که راه نجاتی جلوی راهم گذاشته‌اند.

به سمتش می‌روم. امید دارم که مرا از این وضعیت نجات دهد. من همیشه با او رفتار خوبی داشته و مهربان بوده‌ام. پس می‌تواند به من کمک کند. به علاوه دوست خواهرش هم هستم.

امید از ترم بالایی‌های دانشگاه است و امسال فارغ‌التحصیل می‌شود. می‌شود گفت یکی از بهترین دانشجویان دانشگاهمان همین امید است. نه تنها از نظر استادان، بلکه نظر دانشجویان هم همین است.

مرا که می‌بیند آن لبخند گرم چهره‌اش را می‌پوشاند. گاهی دلم می‌خواهد همانند او باشم. صورتش طوری است که انگار عاری از دغدغه و سختی‌ست و عالمش با خوبی و خوشی می‌گذرد.

حقیقتاً ظاهر افراد نشان دهنده درون آنها نیست ولی اگر ظاهر سازی هم باشد، کارش خوب است. طوری که فکر می‌کنی در آرامش به سر می‌برد.

_ سلام. خوبین؟

_ سلام. مرسی شما چطورین؟

گمانم فهمیده است که کارم گیر است.

آن‌گونه که من به سمت او آمدم، احتمال دیگری وجود نداشت.

_ راستش خوب نیستم.

خودم را کشته‌ام که بتوانم این جمله را از زبانم خارج کنم. چهره‌اش نگران و کنجکاو می‌شود.

_ اتفاقی افتاده؟

زبانم برای گفتن کلمه دیگری نمی‌چرخد و مدام به خودم یادآوری می‌کنم که من برای حل شدن مشکلم سراغش آمده‌ام.

_ ر... راستش امتحان امروز رو نخوندم. نشد که بخونم. می‌تونین با آقای باقری حرف بزنین که این جلسه رو از من بگذره.

حالت بیچاره‌واری که صورتم را گرفته است، لبخند را به لبش برمی‌گرداند. هر چند که در مقابل او هم همانند بقیه در گفتن حرف هایم مردد می‌شوم، ولی بهتر از دیگران می‌توانم حرفم را بگویم.

زیاد آشنا نیست ولی غریبه هم نیست. آرامشی که در وجودش دارد را به اطرافش هم ساطع می‌کند.

به نظرم او بهترین و مناسبترین رشته را برای خود انتخاب کرده است.
روانشناسی بیش از حد به او می‌آید.

کلاس‌های بعدی را بدون استرس سپری می‌کنم. می‌دانم که این سوءاستفاده از محبوبیت امید در دانشگاه است ولی من چاره دیگری نداشتم. با ورقه خالی که تحویل استاد می‌دادم چه کار می‌کردم؟

ابدا تحمل کم شدن نمره‌ام را نداشتم.

هم‌کلاسی‌هایم چه می‌گفتند؟ مطمئناً همه نمره‌های خوبی را که داشتم را به یادم می‌آوردند و می‌گفتند که آن آیلای درس‌خوان قبلی؟

منی که همیشه در ایرادها و مشکلات درسی‌شان سراغم می‌آمدند را تحویل نمی‌گرفتند.

با خیالی راحت از دانشگاه خارج می‌شوم و یادم می‌ماند که تشکری دوباره از امید بکنم. در نزدیکی‌های خانه یادم می‌افتد که امید کتابی که قبلاًها از کافه‌اش برده بودم را خواسته است. تصمیم می‌گیرم که بعد از ظهر به کافه سری بزنم و کتاب را بدهم. به نگار هم پیامی می‌دهم که بعد از ظهر به کافه می‌روم. اگر می‌تواند بیاید.

در خانه را که باز می‌کنم، صدای جر و بحث آرامی را می‌شنوم و از میانشان نام خودم را می‌شنوم. پدر و مادرم با عشق ازدواج کرده‌اند و حالا که سال‌ها می‌گذرد باز هم عشق را در نگاهشان می‌خوانم. ولی دلیل این بحث‌های کوچک را نمی‌دانم.

_ همش تقصیر اونه. اونه که باعث شده عقده به دلم...

مرا که می بینند، شوکه می شوند و رنگ پریدگی در چهره مادرم مشهود می شود. عقده چه چیزی بر دل پدرم مانده است؟ می خواهم بپرسم ولی می دانم که نمی گوید. حتی شاید بحث و جدلی هم با من داشته باشد. سوالی نمی پرسم و نگه می دارم زمانی که پدرم نیست، با مادرم حرف بزنم.

بعد از ظهر حاضر می شوم و وقتی که قصد رفتن می کنم، بحث و جدل ظهر یادم می افتد. پدرم نیست و راحت تر می توانم با مادرم صحبت کنم. یا بهتر است بگویم سوال کنم و کنجکاوی ام برطرف شود.

به سمتش که می روم متوجه می شود و لبخند می زند.

_ دختر من کجا می ره؟

_ می رم پیش نگار. یه کتابی باید بهش بدم. راستش... می خواستم بپرسم برای چی با بابا بحث می کردین؟ اتفاقی افتاده؟

کمی نگرانی در چهره اش می بینم ولی زود پاک می شود و لبخندش برمی گردد.

_ چیز مهمی نبود. بابات رو که می شناسی، لجبازه و حرف خودش رو می زنه، سر همون بود. تو فکرت رو درگیر نکن عزیزم.

همین را می گوید و پیشانی ام را می بوسد. کنجکاوی ام برطرف نشده است ولی سوال دیگری نمی پرسم. بحث زن و شوهری شان به من مربوط نمی شود.

از در کافه که وارد می‌شوم، بوی عطر ملایمی که همیشه از آنجا می‌آید، مشامم را قلقلک می‌دهد. این را دوست دارم...

لامپ های ادیسونی کوچک اما بسیاری از سقف آویزان است و فاصله‌شان تا زمین کمی کمتر از حالت معمول است. طوری که راحت می‌توان با دست لمسشان کرد.

رنگ آفتابی دارند و فضایی بسیار رویایی و زیبا می‌سازند. یکی از دلایل رفت و آمد های متعدد من به اینجا بجز کیک شکلاتی‌اش، همین لامپ هاست.

به علاوه دکوراسیون چوبی‌اش که بیش از اندازه به فضا زیبایی بخشیده! این فضا را شدیداً دوست دارم.

به سمت امید که حواسش به من است می‌روم و همزمان دستم را به کیفم می‌برم. سلام و احوال پرسی صمیمانه‌ای می‌کنیم و کتاب را به او تحویل می‌دهم.

__ نگار نیست؟

__ مگه میشه نگار نباشه؟

سرم را به سمت صدایش که زیادی شنگول می‌زند برمی‌گردانم. لبخندش مثل همیشه از ته دل است. مثل این‌که اتفاقی بر وفق مرادش افتاده است. مرا بغل می‌کند و من از وجود چنین دوستی خدا را شاکر می‌شوم.

مغزم کنجکاوانه به دنبال دلیلی برای خوشحالی‌اش می‌گردد و با دیدن کسی که از در وارد می‌شود، همه‌چیز از ذهنم پر می‌کشد. او اینجا چه‌کار می‌کند؟

چشمانم برای قد و بالایش قربان صدقه می‌روند و مغزم از این اتفاق شیرین راضی است.

نمی‌دانم اینجا چه‌کار می‌کند... برای چه آمده است... اصلاً شاید اتفاقی آمده باشد... ولی من دلتنگش بودم و این اتفاق همچون هدیه‌ای آسمانی است.

به سمت امید می‌رود. هنوز مرا ندیده است. وقتی می‌بینم که صمیمانه یکدیگر را بغل می‌کنند، می‌فهمم که تصادفی پشت این اتفاق نیست. آن‌ها یکدیگر را از قبل می‌شناسند.

نگاهش به سمت ما که برمی‌گردد، ابتدا نگار را می‌بیند و بعد هم من را. تعجب می‌کند و از طرفی هم لبخند می‌زند. انگار که از این دیدار اتفاقی مثل من خوشش آمده است.

_ نمی‌دونستم با نگار خانوم و امید جان دوستی!

مرا خطاب قرار می‌دهد و حس می‌کنم زبانم بند آمده است. حس خجالت از این‌که نگاه همه در میزی که نشسته‌ایم، معطوف من شده است دارم. لبخندی می‌زنم و چون نمی‌دانم چه بگویم، جوابی نمی‌دهم.

همزمان که امید او را مخاطب قرار می‌دهد و از درس و زندگی آن‌ور آتش سوال می‌کند، به نگار نگاه می‌کنم.

پکر است و دلیلش را نمی‌دانم. احتمالاً به خاطر مسئله‌ای است که قرار بود با من صحبت کند و حالا که تنها نیستیم نمی‌تواند بگوید.

بعد از نیم ساعت برای رفتن از جایم برمی‌خیزم. قصد رفتن ندارم ولی صنم پیامی فرستاده که کارم دارد و باید خودم را زودتر به خانه برسانم.

_ اِ داری می‌ری؟ زوده که!

نگار که تا آن لحظه در خودش بود این حرف را می‌زند. امید و میعاد هم نگاهم می‌کنند.

_ صنم کارم داشت گفت زودتر می‌خواد ببینتم.

میعاد هم از جایش برمی‌خیزد و امید را مخاطب قرار می‌دهد.

_ منم دیگه رفع زحمت کنم. از وقتی اومدم کارت رو ول کردی اومدی پیش من. این قدرم بی وفا نباش چون نمی‌دونستی برگشتم، اومدم که بدونی. از این به بعد تو میای دیدنم نه این‌که مثل هر بار من پیام.

با خنده این حرف را می‌زند و من به این فکر می‌کنم که امید می‌تواند بی وفا باشد؟
برایم دور از ذهن است.

_ آیلا بیا بریم دیگه. منتظر چی هستی؟

مرا که در جایم ایستاده‌ام مخاطب قرار می‌دهد. یعنی قرار است مرا برساند. تمام تلاشم را می‌کنم که دست و پایم را گم نکنم و به میزها نخورم.

به کنارش که می‌رسم، به رویم لبخند می‌زند. نمی‌توانم جلوی کش آمدن لب‌هایم را بگیرم.

_ خودم می‌رفتم نیازی نبود.

_ ما باهم این حرف‌ها و نداشتیم. شش سال پیش که باهام صمیمی‌تر بودی!

زبانم نمی‌چرخد که بگویم در قلبم صمیمی‌تر از هر زمانی هست ولی ماشینش هم بوی خودش را می‌دهد. من این بو را از برم. دوست دارم آنرا عمیقانه نفس بکشم و با آن به ریه‌هایم ضیافت دهم. ضمیر ناخودآگاهم از شوق در حال متلاشی شدن است. من در داخل اتاقک ماشین بدون باز کردن پنجره خفه می‌شوم و حالا... دلم راضی نمی‌شود پنجره را باز کنم و ذره‌ای از هوای او را از دست بدهم.

_ حس می‌کنم دیگه باهام مثل قبل نیستی. قبلا ها خیلی باهام راحت بودی و از سر و کولم بالا می‌رفتی. چی شده که آیلا کوچولو آروم شده؟

دلم فریاد می‌زند که من آن "کوچولوی" سابق نیستم، بزرگ شده‌ام.

_ اما انگار بزرگ شدی.

همین است. می‌خواستم همین را بداند. که بزرگ شده‌ام، که دیگر همان بچه که فقط دنبال محبت‌ها و حمایت‌های ساده برای دنیای بچگانه‌اش بود، نیستم.

لبخندم را که می‌بیند، خنده‌اش می‌گیرد و اخم‌های من در هم می‌روند. حالا چرا می‌خندد؟ مگر نمی‌گوید که بزرگ شده‌ام؟ به خوشحالی من از این حرفش می‌خندد؟ لب‌هایم را جمع می‌کنم و قصد قهر کردن دارم. ولی فقط قصدش را! نمی‌توانم ریسک کنم. اگر آشتی‌ام ندهد چه؟ نه... من نمی‌توانم.

لب‌های جمع شده‌ام را دیده است و سعی می‌کند خنده‌اش را جمع کند.

__ عه! آیلا؟ از رو شوخی خندیدم. می‌دونم که دیگه همون کوچولوی قبل نیستی. منو ببین.

دلم از توجه‌ها و لحن صدای نرمش غنج می‌رود. به سمتش که برمی‌گردم، دستش را می‌بینم که نیمه راه کنار می‌کشد.

می‌خواست که رویم را به سمت خودش برگرداند. در دلم خودم را به فحش می‌بندم. اگر زودتر بر نمی‌گشتم، حالا بازویم در دستش بود.

جلوی در خانه‌مان پیاده می‌شوم. تعارفی برای داخل آمدنش کردم ولی چون قراری با دوستش داشت نیامد. داخل خانه می‌شوم و با تکیه به در سعی می‌کنم نفس‌های تندى که تا به الان آرام نگه داشته بودم را از تلاطم بیاندازم.

دستم روی قلبم است و سرم رو به سقفِ خالی، لبخند می‌زنم.

__ به دختر عاشق ما رو باش!

شانه‌هایم از صدایش بالا می‌پرند. بلند نگفته است ولی چون در حال خودم بودم می‌ترسم. با حرصی خفته به صنم که با بی‌خیالی نگاهم می‌کند، چشم غره می‌آیم. شانه بالا می‌اندازد و به سمت حال می‌رود. از قرار معلوم مادرم در خانه نیست که او این‌گونه راحت صحبت می‌کند.

__ چیکارم داشتی که گفتی زود خودم رو برسونم؟

با حالتی شاک می‌پرسم ولی گونه‌هایم که گلگون می‌شوند، متعجب می‌شوم. صنم و خجالت با هم جور در نمی‌آیند!

اصلا برای چه؟ برای سوال من گونه سرخ کرده است؟

نگاه متعجب و سوالی‌ام را که می‌بیند، با شرمی دخترانه که از او بعید است جوابم را می‌دهد.

__ چند وقت پیش استاد زبانم گفت که ازم خوشش میاد و دوست داره بیشتر آشنا بشیم. منم گفتم اهل دوستی نیستم. امروز زنگ زده با بابا صحبت کرده. قراره بیان خواستگاری.

با دهان باز نگاهش می‌کنم و او خجول‌تر می‌شود.

__ کی؟

با صدای تحلیل رفته‌ای این را می‌پرسم.

__ پنجشنبه هفته بعد.

__ جوابت چیه؟ خوست میاد ازش؟

درواقع انتظار دارم که جوابش منفی باشد. من به همیشه بودن او عادت کرده‌ام. وابستگی‌ام به حدی است که نمی‌خواهم از این خانه برود. سرش را که تکان می‌دهد، دوست دارم گریه کنم ولی نمی‌خواهم ناراحت و پشیمان شود.

تمام این هفته را خودم با خودم درگیر بودم. من از نبودن صنم هراس دارم، می‌ترسم. از تنهایی می‌ترسم. از این‌که در موقعیتی باشم که همیشه صنم مرا جمع و جور می‌کرد و من خودم را عالی نشان می‌دادم می‌هراسم.

چاره‌ای جز قانع کردن خودم دارم؟ حق این را دارم که بگویم همیشه باید پیش من بمانی؟ نباید مرا به حال خودم رها کنی چون من تنها نمی‌توانم؟

هنوز هیچ‌کس از جریان خواستگاری امشب خبر ندارد و قصدی هم نداریم که قبل از جواب دادن به آن‌ها، خبردار شوند. در این چند روزی که من در بی‌حوصلگی به سر می‌بردم، صنم از خوشحالی درحال بال در آوردن بود. امروز هم از صبح زود بیدار شده بود. البته شک دارم شب را خوابیده باشد! از رفتارش تعجب می‌کنم. شبیه این دخترهای ترشیده‌ای است که رنگ و روی هیچ خواستگاری را ندیده‌اند.

به کت و شلوار کرم رنگش که عجیب با پوست گندمی اش همخوانی دارد نگاه می‌کنم. زیبا شده است. لپ‌هایش گلگون است و چشمانش می‌خندند.

دلم نمی‌آید بیش از این خودخواه باشم. به سمتش می‌روم و بغلش می‌کنم. سعی می‌کنم پر شدن چشم‌هایم را متوقف کنم ولی در توانم نیست. وابستگی من به او بیش از حد تصور هر کس است.

از صدای بالا کشیدن بینی‌ام می‌فهمد که در حال اشک ریختن هستم. از من فاصله می‌گیرد و دستانش را قاب صورت‌م می‌کند.

__ من هر جا برم، هر کجا باشم، بازم پیشتم. قرار نیست آگه ازدواج کردم تنها بمونی و فراموشت کنم. نه، تو هر وقت بخوای می‌ای پیشم و میام پیشت.

چشمان او هم پر شده است. می‌فهمم که از تنهایی من ناراحت می‌شود. سرم را به عنوان قانع شدن برایش تکان می‌دهم.

__ به این چیزا هم فکر نکن. کو تا من ازدواج کنم و برم خونه‌ی خودم. خدا رو چه دیدی شاید تا اون موقع خودت...

صدای تقه در می‌آید و حرف صنم نصفه می‌ماند. ولی از لبخند روی لبش معلوم است که می‌داند منظورش را فهمیده‌ام.

__ چیکار می‌کنین یه ساعته؟ بیاین یکم به من کمک کنین جون تو تنم نموند از بس از صبح کار کردم. حداقل وسایل‌های پذیرایی رو حاضر کنین.

صنم میوه ها را می چیند و من شیرینی ها را. من به حرف او اعتماد دارم. اگر می گوید تنها رهایم نمی کند، یعنی نمی کند.

دیگر نیاز نیست غمگین باشم و او را هم ناراحت کنم. می دانم که از حالات چهره ام به حال من پی می برد.

پس سعی می کنم لبخندم را واقعی کنم. زنگ در که زده می شود، صدای هیجان زده ی صنم را می شنوم.

_ او مدن.

چهره اش پر از استرسی شیرین و دوست داشتنی است. دوست دارم این بار من برایش قابل اتکا باشم.

نزدیکش می شوم و دستش را می گیرم. لبخندم را که می بیند، کمی از استرسش کم می شود.

_ آروم باش. همه چی خوب پیش می ره، مطمئنم.

انتظار شنیدن این حرف ها را از من ندارد و تعجب می کند. ولی اطمینانی خفته هم پشت تعجبش می بینم...

برایش خوشحالم. آن ذوق و برق چشمانش را دوست دارم، ولی نمی‌توانم اشکی که لجوجانه از گوشه کنار صورتم پایین می‌آید را کنترل کنم. شب تمام شده، جواب مثبت داده شده و حالا صنم باز هم خواب ندارد.

تکان‌هایش روی تخت که نشان از بی‌خوابی اوست را می‌بینم. فکرم به سمت میعاد پر می‌کشد. چند روزی است که او را ندیده‌ام. دلم برایش تنگ شده است. دلم خواستار چنین شبی با حضور اوست. شبی که نقش اصلی آن من و میعاد باشیم و بس...

با تکان خوردن‌های دوباره صنم، حواسم به او جمع می‌شود. خواهرم امشب جای من را پر کرده است. می‌دانم که به صحبت کردن نیاز دارد. نگاهش در اتاق می‌گردد و روی نگاه من که به اوست می‌نشیند.

__ چرا نمی‌خوابی؟

__ اینو باید من بپرسم. می‌دونی که دیر خوابم می‌یره، ولی تویی که تا سرت رو می‌داری رو بالش بی‌هوش می‌شی جای سوال داری!

لبخند می‌زند. از لبخندش تبسمی روی لبم می‌نشیند. ولی پاسخی نمی‌دهد.

__ مظلوم شدی!

خودش می‌داند که منظورم به جواب ندادنش است. لبخندش عمیق‌تر می‌شود و برق چشمانش را می‌بینم.

_ می‌خواهی صحبت کنیم؟

از حالت درازکش در آمده و روی تختش می‌نشیند. این یعنی بیا. می‌روم و سرم را روی پایش می‌گذارم. می‌داند که باید سرم را نوازش کند.

_ بعد قبول کردن این پیشنهاد از دواج همش حس می‌کنم پشت تو رو خالی کردم. پشت هر حرفی که چند ساعت پیش زده بودم هستم ولی نمی‌دونم این فکرها از کجا میان! این‌که دور از تو باشم، به‌جز تو خود من رو هم عذاب میده. درسته فاصله سنی زیادی نداریم ولی تو رو من بزرگ کردم. می‌دونم نمی‌تونی تنها بمونی... نمی‌تونی بی‌مهری‌های این خونرو تحمل کنی... اونا اخلاق خودشون رو دارن، ولی تو نیاز به توجه من داری، عادت کردی. منم به‌تو عادت کردم بچه.

موهایم را بهم می‌ریزد و سرم را در بغلش می‌گیرد. چشمان پر شده‌اش ناراحتم نمی‌کنند، برعکس خوشحال هم می‌شوم. از این‌که او هم همانند من وابسته‌ی این عاطفه خواهرانه است.

من از داشتن او خدا را شاکرم. یکی که بیشتر از خودش به فکر ت هست، مثل این است که یکی از بزرگترین هدیه‌های دنیا نصیبت شده است. او هدیه خدا به من است...

_ این‌هایی که گفتم رو تقریبا فهمیدی دیگه؟

با گیجی برایش سری تکان می‌دهم و "هوم" آرامی می‌گویم. خنده‌اش می‌گیرد و سرش را برآیم کج می‌کند.

_ به نظر نمیاد چیزی فهمیده باشی ولی هنوز وقت هست. یاد می‌گیری.

از امروز صبح که آمده‌ام تا الان که برام در حال توضیح دادن دارو هست! حس می‌کنم مغزم در جای خود چرخ می‌زند. با آن حجم اطلاعاتی که واردش شده است، حق هم دارد.

از وقتی فضای شیک و گرم داروخانه را دیده‌ام، ذوقم از حس گیجی که نیم ساعت می‌شود به سراغم آمده است، پیشی گرفته. چون از اول هم قرار بر این بود که شغل من در داروخانه‌ی میعاد و میثاق باشد، میعاد دیروز با پدرم تماس گرفت و خبر آماده شدن کاملش را داد و همچنین گفت که از فردا باید سرکارم بروم. امروز همان فرداست.

کار در داروخانه تا این حد سخت در نظرم نمی‌گنجید ولی حالا به آسان گرفتارم پی برده‌ام. بزرگی‌اش معمولی است و قرار است یک نفر دیگر هم برای کار در اینجا پیدا شود. که خدا را شکر او فامیل نخواهد بود. خودم که چیزی بارم نیست کافی به نظر می‌رسد! تنها ویژگی خوبی که برای بودن در اینجا دارم، زبان انگلیسی قوی‌ام است.

بعد کمی استراحت، این بار میثاق بود که برای توضیح دادن بقیه دارو ها پیش قدم شد. جدیتش در کار را از حرکات و گفتارش می‌خواندم. هرچه میعاد خنده‌رو و شوخ بود، او جدی تر و سخت‌گیر تر است. علنا از او حساب می‌برم.

میعاد برای کاری بیرون رفته است و حواس من بیشتر جمع توضیحاتش هست. هنگامی که میعاد بود، حواس من فقط جمع صورت و لحن صدایش بود که مرا هیجان زده می‌کرد و تپش‌های قلبم را تندتر.

در حال تجزیه و تحلیل توضیحاتی که میثاق درباره داروها می‌داد بودم که به سمت برگشت. نگاهش طوری عمیق و پر نفوذ بود که اگر کمی دیگر هم نگاهش می‌کردم، در گودال چشمان مشک‌اش غرق و خفه می‌شدم.

این حرکت باعث تندی و خشن شدن لحنش شد. دستش را به دارویی که پنج دقیقه پیش برایم توضیح داد برد و به سمت گرفت.

_ هرچی از این دارو توضیح دادم یه بار دیگه بگو.

از این سوال یهویی‌اش خودم را گم می‌کنم. حس معلم‌های دوران دبیرستان را می‌دهد که هنگام خندیدن مچت را می‌گیرند.

هول می‌کنم و نمی‌توانم پاسخی بدهم. همه توضیحاتش یادم هست ولی زبانم برای گفتنش نمی‌چرخد.

در دوران مدرسه‌ام اکثر اوقات به‌خاطر این هول کردن‌هایم چه نمره‌های کمی که نگرفتم. می‌شود گفت یکی از بدترین ضعف‌های من است که از شانسم در مقابل آدمی همچون میثاق که به‌طور وحشتناکی از او حساب می‌برم، خود را نشان داده است.

نگاه منتظرش روی من است و من نمی‌توانم لب‌هایم را برای جوابی بتکانم. اخم‌هایش تصنعی در هم فرو می‌روند و دلم میریزد. آخر چرا اخم؟ فقط برای یک فراموشی آن اخم لازم است؟

نگاه منتظرش ادامه دار می‌شود. می‌دانم... منتظر است که چیزی یادم بیاید و جوابش را بدهم. دلم فریاد می‌زند "مگه مدرسه‌اس که اینجوری منتظر جواب سوالتی و جوری اخم کردی و گارد گرفتی انگار قراره تنبیهم کنی؟"

__ یه بار دیگه توضیح میدم.

نفس راحتی می‌کشم و سعی می‌کنم دقت بیشتری به خرج دهم. این پسر اصلاً شبیه میعاد نیست. میعاد من... که اگر اشتباه هم کنم این‌گونه اخم نمی‌کند. اگر در همین شرایط میعاد بود، چیزی جز لبخند پر مهر و شوخی‌هایش نصیبم نمی‌شد.

این بار بهتر حواسم هست و با هر تلاشی سعی می‌کنم تشویش درونم را که منشاش میثاق است نادیده بگیرم. همین که تکانی از گوشه چشمم می‌بینم، به آن سمت نگاه می‌کنم و با دیدن میعاد طوری نوق می‌کنم و نفس حبس شده‌ام را بیرون می‌دهم که تعجب میثاق را حس می‌کنم. فکرش را هم نمی‌کرد که تا چه حد از او ترس دارم. البته ترسی نزدیک به حساب بردن!

میعاد که حالت تغییر یافته صورتم را هنگام دیدنش دیده‌است، با خنده اول به میثاق و بعد هم به من نگاه می‌کند.

__ چیکارت کرده که اینجوری رنگت پریده؟

و رو به میثاق با لبخند ادامه می‌دهد:

__ بازم زیادی سخت گرفتی؟ ببین حق دارم که می‌گم خوبه معلم نشدی وگرنه بچه‌ها رو سرویس می‌کردی.

به سمتان می‌آید و من قد و بالایش را می‌کاوم. کاپشن بدون آستین کرم رنگی که با بلوز و شلوار جذب مشکی ست کرده است، تیپش را بسیار شیک و امروزی نشان می‌دهد. ناخودآگاه به میثاق نگاه می‌کنم. انگار که دارم تفاوت‌هایشان را به خودم نشان می‌دهم و میعاد را در چشمم بهتر می‌کنم.

من می‌گویم او خوش‌تیپ‌تر و جذاب‌تر است ولی شما باور نکنید! میثاق کم به کنار، اضافه هم دارد. تیپ و ظاهری مردانه‌تر و سنگین‌تر نسبت به میعاد دارد.

ولی میعاد تمام چشم و دل و هر چه که در من بود را به سمت خود کشیده و من بی‌منطق‌تر از آن بودم که بیشتر در مورد خود و احساسم فکر کنم.

چند خیابان مانده که به خانه برسیم، از جلوی مغازه کاکتوس فروشی که کم کم ماهی دو بار از آن خرید می‌کنم رد می‌شویم. نگاه ذوق زده‌ام کاکتوس‌های جدیدی را می‌بیند و برق زده‌گی‌اش را حس می‌کنم. باید سری به آن‌ها بزنم.

همین که به روبه‌رو نگاه می‌کنم، نگاه میثاق را با لبخندی کمرنگ که خیلی سخت تشخیص داده می‌شود، می‌بینم. برخلاف انتظارم نگاهش را نمی‌گیرد و مثل کسانی که مچش را گرفته باشی نمی‌شود. با آرامش به روبه‌رو نگاه می‌کند و به رانندگی‌اش ادامه می‌دهد.

میعاد همچنان مشغول گوشه‌اش است و از این بی‌توجهی‌اش ناراحتم. سعی می‌کنم حواسم را به آهنگ آرامی که پخش می‌شود بدهم. آهنگش هم همانند خودش آرام است. طور خاصی است که به تیپ شخصیتی‌اش می‌آید. نه تنها آهنگ بلکه ماشین هم همین‌طور هست. ولی تنها فرقی که آهنگ و ماشینش با او دارند، گرم بودنشان است. دوست داری هزاران بار گوش دهی و در همان فضا بمانی ولی خودش و اخلاقش به نظرم زیادی سرد می‌آید. حواسم را به ادامه آهنگ می‌دهم و سعی می‌کنم به چیزی فکر نکنم.

" از خواب برگشتم به تنهایی
 پل میزنم از تو به زیبایی
 چشمم و می بندم و می بینم
 دنیا رو با چشم تو می بینم
 دنیای من با عشق درگیره
 عشقی که تو نباشی می میره
 عشقی که تو دست تو گل داده
 عشقی که به دست من افتاده
 تو مثل من رویا تو میبافی
 با دست من موهات و میبافی
 خورشید و با چشمت روشن کن
 یکبار ماه و قسمت من کن
 تو مثل من رویاتو میبافی
 با دست من موهات و میبافی
 خورشید و با چشمت روشن کن
 یکبار ماه و قسمت من کن
 من پشت این پنجره می شینم
 بارون و تو چشم تو می بینم
 عیبی نداره چشم تو وا کن
 عیبی نداره باز غمگینم

بازی نکن با قلب داغونم
 من آخرین بازی رو می بینم
 حیفه بخوایم از هم جدا باشیم
 من خیلی وقته با تو همخونه ام"
 (رویا_شاهین نجفی)

پایم را مدام تکان می دهم و با ضربه های آرام ریتم گرفته ام، به کف ماشین می زنم.
 از نگرانی کم مانده سرم را به پنجره ماشین بکوبم. یعنی چه که تصادف کرده اند؟
 آن ها همین دو سه ساعت پیش مرا به خانه رساندند و رفتند!

وای... میعاد! چه بر سرش آمده؟ اتفاق بدی برایش افتاده است؟ آخر سر این
 نگرانی شدید سخته می کنم. سعی می کنم آرام شوم... نفس عمیق... حالش خوب
 است من خودم پشت تلفن با او حرف زده ام. گفته بود که حالشان خوب است ولی
 من در حالی نیستم که به جمع بستن حالشان توجه کنم. من فقط حال او را می بینم...
 می فهمم... می شنوم! نفس عمیق... اصلا اگر اتفاقی افتاده بود که در خانه نبودند.
 چشمم که به در خانه عمو می افتد، هول می شوم و دستم به دستگیره در ماشین
 می رود.

قبل از این که در را باز کنم، دست صنم روی دستم قرار می گیرد و مرا از نایستادن
 ماشین مطلع می کند. از این که باید برای دیدنش صبر کنم دیوانه می شوم. آرامشم را
 حفظ می کنم و تلاش می کنم که توجه پدر و مادرم را به سمت خود نکشانم. مطمئنا
 سخت ترین جای کار می تواند پاسخ دادن به آن ها باشد.

صدای عمه مهنازم می‌آید. از بودن آن‌ها تعجب نمی‌کنم. هم خانه‌شان نزدیک است و هم، اگرچه به اندازه من نمی‌تواند باشد ولی دختری علاقه‌مند به میثاق دارند و اکثرمان از نگاه‌های ثنا دستش را خوانده‌ایم...

چشمانم میعاد را می‌کاوند و می‌کاوند... وقتی نمی‌یابند، می‌خواهند پا به راهی برای گریستن بگذارند. چشمانم که در صدد پر شدن هستند، میعاد از آشپزخانه خارج می‌شود.

همانجا در ورودی ایستاده‌ام. او را سرپا دیدن برایم کافی نیست. سر تا پا، پا تا سر، نزدیک به صدبار بررسی‌اش می‌کنم که مطمئن شوم چیزیش نیست.

رو به خانواده‌ام که کمی جلوتر از من هستند تعارف می‌کند:

__ عمو چرا زحمت کشیدین اومدین آخه؟ من که گفتم چیزی مون نشده.

رو به من که عقب تر از آن‌ها سر جایم خشکیده‌ام با حالتی شوخ و گله‌وار می‌گوید:

__ بچه مگه من نگفتم هیچی نشده عمو رو با اون قلبش نگران کردی.

ذهنم توان تجزیه و تحلیل هیچ حرفی را ندارد و فقط شوق سالم بودنش مرا سرپا نگه داشته. حس می‌کنم اگر کمی هم بایستم، با این حجم از لرزش تن و استرسی که گذرانده‌ام، نقش بر زمین می‌شوم.

پدرم که میثاق را ندیده، نگران به سمت هال می‌رود و صنم و مادرم هم همراهش می‌روند. فاصله‌ام را تمام می‌کنم و به کنار میعاد سر پا ایستاده می‌رسم. از دور نگاه کردن برای چشمانم کافی نبود.

از کنار و جب به جب صورتش را برای یافتن خراشی کوچک رصد می‌کنم. گمان می‌کند که نگاه من هم همانند او روی میثاق است که توضیح می‌دهد:

__ فقط دستش شکسته چون ماشینی که باهش تصادف کردیم از طرف اون خورده به ماشین.

همین که می‌خواهد به سمتم برگردد، خیرگی نگاهم را می‌گیرم و نگاهم به میثاقی می‌افتد که نگاه عمیقش روی من است.

معنی نگاهش را نمی‌فهمم. من در خواندن معنی نگاه اکثر آدم‌های اطرافم، خصوصا او ضعف دارم. سنگینی نگاهش را به جان می‌خرم و به سمت صنم رفته و کنارش می‌نشینم. پدرم با نگرانی قد و بالای میثاق را نگاه می‌کند و زیر لب زمزمه می‌کند: خدا رو شکر به‌خیر گذشت.

آیا من هم تصادف کنم این‌چنین پریشان حال و نگران می‌شود؟ اگر بلایی به سرم بیاید می‌توانم این ترس از دست دادن را در چشمانش ببینم؟ شک دارم!

زن عمو چای می‌آورد. رنگش پریده است و معلوم است هنوز هم نگرانی از جانش خارج نشده. مادرم چشم و ابرویی برایم می‌آید. که منظورش دقیقا همین است: "پس چرا نشستی پاشو سینی رو از دستش بگیر مگه نمی‌بینی داره از حال می‌ره"

از جایم بلند می‌شوم و به سمت زن عمو می‌روم. نگاه ثنا روی من است و می‌دانم که در دل فحشم می‌دهد. این کارم را به پای خوب نشان دادن خودم می‌بیند و البته که این‌طور هست! دوست دارم بهترین تصویر و تصور را از من داشته باشند.

به بزرگترها تعارف می‌کنم و به میثاق که در کنار آن‌هاست می‌رسم. بدون هیچ تشکری فقط به صورتم نگاه می‌کند و من از این نگاه‌ها کلافه می‌شوم. ولی به هیچ عنوان نمی‌توانم کلافگی خود را نشان دهم.

وقتی که به میعاد می‌رسم، گونه‌هایم گلگون می‌شوند. دلیلش را نمی‌دانم اما به طرز احمقانه‌ای خجالتی به‌نظر می‌رسم! "ممنون" می‌گویم و "خواهش می‌کنم" زیر لبی‌ام را می‌شنود.

پدرم با عمو و پسران و شوهر عمه‌ام در مورد تصادف و این‌که چه بلایی سر ماشین آمده حرف می‌زنند و مادرم و زن عمو و عمه هم درباره‌ی چشم و نظر و هر چیزی که من آن‌ها را خرافات می‌پندارم بحث می‌کنند؛ و آخر هم نتیجه‌شان قربانی کردن یک گوسفند بخت برگشته می‌شود. چه عالی!

من و صنم در سکوت نشسته‌ایم و گویا ثنا هم قصدی ندارد با ما هم‌کلام شود! نگاه مغمومش روی میثاق می‌گردد و میثاق، انگار که متوجه نیست و شاید هم هست و به روی خود نمی‌آورد. نمی‌دانم! هیچ چیز جز میعاد را نمی‌دانم.

نگاهش می‌کنم و با لبخندش مواجه می‌شوم. می‌دانم لبخندش برای چیست. خودش هم یک‌بار گفته است.

هر فکر پلید یا عصبی کننده‌ای که از ذهنم بگذرد، باز هم چهره‌ام معصومیت خود را حفظ می‌کند و حالت خبیث و خشنی به خود نمی‌گیرد. در واقع این را از وقتی او گفته فهمیده‌ام. حالا هم از حالت مظلوم صورتم لبخند می‌زنند.

توجه‌ام به صورتم جمع می‌شود و دلم فرو می‌ریزد. موهای قهوه‌ای به هم ریخته‌اش که حاصل تکان دست‌هایش هست با صورت استخوانی ته ریش دارش دست به یکی کرده و دل مرا به بازی می‌گیرند. یک نفر تا چه حد می‌تواند دل و دین دیگری را ببرد؟

بالاترین حدش را در نظر بگیرید و حال مرا تصور کنید!

بیایید آدم‌ها را زود قضاوت نکنیم!

ظاهر بین نباشیم و از روی کارها و رفتارهایشان نپنداریم که آن‌ها را می‌شناسیم.

من هم همین کار را کردم. به لبخندهای معصوم و دخترانه‌اش نگاه کردم و دلم هوای دوست به سرش زد. پنداشتم که می‌توانم با زهرایی که تا به حال مرا ندیده و نمی‌شناخت رابطه خوبی برقرار کنم و یک نفر را هم به جمعیت خوب‌های کوچک اطرافم بیافزایم.

اما او چه کرد؟ از همان ابتدای ورودش نگاهش هرز می‌پرد، روی می‌عدم! روی کسی که از کودکی به خودم، قلبم، مغزم قبولانده‌ام که او آینده من است، که او مال من است.

از فکرهای پوچم درمورد صمیمی شدن با او حرص می‌گیرد. او دو روز است آمده و من گاردی مقابل او گرفته‌ام که اگر از حدش خارج شود، به همه‌ی ارتش احساسم فرمان حمله می‌دهم.

ولی این‌ها درون من اند. بیرونم همان دختر ساکت و آرام همیشگی است که جاننش به توجه‌های میعاد وصل است.

هوای امروز زیادی دلگیر و خسته‌کننده‌ست، طوری که نه باران می‌بارد و نه خورشید خودی نشان می‌دهد. صدای خنده‌های این دختر سوهان روح شده است. انگار که برای به هم ریختن حال من آمده و خنده‌هایش موفق‌تر از خودش عمل می‌کنند.

میعاد را چه بگویم؟ او که با همه خنده‌رو و شوخ است و این فرقی در دختر یا پسر بودن طرف ندارد. می‌خواهم داد بزنم "پس این مشتری‌ها کدام گوری رفته‌اند؟ چرا سر و کله‌شان پیدا نمی‌شود که صدای این دخترک را نیست و نابود کنند و خودش را مشغول به کار!"

داروخانه نوپاست و مشتری کم ولی این دختر، صدایش چون سوهانی روی دلم کشیده می‌شود و لایه‌هایش را می‌خراشد و می‌رود به لایه بعدی... خودش را هم که نگویم.

نگاهم برای چندمین بار به طرفشان کشیده می‌شود که دوتایی کمی آن‌ورتر مشغول گپ و گفت هستند و از قضا زهرا آشنای یکی از دوستان میعاد هم هست. زیباست! آرایش کامل هم دارد. چشم‌هایش هم که رنگی هستند. معاشرت و اجتماعی بودنش هم که دیگر حد ندارد؛ قطعاً دیوانه خواهم شد.

به میثاقی که کمی آن طرف‌تر از من نشسته نگاه می‌کنم. مشغول خواندن کتابی‌ست و انگار در این اطراف نیست.

چه می‌شد اگر او هم کمی مثل میثاق بود؟ اگر مثل میثاق با هر کسی خو نمی‌گرفت عالی می‌شد. کمی فکر می‌کنم و از افکارم عصبانی می‌شوم.

اگر او هم مثل میثاق بود من هیچ‌وقت در این جایگاه از چشم او نبودم و عاشقش هم... احتمالاً نبودم! اصلاً من در چشم او در چه جایگاهی قرار دارم؟

_ آیا چرا تنها نشستی؟ حرفم که نمی‌زنی!

آه خدایا! مرا دید؟ مطمئنی؟ گوش‌هایم که اشتباه نمی‌شنوند؟

نمی‌توانم برایش رو ترش کنم آن‌هم وقتی که به سمت من می‌آید. نه... من نمی‌توانم با او قهر کنم. نمی‌توانم خودم را از توجه او محروم کنم.

_ همین‌طوری.

_ مطمئنی همین‌طوری؟

_ هوم.

لبخندی می‌زند و لبخندی روی صورتم می‌کارد. به راستی او برای من چیست که این‌گونه حالم را از این رو به آن‌رو می‌کند؟

_ حوصله‌ات سر رفته؟

و من باز هم "هوم" کشداری می‌گویم.

_ منم حوصله‌ام سر رفته اینجا هم که انگار قراره ما رو ورشکست کنه.

چشمانم گرد می‌شوند و زیر لب "خدانکنه‌ای" می‌گویم. ادامه می‌دهد:

_ حداقل پاشو بریم یکم بگردیم. از وقتی که اومدیم درگیر کارهای اینجاییم.

و پشت بندش چشمکی را نصییم می‌کند.

به سمت میثاق می‌رود و چیزهایی به او می‌گوید. حرف‌هایش را نمی‌شنوم ولی وقتی صحبت‌شان تمام می‌شود، میثاق به سمتم برمی‌گردد و مچ نگاه خیره‌ام را می‌گیرد.

چرا این‌طور نگاهم می‌کند؟ گفته بودم که معنی نگاه‌هایش را نمی‌فهمم، ولی لرزی در من ایجاد می‌کند این نگاه‌ها.

به راستی تو چرا این‌گونه نگاهم می‌کنی؟ نمی‌گویی معنی نگاه‌هایت را نمی‌فهمم و شب‌ها به معنی آن‌ها و سکوتی که همراهشان داری فکر می‌کنم؟

تا به حال برایت گفته بودم که زیبا می‌خندی؟ وقتی با من، به‌روی من، برای من می‌خندی، زیبا می‌خندی.

خنده‌هایت را دوست دارم مهر بانم. خنده‌های تو قوی‌اند، قدرت این‌که مرا از خود بگیرند و به خود برگردانند را دارند.
همیشه بخند...

بوی شیر قهوه در مشام می‌پیچد و در سرمای هوا به تنم می‌چسبد. دوستش دارم. او چه می‌دانست من شیر قهوه دوست دارم؟ فقط شیر قهوه. من از قهوه خالی بیزارم. حس کمبود می‌دهد، همانند خودم که کمبود دارم.
انگار که بدون شیر کامل نمی‌شود!
من چه کم دارم؟ یا چه کسی را کم دارم؟
دستم را دور لیوان کاغذی می‌پیچم و به بینی‌ام نزدیک کرده و عمیقا بو می‌کشم.

_ اوه چقدر رمانتیکی تو دختر!

می‌خواهم بگویم برای چه می‌خندی؟ این دل برای تو زیادی حساس و رویایی شده است. به احساس متعلق به خودت می‌خندی؟ دلگیر می‌شوم ولی لبخند می‌زنم. بخند جانم... خنده به لب‌هایت می‌آید.

با هزار امید و آرزو وارد خانه می‌شوم.

دلیلش را نمی‌دانم ولی انگار کائنات با من سر لج افتاده بود که این‌گونه برایم می‌بارانید!

_ این ترم بره دیگه نیازی نیست بره. وقتی داره کار میکنه چه نیازی بره دانشگاه؟

_ وای بابا چرا حرف بی ربط می زنی؟ چه ربطی داره به کار کردنش؟ حداقل مدرکش رو باید بگیره. این همه سرش سرکوفت زدی که نمی تونی رشته خوبی قبول شی و... حالا که قبول شده و داره می خونه بهونه دیگه ای میاری؟

آن ها داشتند در مورد آینده من بحث می کردند. در مورد آرزوهایم. راستی آرزوی من چیست؟ هدف من از درسی که خواندم چه بود؟ عمیق که فکر می کنم، می بینم هیچ هدفی برایش ندارم. درس خواندن من نتیجه اش هیچ بود، هیچ!

من فقط برای نتیجه داشتن زحمات و البته سرکوفت های پدرم حقوق می خوانم. می بینی؟ به من می آید که وکیل شوم؟ عقل و منطق و قانون با من جور درمی آید؟

من مسکوت را چه به حقوق و وکالت؟

من خودم دنبال یکی می گردم که از حق من دفاع کند، به جای من حرف بزند. اصلا همه ی کارهای مرا به عهده بگیرد و به دوش خود بکشد.

از راهرو که می گذرم، چشمشان به من بی آزار می افتد. این خانه چه مشکلی با من دارد؟ یا هم من چه مشکلی با این خانه دارم؟

هر وقت که وارد می شوم در حال بحث کردن سر من هستند. نمی دانم چرا در مقابل پدرم سکوت کرده ام.

شاید هم نمی خواهم بیش از این دچار بی مهری اش شوم.

نمی توانم... چیزی برای گفتن ندارم.

دلَم می خواهد به اتاقم فرار کنم... کنار کاکتوس هایم بنشینم و به این که گل ها با حرف زدن شاداب می شوند ایمان بیاورم.

بنشینم و حرف‌هایی که توان گفتنشان را ندارم به آن‌ها بزنم. آره... همین خوب است... اما نه، می‌ترسم با حرف‌هایم شکسته شوند... ناراحت شوند و شادابی‌شان را از دست بدهند.

من که عادت کرده‌ام، حداقل آن‌ها را از دست ندهم.

"کاکتوس شده‌ام و دلم بغل می‌خواهد"

در سکوتی که فضا را گرفته است، تنها صدای قدم‌های من به گوش می‌رسد. قدم‌هایی که به سمت اتاقم برمی‌دارم. به سمت تخت می‌روم و همگام با قدم‌ها، کیفم، کتم و هر چیزی که به من اضافه شده‌اند، از من جدا می‌شوند و مرا ترک می‌کنند.

من می‌مانم و تخرم... اویی که همیشه پذیرای من است.

منطق و احساس ندارد؟ به جهنم. برای من دارد. بگذار برای شما نداشته باشد.

شما که دارید چه کرده‌اید؟

"باید کسی را پیدا کنم دوستم داشته باشد آنقدر که یکی از این شب‌های لعنتی آغوشش را برای من و یک دنیا خستگی بگشاید... هیچ نگوید... هیچ نپرسد."

سر و صدای اطرافم کمی مرا هول کرده است. برخلاف روزهای قبل، امروز روز شلوغی را در داروخانه سپری می‌کنیم.

از شانسمان هم میعاد نیست.

_ خانوم چیکار می‌کنی یه ساعته؟

استرس گرفته‌ام. این داروی لعنتی کجاست؟ بگرد آیلا باید پیدایش کنی.

_ خانوم با شمام نمی‌شنوین؟

بگرد بگرد... نه نیست.

_ خانوم مگه کری؟ تو رو خدا ببین کیا رو میارن سرکار

نگو لعنتی... میعاد نیست... من چه بگویمت؟ بگرد.

_ آه

نیست من گشتم اما نبود. استرس تمام جانم را گرفته است. دستانم لرزش دارند. میعاد نیست... میعاد نیست. می‌خواهم برگردم و بگویم "نداریم" ولی امان از پاهایم، خشک شده‌اند می‌لرزند.

مشتری از عصبانیت در حال خودکشی است و من... میعاد نیست.

_ چه خبرته آقا؟ دارو خونرو گذاشتی رو سرت

قلبم که تا گلویم بالا آمده است، با شنیدن صدایش به جای خود برمی‌گردد. میعاد نیست ولی...

با صدای خشک و جدی و کمی خشنش مشتری را مخاطب قرار داده است. حالا که میثاق نزدیکتر شده است، صدای مرد تحلیل می‌رود. جدیت او مردی که تا لحظاتی پیش قلدری می‌کرد را سرجایش نشانده است.

صدای آرامش را می‌شنوم.

_ اون دارویی که می‌خوام رو نتونستن پیدا کنن.

مستأصل می‌شوم. صدای قدم‌هایی که به سمتم برمی‌دارد، در گوشم می‌پیچد و با تشویشم روبه‌رو می‌شود.

نکند تو بیخ‌م کند و عصبانی شود. وای نه... میعاد نیست...

به کنارم که می‌رسد، بی هیچ حرفی دارویی که دقیقاً در مقابل من است را برمی‌دارد و به سمت مشتری می‌رود.

حالا دیگر تو بیخ کردنش حتمی‌ست.

_ آیلا!

شانه‌هایم از صدایش می‌پرند. صدایش برخلاف کمی پیش آرام و نرم است. به سمتش برمی‌گردم. از خالی بودن داروخانه تعجب می‌کنم. من چند دقیقه است که سرپا ایستاده‌ام؟ یا هم بهتر است بگویم خشکم زده است. برای همین تعجب کرده است.

زهرا هم نیست! رفته است. میعاد هم که... نیست.

به سمت یکی از صندلی ها می رود و می نشیند. خسته است. از سروصورتش می بارد که خسته است. خصوصا که در دقایق آخر کارهای قسمتی که بر عهده من بود هم انجام داده بود.

در صندلی دیگری که حدود چهار متر از او فاصله دارد می نشینم. تازه درد پاهایم را حس می کنم. گویا نشستم تلنگری بود که دردشان را به یاد بیاورند.

انتظار توبیخ دارم، انتظار اخم دارم، انتظار هر چیزی را دارم و او هیچ نمی گوید! شاید هم منتظر عذر خواهی از جانب من است.

_ ببخشید.

ابروی چپش را بالا می دهد. لعنتی... احتمالا توضیح می خواهد.

_ من... من واقعا نمی دونم چطوری ندیدمش.

سرش را کمی به سمت شانهاش مایل می کند و لبخند که نه، تبسمی کمرنگ روی صورتش نشانده است. من شده ام کودکی خطاکار که یکی از بشقاب های مورد علاقه مادرش را شکسته و ست آنها را بهم زده و از ترس توبیخ شدن کم مانده زیر گریه بزند و او مادری که از ترس کودکش تنها لبخند می زند. چه مثال عجیبی!

شاید او به اندازه‌ای که من او را غول کرده‌ام بد نیست. به راستی من از او چه دیده‌ام که این همه ترسناکش کرده‌ام؟ بدی در حقم کرده است؟ سرم داد کشیده است؟ او فقط کمی جدی و خشک است، ترسناکمی خواه

نگاهم به دست گچ گرفته‌اش می‌افتد. من اصلا حال او را نپرسیده‌ام!

_ دستت خوبه؟

با تردید می‌پرسم. تردیدم را می‌فهمد.

لب‌هایش بیشتر کش می‌آیند. می‌دانم برای چه می‌خندد. بعد از دو روز از تصادفش این را پرسیده‌ام. چرا اخم نمی‌کند؟

ناراحت نمی‌شود که بعد از دو روز حالش را می‌پرسم؟ شاید هم مسخره‌ام می‌کند. ولی نه، نگاهش خنده‌اش عاری از تمسخر است.

سرش را کمی می‌تکاند.

_ خوبم.

چرا نگاهش را نمی‌گیرد؟ زیر نگاه نافذش در حال متلاشی شدن هستم. اما میدانی، از نگاهش ترسم ریخته است. نمی‌دانم چه دارد، چه در خود دارد که دیگر ترسی در خودم حس نمی‌کنم.

شاید فردا همان آش و همان کاسه شود ولی حالا، در همین جا، دیگر ترس و استرسی ندارم. اگرچه آرامش نیست ولی اضطرابی هم در کار نیست. حالم خنثی‌ست.

تلفنش به صدا در می‌آید. سد نگاهمان از بین می‌رود و من نفسی که حبس کرده بودم را آزاد می‌کنم. اصلاً حواسی برایم نمانده است. قرار بود آخرین کتابی که از کافه امید برداشته بودم را پس دهم.

خودش عجله‌ای نداشت و نخواستہ بود ولی من قول داده بودم که امروز پیش می‌دهم.

دوست ندارم بدقول دیده شوم. گرچه امید پسری نیست که آدم را از روی این چیزها قضاوت کند. به‌نظرم او اصلاً کسی را قضاوت نمی‌کند یا شاید هم قضاوت کردن بلد نیست!

بگذار بهتر برایت بگویم. از آن‌هایی هست که با دیدنش با خودت می‌گویی پسر اصلاً بدی کردن بلد است؟ غم دارد؟ انگار که خوب مطلق است. آرامش نگاهش، چهره‌اش، رفتارش و هرچیزی که فکرش را بکنی تو را به آرامش وجودی او، وا می‌دارد.

هوا تاریک است و کافه امید تا ۹ باز است. تلفن میثاق تمام شده است و همانطور به من غرق در فکر نگاه می‌کند. می‌خواهم اجازه بگیرم که بروم.

__ میثاق

از صدا زدن اسمش توسط من تعجب می‌کند، خودم بیشتر. به زبانم عجیب می‌آید.
من او را با اسم صدا نزده‌ام! شاید از تعجب زیادش هست که فقط سرش را برای
جواب تکان می‌دهد.

لب‌های خشک شده‌ام را تر می‌کنم.

_ من می‌تونم الان برم؟ یه کتابی رو از دوستم گرفتم باید پیش بدم.

_ منم دیگه اینجا رو می‌بندم تو رو هم می‌رسونم.

_ نه زحمت همیشه برات. خودم میرم.

اخم می‌کند. تازه اخم‌هایت باز شده بود!

_ آخه راهش دورتر از خونمونه، دیرت میشه.

_ مگه کارت طول می‌کشه؟

با گیجی سری به معنای "نه" تکان می‌دهم.

_ پس دیرم نمیشه.

بی توجه به من کاپشنش را تنش می‌کند و به سمت در می‌رود. منتظر ایستاده تا خارج شوم و چراغ‌ها را خاموش کرده و در را ببندد. همزمان که سویچرتم را تنم می‌کنم به سمت در می‌روم.

هوا گرفته است قطراتی نرم نرمک صورتم را نوازش می‌کنند. باران را دوست دارم، حس تازگی و طراوت می‌دهد. باران را دوست دارم، بوی مورد علاقه‌ام را می‌دهد. بوی خاک باران خورده نفسم را تازه می‌کند. زیبا تر از این بو داریم؟

به سمت ماشینش اشاره می‌کند.

با آن دستش می‌خواهد ماشین براند؟

مرگمان را جلوتر نیاندازد؟

همین که می‌نشینم می‌پرسم:

_ با این دستت...

حرفم نصفه می‌ماند. اتومات بودنش را فراموش کرده بودم. باز هم همان لبخند قبل که در چهره‌اش بود، خودی نشان می‌دهد. با دیدن گونه‌هایم لبخندش عمق می‌گیرد و وقتی به مقنعه‌ام نگاه می‌کند دیگر اسمش خنده می‌شود.

به چه نگاه می‌کند که این‌گونه می‌خندد؟

قصد می‌کنم به آینه نگاه کنم ولی با حرفش مکث می‌کنم.

_ شبیه بچه مدرسه‌ای‌ها شدی.

دستش را به سمت راست مقنعه‌ام دراز می‌کند و به سمت چپ می‌کشد.
 زیر لب "بانمکی" نجوا می‌کند که به گوش‌هایم شک می‌کند.
 آینه کوچکم را از کیفم در می‌آورم و لپ‌های سرخ شده‌ام را می‌بینم.
 فصل سرما را دوست دارم ولی سرخ کردنش‌هایم را نه. اخم‌هایم در هم می‌روند.
 شبیه دوران کودکی‌هایم شده‌ام و این را نمی‌خواهم.

آدرس را می‌گویم و راه می‌افتد. باران شدیدتر می‌شود. سرم را به شیشه پنجره
 چسبانده‌ام و به قطرات چسبیده به شیشه نگاه می‌کنم.
 باران می‌شوید و می‌برد. لکه‌ها را، کثیفی‌ها را، دل‌ها را، اصلاً هر چیزی که
 فکرش را بکنی می‌برد. ولی کاش، کثیفی‌های دیگری را هم می‌برد. ای کاش کثافت
 جمع شده و تلنبار شده‌ی روی دل‌ها را هم می‌شست.

آدرس را می‌گویم و وقتی می‌خواهم مقابل کافه ننگه دارم، به وضوح تعجبی که
 روی صورتش می‌نشیند را می‌بینم. حتماً انتظار داشتن دوستی از جنس مذکر از
 من، آن‌هم در خانواده متعصب ما را ندارد.
 امید را دوست دارم و به اندازه یک دوست صمیمی برایم عزیز است ولی می‌دانم
 که انتظار میثاق یک دوست دختر بود نه پسر!
 امید که می‌خواهد در کافه را ببندد با عجله در ماشین را باز می‌کنم.

- آقا امید!

مرا می بیند و با آن لبخند انرژی بخشش به منی که نزدیکش می شوم نگاه می کند. به کنارش که می رسم کتاب را از کیفم بیرون می کشم و بعد از سلام و احوال پرسی آن را به سمتش می گیرم.

- ببخشید که دیر آوردم.

- این چه حرفیه؟ مگه من خواسته بودمش که با این عجله آوردین؟

لبخند خجولی می زنم و سکوت می کنم.

- می خواستم اگه فردا تو دانشگاه دیدمتون اینو بهتون بدم حالا که خودتون اومدین کار منو راحت کردین.

این هارا می گوید و کتابی با جلد قرمز و صورتی به سمت می گیرد. "ملت عشق"، زیر لب اسمش را زمزمه می کنم. اسم و تعریفش را شنیده ام.

- خیلی وقته داشتمش ولی کافه نیاورده بودم. من که خیلی دوستش دارم امیدوارم خوشتون بیاد.

- حتما خوشم میاد! ممنون.

توجه‌اش به عقب جلب می‌شود و نگاه من را هم به سمتی که نگاه می‌کند، برمی‌گرداند.

میثاق با حالتی کلافه و منتظر و کمی اخمو نگاهمان می‌کند. گویا زیادی منتظرش گذاشته‌ام.

حداقل یک ساعت لبخند بزن!

با امید خداحافظی می‌کنم و با همان لبخند بی‌منظور و ایمایش بدرقه‌ام می‌کند. از روی این پسر باید کپی کرد و روی هر نقطه دنیا فرستاد. سوار ماشین می‌شوم و میثاق بی هیچ حرفی حرکت می‌کند.

- آیلا.

این بار صدمی است که صدایم می‌زند. مگر زور است؟ خب دلم گردش نمی‌خواهد!

اصلاً شاید علی، نامزد صنم بخواهد تنها باشند. چرا دست از سرم بر نمی‌دارد؟ حسابی کلافه و بی‌حوصله‌ام کرده است. از داروخانه آمده‌ام و خسته‌ام. چرا نمی‌فهمد؟

در را طوری باز می‌کند که در جایم تکان می‌خورم.

- مگه نمیگم پاشو حاضر شو؟

نفسم را عاصی شده بیرون می‌دهم.

- نمی‌خوام پیام. شما برین.

از مقاومت من بیشتر از من عاصی شده است. طوری نگاهم می‌کند که می‌دانم خودش را به زور کنترل می‌کند که زیر مشتش و لگد نگیردم. طوری به سمت می‌آید که حس می‌کنم کتک خوردنم حتمی است.

بازویم را می‌گیرد و با زوری که نمی‌دانم از کجایش آورده است مرا به بالا می‌کشد و به سمت کمد هلم می‌دهد.

واقعا وحشی شده است! وقتی صبرش تمام شود این شکلی می‌شود.

- زود باش بپوش الان می‌رسه.

مقاومت آن‌هم در برابر صنم هیچ نتیجه‌ای جز بیشتر خسته شدنم ندارد. همیشه حرف خودش را عملی می‌کند.

مانتوی مشکی اسپورتم را با شلوار و شال سرمه‌ای از کمد بیرون می‌کشم و بعد از این‌که آن‌ها را می‌پوشم سوییشرت سرمه‌ای‌ام را هم تنم می‌کنم.

همین!

نمی‌دانم چرا از انتخاب کردن لباس می‌نالند و بیشتر از یک ساعت برای پوشیدن وقت می‌گذارند.

تنها وقتی که نمی‌دانستم چه بپوشم همان روزی بود که زن عمو برای پسرانش جشن گرفته بود و من از استرس توان بی‌خیالی نداشتم.

نگاهم به صنم می‌افتد که مقابل آینه و کنسول نشسته و دارد خودش را با عطر خفه می‌کند.

خنده‌ام می‌گیرد. علی را سردرد و یا احتمالا خفه نکند خوب است.

از آینه نگاهی به خنده من می‌اندازد و چشم غره‌ای می‌رود.

اگر روراست باشم او واقعا زیباست! بهترین تیپ و ظاهر ممکن را دارد. هرچه که من ساده هستم، او به همان اندازه خوش پوش است. اخمی به تیپ ساده‌ام می‌کند ولی چیزی نمی‌گوید. نمی‌خواهد حالا که با زور راضی شده‌ام، پشیمان شوم و نروم.

علی با آن ماشین مدل بالایش دم در منتظر ایستاده و وقتی مرا می‌بیند، جا می‌خورد.

حتما انتظار جفت‌پا پریدن من روی خلوت دو نفره‌شان را نداشته است.

می‌خواهم همین‌طور که ایستاده‌ام، برگردم و در خانه را قفل کنم که صنم نتواند برمگرداند. صنم را در دلم فحش باران می‌کنم و با لبخندی زورکی سوار می‌شوم. این اولین برخوردمان بعد از روز خواستگاری است و من هنوز معذب هستم. انتظار آمدنم را نداشته ولی رفتاری که حس بدی پیدا کنم نشان نمی‌دهد و برعکس بسیار گرم و خوش برخورد است.

برخلاف انتظارم شب خوبی را می‌گذرانم. نگاه‌های شیفته علی به صنم هم از چشمم فرار نمی‌کنند. آن‌ها زوج خوبی می‌شوند. صنم هرچه می‌خواهد علی بی چون و چرا قبول می‌کند و می‌خرد و من کمی، فقط کمی به خواهرم حسودی می‌کنم!

این زشت‌ترین اعتراف دنیاست ولی واقعیت دارد! من هم کسی را می‌خواهم که با شیفتگی نگاهم کند و قربان صدقه‌ام برود! من هم کسی را می‌خواهم که هرچه بخواهم فراهم کند، نگذارد که آب در دلم تکان بخورد!

من کسی را می‌خواهم که میعاد باشد! می‌بینی، من همه‌چیز را به تو ربط می‌دهم. توهم دریغ از ذره‌ای توجه...

"تنهایی من، عمیق‌ترین جای این دنیاست."

هوا کمی تاریکتر شده و داروخانه از شلوغی درآمده است. وقتی مشتری را راهی می‌کنم نگاهی به آن سه‌تای دیگر می‌اندازم.

میعاد و زهرا عمیقا در گوشی‌هایشان فرو رفته‌اند و معلوم نیست چه می‌بینند که این‌همه جذبشان کرده است!

باهم چت می‌کنند؟ نه، فکر نکنم. راحت‌تر از این حرف‌ها هستند که جلوی ما حرف نزنند!

دلم از بی‌توجهی‌هایش گرفته است. دو روز است طوری می‌آید که می‌بینی بعد از نیم ساعت می‌گذارد و می‌رود. نمی‌دانم کجا ولی اگر اشتباه نکنم او هم کمی پکر است.

بی‌حوصلگی‌اش واضح است. بی‌نظمی می‌کند. توجه‌هایش به من کم شده و این نوعی بی‌نظمی است. نیست؟!!

نگاهم را به زور می‌گیرم. میثاق که تا رفتن مشتری در حال نگاه کردن به حرکات من بود، حالا همان کتاب دو روز پیش در دست درحال خواندنش هست. این دو برادر تفاوت‌های وافر و واضحی دارند. طوری که اگر از نزدیکم شناسی‌شان فکر می‌کنی باهم‌دیگر غریبه‌اند! برعکس دوقلو بودنشان قیافه‌های کاملاً متفاوتی دارند. البته ناهمسان بودنشان هم خوب است. هرکدام جذابیت‌های متفاوتی دارند! اگر زن‌عمو این حرف‌ها را می‌شنید، با شیفتگی نگاهی به سرتاپایشان می‌انداخت. قربان بند بند قد و بالای بلند هرکدام می‌رفت. عمو و زن‌عمو طور دیگری این دو را دوست دارند.

می‌دانی در نگاه‌های آن‌ها چیزی را یافته‌ام که نه تنها در نگاه پدر و مادر من، بلکه در نگاه هیچ پدر و مادری ندیده‌ام.

چشم‌ها را نمی‌توانم بخوانم، ولی برق عجیبی که وقتی به آن‌ها نگاه می‌کنند و از آن‌ها حرف می‌زنند، قابل تشخیص هست.

حتی نه تنها عمو و زن‌عمو، بلکه در چشمان پدرم هم دیده‌ام.

می‌بینی چقدر غم‌انگیز هست؟ من تا به حال برق چشمان پدرم را بر روی خودم ندیده‌ام.

به کدام اشتباه نکرده؟ نمی‌دانم...

می‌خواهم زیر گریه بزنم، بگویم تو کجا؟ تو چرا می‌روی؟ تو چرا با او می‌روی؟ به درک که دوستانتان مشترک است به درک که قرار گذاشته‌اید هم‌دیگر را ببینید.

این دختر چرا دست از سر می‌عاید بر نمی‌دارد؟

چرا سعی دارد لبخندهای دلفریبش را بیشتر و بیشتر به رخ بکشد؟ اصلاً این همه آدم، چرا می‌عاید؟

برای کار کردن در اینجا ذوقم بی‌اندازه بود.

رویایها و خیال‌هایم بی‌نهایت بود. اما حالا من در اینجا عذاب می‌کشم. از توجهی که باید مال من باشد و نیست عذاب می‌کشم.

می‌خواهم بروم. نمی‌دانم کجا فقط بروم و هیچ‌کدام را نبینم. حتی می‌عاید را!

ضمیر ناخودآگاهم سر منی که در تصوراتم، در خود مچاله شده‌ام فریاد می‌زند

"نگو، دلم نمی‌آید!"

به جهنم که دلت نمی‌آید! دل من دارد می‌شکند و از بین می‌رود. بیچاره من، آخر گناه دارم!

در گوشه‌ای ترین صندلی نشسته‌ام و میثاق بدون کمک من به تنهایی با آن دست گچ شده‌اش، مشتری‌هایی که زیاد هم نیستند را راه می‌اندازد. احتمالاً پی به حال گرفته‌ام برده است که کاری به کارم ندارد.

چرا مرا با خود نبرد؟

مگر باید همه‌جا تو را هم دنبال خودش بکشاند؟

ولی برای تفریح می‌رفت. چرا مرا نبرد؟ اصلا من هم می‌خواستم بیرون بروم. حوصله‌ام سر رفته بود. دلم گردش می‌خواست.

اصلا هم مهم نیست که همین دیشب با صنم و علی بیرون بودیم و می‌گشتیم!

چه ربطی دارد؟ من با او بودن، کنار او بودن را می‌خواستم!

چرا این قدر بی‌توجه است؟ چرا من را نمی‌بیند؟

" مطمئنی نمی‌بینی؟ شاید هم می‌بینی و به روی خودش نمی‌آره."

منطقم هست زر می‌زند! امکان ندارد که میعاد مرا نادیده بگیرد؛ مطمئنم که او هم احساسی به من دارد! وگرنه این لبخندهایش به من که الکی نیستند، همه آن‌ها خاص‌اند!

من می‌فهمم؛ او فقط به اعتراف من نیاز دارد که به خودش بیاید و پا پیش بگذارد.

افکارم در کوچه‌های ذهنم پخش و پلا شده‌اند. به قدری درهم و برهم روی آسفالت‌ها ریخته‌اند که مانده‌ام چگونه جمعشان کنم؟!

با شنیدن صدایی مو به تنم سیخ می‌شود. بدنم می‌لرزد، دهانم خشک می‌شود و قدرت تکلم را از دست می‌دهم.

خاطره‌ها بر سرم آوار شده‌اند و من... نمی‌دانم حالم چطور است ولی مطمئنم که به خوب یا معمولی شباهت ندارد.

ترس در دانه به دانه‌ی انواع رگ‌هایم به جای خون پمپاژ می‌شود و به هر قسمت از بدنم لرزشی بی‌وقفه می‌دهد. من از این صدا می‌ترسم. فقط صدایش، صاحبش را هنوز حساب نکرده‌ام!

این صدا کابوس‌های تمام نشدنی‌ام را به یادم می‌آورد. همان کابوس‌هایی که با دست خودش ساخته است.

به لطف بلندی میز پیشخوان از بیرون دیده نمی‌شوم ولی دیگر احساس امنیت ندارم.

از او بی که آن طور صمیمانه با میثاق احوال پرسی می‌کند و داروخانه را تبریک می‌گوید، وحشت دارم! از دعوت کردن آن موجود به این طرف پیشخوان هراس دارم. همین هم می‌شود ولی او قبول نمی‌کند و می‌گوید که عجله دارد.

میدانی؟ من آن لحظه واقعا نفس کشیدم. نفسی به اندازه تمام عمرم!

با میثاق صمیمانه خداحافظی می‌کند. چشمانم با دیدن این که میثاق به آن طرف می‌رود پر می‌شوند و التماس می‌کنند. می‌خواهم مانع‌اش شوم ولی دیر شده است. نمی‌توانم حرف بزنم و بگویم از جلوی دیدم دور نشو، احتمال سگته‌ام وجود دارد. از گوشه شیشه پیشخوان در بغل کشیدن هم‌دیگر را می‌بینم و بیشتر در خودم مچاله می‌شوم.

من تنها هستم. حتی میثاق هم از من در مقابل او دفاع نمی‌کند.

من تنها...

با بدنی کوفته و پلک‌هایی که کم کم دارم در مقابل سنگینی‌شان مقاومت می‌کنم، چشم‌هایم را باز می‌کنم.

فضای سفید اطراف و نور لامپ چشمانم را می‌زنند و دوباره می‌بندم‌شان. باز چه به روزم آمده است؟

نفسم را عمیقا به بیرون می‌فرستم و به غر زدن‌های پدری که احتمالا پشت در این اتاق است فکر می‌کنم. اعصابم کشش این اتفاق را ندارد. ای کاش که میثاق به بقیه خبر نداده باشد. گرچه نمی‌دانم خبر چه چیزی را!

چشمانم را دوباره باز می‌کنم و دلیل اینجا بودنم را روی بدنم می‌کاوم و به سرم وصل شده به دستم می‌رسم.

خداراشکر که وقتی آن را به دستم وصل می‌کردند بی‌هوش بودم و گرنه مطمئنا با اداهای من اینجا راهمان نمی‌دادند.

سعی می‌کنم از حالت درازکش خارج شوم ولی کمر دردناکم که ناشی از خوابیدن روی این تخت است اجازه تغییر حالت را نمی‌دهد و بدون این که بتوانم خودم را

نگه دارم؛ بالاتنه‌ام که کمی بالاتر کشیده بودم، روی تخت می‌افتد و صدایی ایجاد می‌کند که نمی‌توانم تشخیص دهم صدای تخت است یا کمر من! ولی اگر کمرم هم نباشد، دردی که یکهو به کمرم وارد می‌شود، صدایم را درمی‌آورد و ناله می‌کنم.

در با کمی عجله باز می‌شود و چهره نگران میثاق روی اخم‌های از درد فرو رفته‌ام می‌افتد. نگاهش روی بدنم می‌چرخد که دلیل دردم را پیدا کند، ولی موفق نمی‌شود.

نزدیک‌تر می‌آید.

- خوبی؟ جایبت درد می‌کنه؟

دل می‌خواهد ناز کند، خودش را لوس کند، ولی بیچاره نمی‌داند که نازکش ندارد! من می‌گویم نمی‌داند ولی می‌دانم که می‌داند؛ اما نمی‌خواهد باور کند که از همان کودکی نازکش نداشتم.

می‌عاد را داشتم. دوستم داشت، همیشه کنارم بود؛ ولی نازکش؟ او هم نبود!

اصلا هیچ‌کس نبود!

دور و بر من پر نبود، ولی آن‌هایی هم که بودند، نبودند!

شاید بگویی پس صنم چه؟ مگر او همیشه کنارت نیست؟ صنم بود، هست. دوستم داشت، دارد. پشتم بود، هست.

ولی...

می‌دانی جانم؟ من همنشینی از جنس درک کردن می‌خواستم، نبود. نه کسی که بیاید برای رفتارهای بد بقیه برایم دلیل و برهان بیافد.

من کسی می‌خواستم که با چشمانش نشان دهد مرا می‌فهمد و در آغوشم بکشد؛ و من خود را چه زیبا در آغوشش گم می‌کردم و تمایلی هم برای پیدا کردنم نداشتم.

"روی سنگ قبرم بنویسید: از بس تنها بود، بد اخلاق که نه، بیچاره شده بود"
می ترسم که دستم برایش رو شده باشد.

کمی پیش که در بیمارستان حمله عصبی ام را برایم یاد آوری کرد، صورتم به رنگ گچ درآمد و حال افتضاحی احاطه ام کرد.

او مرا دیده بود؟ یقیناً که دیده بود!

من شروع شدن دوباره‌ی آن روزها را نمی‌خواهم. روزهایی که به زور از آن‌ها و آن موجود نفرت انگیز فرار کردم ولی تلافیتش هنوز هم باقی مانده است!

به زور زبانم را برای گفتن کلمه‌ای که هم می‌توانست جانم را بگیرد و هم برایم حیات بخش باشد به زبان آوردم.

- تنهایی؟

خداراشکر که منظورم را طور دیگری دریافت و خیالم را راحت کرد.

- آره. به کسی خبر ندادم، نخواستم نگران شن.

البته اگر نگران شوند!

باد سردی که می‌وزد، به صورت گرم می‌خورد و حالم را جا می‌آورد، ولی وضعیت بدن عرق کرده‌ام در برابر سرما خوب نیست. حتی اگر کاپشنم را هم تنم کرده باشم.

با اصرارهای من پیاده می‌رویم و گرنه می‌ثاق قصد داشت تا کسی بگیرد، تا این همه راه را آن‌هم در سرما پیاده نرویم. خوب است که ماشینش همراهش نیست.

می‌خواستم وضعیت ظاهری‌ام تا وقتی که به خانه می‌رسم متعادل شود و پدر و مادرم از اتفاق‌هایی که افتاده خبردار نشوند!

با این حال در حال پشیمان شدن از تصمیم هستم.

اگر هم امروز سالم به خانه برسم، قطعاً فردا مهمان سرم دیگری خواهم بود و این فقط سرم نیست. دارو و خستگی و بینی کشیدن‌های زیادی هم همراهش دارد.

نگاهی به میثاق که همراه با من قدم برمی‌دارد می‌کنم.

برعکس من، بدون ذره‌ای سرخی در پوست گندمی‌اش، حتی به نظر می‌رسد که سردش هم نباشد. بلوز کاموای طوسی رنگ اسپورتنی از زیر کت چرم مشکی‌اش پوشیده است.

برعکس منی که اگر اوج سرما هم باشد، از همان تی‌شرت و بلوزهای تابستانی‌ام می‌پوشم. چه کنم، راحتی‌ام را دوست دارم! لباس‌های ضخیم احساس خفه شدن و فشرده شدن می‌دهند.

به عنوان پاسخ برای نگاهم، او هم به سمتم برمی‌گردد و وقتی صورت سرخ شده از سرمایم را می‌بیند نگران می‌شود. تو چرا نگران می‌شوی؟ اویی که باید نگران شود اینجا نیست و خبری از حال ندارد.

در با شدت باز می‌شود و چهره برافروخته پدرم را می‌بینم. طوری بد نگاهم می‌کند که با خودم فکر می‌کنم شاید جای دیگری، در بغل کسی بوده‌ام! مرا از خودم مشکوک می‌کند.

خوب است که شاهدهی دارم وگرنه احتمال داشت که من هم با نگاهش باورم شود که کاری کرده‌ام! زبانم برای عذرخواهی از چیزی که بعداً ها می‌فهمم هیچ جایی برای عذرخواستن ندارد باز می‌شود و نصفه می‌ماند.

__ بیخشد...

صورت پدرم که ناگهان تغییر پیدا کرده و لبخند روی صورتش نشسته مرا متعجب می‌کند. سد نگاهش را دنبال می‌کنم و به میثاقی که کمی عقب‌تر از من بود و در حال نزدیک شدن است می‌رسد.

- چرا میگی ببخشید؟ مگه کار بدی کردی؟

این را با کمی تعجب می‌گویند و دستش را به سمت پدرم دراز می‌کند. با تمام احترام با پدر و مادرم احوال‌پرسی می‌کند و با اصرارها و تعارف‌هایشان داخل می‌رود. چرا دیگر سوال نپرسیدی؟ نمی‌خواست بپرسد تا ساعت ده شب کجا بودم و چرا دیر کرده‌ام؟ یعنی تا میثاق را دید همه‌چیز حل شد؟ پس من هرچه دلم می‌خواهد بکنم و آخرش همراه او نزد پدرم بیایم تو بیخ نمی‌شوم دیگر!

می‌دانی دوست من، خانواده‌ها و پسر دوستی‌شان را درک نمی‌کنم!؟

حق می‌دهم که فرض می‌کنند با وجود یک مذکر در کنارت اتفاقی برایت نمی‌افتد؛ در کشوری که به دخترانشان وابسته بودن را یاد می‌دهند نباید انتظاری بیش از این داشت. در کشوری که به مردانش داد و بیداد و زور گفتن را یاد می‌دهند همین آش است و همین کاسه. می‌دانم مرد قوی‌تر است. طبیعتش این است. ولی باور کن پسرانی دیده‌ام که با همان قوی بودنشان به پدر و مادر خودشان هم رحم نکرده‌اند!

خود ماییم که این افراد را تربیت می‌کنیم و خواهیم کرد. پس در چیزهایی که با رفتار و عمل‌مان به او نشان می‌دهیم دقت کنیم.

آری همه‌ی این حرف‌هایم از فمنیست بودنم سرچشمه می‌گیرند. من همیشه حق را به زن می‌دهم! حتی اگر مطمئن باشم که او مقصر است. من ترجیح می‌دهم از همجنس خودم دفاع کنم تا مردانی که اگر پایش بیوفتد به زنی که عاشقش هستند هم انگ می‌زنند. من از همجنس خودم دفاع می‌کنم و می‌دانم که هرچه کرده باشم، از احساساتش سرچشمه می‌گیرد. از دل نافرمانش سرچشمه می‌گیرد.

به لباس هایم در آینه نگاه می‌کنم. هر چه که می‌خواهم بیشتر روی لباس هایم وقت بگذارم و بهتر بپوشم، باز هم در میان دختران فامیلم و همچنین خواهر خودم، ساده هستم.

فقط توانسته‌ام از سطح قبلی پوشش خودم کمی بالاتر بیایم. با این تیپ و قیافه احتمالاً به چشم نخواهم آمد. اصلاً ای‌کاش انتخاب لباسم را به صنم واگذار می‌کردم. او خیلی بهتر و شیک‌تر از بقیه لباس می‌پوشد.

سعی می‌کنم بیخیال شوم. نگاه از آینه می‌گیرم و به اتاقی که فقط یک‌بار داخل آن شده‌ام نگاه می‌کنم. همانند خودش آرام و به دور از شلوغی است.

حتی اگر عمه هم نمی‌گفت که اتاق کیست و اگر شناختن اتاق میعاد را فاکتور بگیرم، می‌فهمیدم که اینجا اتاق میثاق است!

آن کتاب‌خانه پری که قبلاً هم دیده بودم همیشه مرا از کتاب دوستی این پسر به لبخند و ا می‌داشت. بعد ها من هم کتاب دوست شدم ولی او از وقتی که من درک و فهمی از اطرافم دارم همین‌طور است.

تخت و کمد ساده‌ی قهوه‌ای تیره‌اش گوشه اتاق است و به راحتی نشان می‌دهد هیچ چیزش عوض نشده است. به گمانم آدم تنوع طلب و زیاده خواهی نیست!

کتابی روی میزش که لای آن مدادی گذاشته توجه‌ام را جلب می‌کند. می‌خواهم به سمتش بروم ولی اندک مکثی می‌کنم. این کارم فضولی حساب می‌شود، ولی من این کار را بسیار دوست دارم. حضورم در اتاقش هم تقصیر عمه است! می‌توانست مثل همیشه مرا به اتاق خودش یا اتاق میعاد، در چندسالی که نبود راهنمایی کند. اصلاً نگاه به یک کتاب که فضولی حساب نمی‌شود! می‌شود؟!!

خیالم را راحت می‌کنم و بدون در نظر گرفتن حضور بی‌اجازه‌ام از صاحبش به سمتش می‌روم. همین که به میز می‌رسم چیزی می‌بینم که تمام حواسم را از کتاب می‌گیرد.

سجاده‌ای که در کنار میز است مرا متعجب می‌کند. نمی‌گویم از دین و ایمان چیزی سرش نمی‌شود ولی فکر این‌که نماز بخواند هم بر ایم عجیب آمد. پسران امروزی زیاد اهل نماز و دین نیستند و او هم امروزی هست.

سعی می‌کنم ابروهای بالا رفته‌ام را پایین بیاورم؛ اگر بگویم با دیدن این سجاده تصوراتم نسبت به میثاق عوض نشده است دروغ گفته‌ام.

حالا حس بهتری نسبت به او دارم!

درست است که همه‌چیز به نماز خواندن و عبادت نیست ولی ایرادی هم در رفتارش ندیده‌ام؛ همیشه در لاک خودش هست و ذره‌ای بی احترامی هم به کسی نمی‌کند.

همین که می‌خواهم دستم را به سوی کتاب که از اسمش حدس می‌زنم کتاب شعر باشد دراز کنم در اتاق بی‌هوا باز می‌شود و من همانند مجرمانی که در هنگام اعمال جرم گرفته می‌شوند، خشکم می‌زند.

امیدوارم کسی که حدس می‌زنم نباشد. این‌را در دلم تکرار می‌کنم و به سمت در برمی‌گردم.

با دیدن کسی که در قاب در ایستاده و با تک ابروی بالا رفته‌اش نگاهم می‌کند، می‌فهمم که امیدم واهی است!

سعی می‌کنم دست پاچگی و هول شدنم را نشان ندهم ولی زیاد هم موفق نیستم. همین اول کاری زبانم بند آمده است.

مانده‌ام چه بگویم که فضولی‌ام را توجیح کند. اگر بگویم مادرت مرا به این اتاق راهنمایی کرد، می‌توانم اوضاع را جمع کنم؟ نمی‌گوید تورا برای مرتب کردن اوضاع فرستاد یا فضولی اتاق من؟ اگر بگوید چه بگویم؟

همان‌طور که مستأصل ایستاده‌ام نزدیک‌تر می‌آید و من به طرز احمقانه‌ای با صدای هول شده‌ام سلام می‌دهم.

گوشه‌های لبش که کش می‌آیند باعث خجالت‌م می‌شود. سرم را پایین می‌آورم و به فرش دایره و ساده کرم قهوه‌ای‌اش نگاه می‌کنم. چند قدم مانده به من می‌ایستد. نمی‌دانم چرا دیگر سنگینی نگاهش را حس نمی‌کنم. با تعجب به صورتش که کمی سرش را به سمت شانهاش کج کرده و به جایی که من روی فرش نگاه می‌کنم، خیره شده است. همانطور که نگاه می‌کند می‌گوید:

- کثیف که نیست، لابد ازش خوشت اومده که اینجوری نگاهش می‌کنی! راستش منم خیلی خوشم میاد ازش، ولی اگه بخوای می‌تونم بهت بدمش؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کنم. وقتی گردی چشم‌هایم را می‌بیند، جدیت صورتش از بین می‌رود و صدای شلیک خنده‌اش بلند می‌شود.

باورم نمی‌شود که آن میثاق همیشه جدی همین پسری باشد که با بی‌قیدی قهقهه می‌زند و مرا دست می‌اندازد. چشم‌های گردتر شده‌ام را که می‌بیند خنده‌اش عمیق‌تر می‌شود و من فکر می‌کنم همه کسانی که در خانه هستند صدایش را شنیده‌اند.

ولی چیزی که زیادی جلب توجه می‌کند، آن چاله‌ی عمیق سمت راست صورتش است.

انگار که با هر عمیق شدن خنده‌اش، آن چاله هم عمیق‌تر می‌شود. تابه‌حال این وجه صورتش را ندیده بودم و برایم تازگی دارد. طوری می‌خندد که ناخودآگاه لبخند را به لب‌هایت می‌آورد. همان‌طور که حالا من لبخند می‌زنم!

دیگر استرس حساب پس دادن برای فضولی ندارم، چون طوری نیست که بخواهد مرا توبیخ کند.

لبخندم را که می‌بیند، چشمکی می‌زند و با حرف بعدی‌اش لبخندم را می‌خشکاند.

- فکر نکن نفهمیدم که داشتی تو اتاقم فضولی می کردی.

چشمک دیگری نصیبم می کند و من با خجالت و گونه هایی که مطمئنم مرا لو داده اند سرم را دوباره پایین می اندازم.

می بیند زیادی خجالت زده شده ام که بحث را به جای دیگری می کشاند. با دستش به پایین اشاره می کند.

- مامانم صدات می کرد. فکر کنم کمک لازم داره.

میثاق

نمی دانم چرا وقتی گونه های سرخ شده از خجالتش را دیدم، لبخند عمیق تر شد. من هیچ گاه ذره ای توجه بیش از حد به صورت هیچکس نکرده ام و این برایم عجیب است. نمی گویم خودم را دست بالا می گیرم و کسی را در حد خودم حساب نمی کنم، ولی سعی می کنم برای خودم تکرر خاطره به وجود نیآورم.

تحمل تکرارشان از توانم خارج است. تا جایی که می توانم له شدنم را یادآوری می کنم و نمی کنم. یادآوری می کنم که یادم بماند چه کشیدم و سختی هایم را و سادگی هایم را فراموش نکنم.

یادآوری نمی کنم که وقتی یادم می آید، جایش درد می کند. آن گوشه کنارهای قلبم درد می کند. هیچکس از این درد خبر ندارد!

می دانم که از صورتم قابل خوانش نیست ولی آن موقع ها دوست داشتم میعاد بپرسد. حتی اگر نگویم هم بپرسد. حتی اگر از آن دعوای برادرانه هم بکنیم، با هدیه مشتکی روی صورتم، جواب بخواهد! بازپرسی حالم را بکند!

ولی او همان برادر بی‌خیال و خوش گذرانم هست که سعی داشت در همه مواقع مرا هم به خوش گذرانی‌هایش بکشاند.

بیشتر اوقات حق را به او می‌دهم. زندگی ارزش و مهم‌تر از آن وقت غم و غصه خوردن را ندارد. من یک‌سال آخری که در آن خراب شده گذراندم را نمی‌توانم فراموش کنم. عذابی که آن لعنتی به من کشانده بود قابل فراموشی نبود! سر و صدای پایین اخم‌هایم را در هم می‌کند.

این نذر را فقط به خاطر دل نگران مادرم قبول کرده‌ام.

با کشتن و قربانی کردن حیوانات مخالفم. دلم بی‌رحمانه یاد آوری می‌کند: او هم مخالف بود. اصلاً تحمل دیدن قرمزی خون را نداشت و چشمانش پر می‌شد.

چشمانم را به سختی به هم می‌فشارم و ناخودآگاه دستانم مشت می‌شوند. آن چشمان مشکی دنیای من حساب می‌شد و حالا من یک‌سالم را در تلاش برای کنار گذاشتن دنیایم می‌گذرانم.

نمی‌توانم نامردی‌اش را فراموش کنم ولی می‌دانم که آدمی نیستم که از یک سوراخ دوبار نیش بخورم؛ مطمئنم!

کتاب روی میز را برمی‌دارم و داخل کشوی میز می‌گذارم. گوشی‌ام را که در اتاق فراموش کرده بودم از روی میز برمی‌دارم. همین که برمی‌گردم به سمت در بروم در باز می‌شود و ثنا با اخم‌های در هم وارد اتاق می‌شود.

گویی اتاق من امروز از مال من بودن خارج شده است!

می‌عاد هم که همانند بچه‌های تخس به کسی اجازه وارد شدن به اتاقش را نمی‌دهد. هنوز متوجه من نشده و غرغره‌های آرامی می‌کند که فقط اسم آیلا را از بینشان تشخیص می‌دهم. همین که می‌خواهد دکمه‌های مانتویش را باز کند، نگاهش به من می‌افتد و با صورتی نگران و خجالت زده و هول کرده خشکش می‌زند.

از این‌که بی‌اجازه و در زدن وارد شده است خجالت کشیده ولی پوست کمی گندمی‌اش مثل آیلا هنگام خجالت سرخ نمی‌شود. خجالتش را از چشمان فراری‌اش می‌فهمم و سعی می‌کنم احساس راحتی کند.

_ راحت باش! منم داشتم می رفتم.

سری تکان می دهد و از کنارش رد می شوم، خارج شده و در اتاق را می بندم. دختران ما خجالتی اند یا همه دخترها اینطور هستند؟ شیوه خانواده های ما فرق دارد و زیاد بین دخترها و ما صمیمیتی وجود ندارد. البته میعاد با آیلا کمی متفاوت تر رفتار می کند ولی در کل او با بقیه صمیمی تر هست تا من!

از پله ها که پایین می روم، صدای میعادى که گرسنگى اش را با داد و بیداد اعلام می کند به گوشم می رسد. لبخندى از این برادر همیشه گرسنه روی لب هایم می نشیند. تنها چیزی که نمی تواند مقابلش بایستد، گرسنگى بیش از حدش هست. حتى با وجود گوشزدهای مادرم که هی تکرار می کرد، صبح مهمان داریم و برنامه هر روزش را اجرا نکند، باز هم خودش را به آن راه زده است.

نگاهم به میعاد که روی صندلى کنار این نشسته و منتظر صبحانه ای است که من و پدر و مادرم صبح زود خورده ایم و می دانم که خانواده عمو و عمه هایم هم قبل آمدن در خانه شان خورده اند، می افتد.

همانند بچه های تخس با اخم به روی میز و بعد هم به مادرم که در حال دم گذاشتن برنج برای ناهار است نگاه می کند. این یعنی صبحانه می خواهد و طاقت منتظر ماندن برای ناهار را ندارد. گرچه ساعت دوازده است و چیزی به نهار نمانده اما باز هم طاقت ندارد.

امروز داروخانه را به دستور ملکه مادر تعطیل کرده ایم و قول داده ایم که تا آخر امشب کنارش باشیم. این تعطیلی زیاد هم فرقى به حالمان نکرده است. جمعه هست و روز گشت و گذار!

عمه مهناز و مهین کنار هم نشسته و در حال صحبت باهم هستند و الهه دختر عمه مهین در حال ور رفتن با گوشی اش هست. زن عمو و صنم هم کنار هم نشسته و در حال صحبت کردن هستند.

می دانم که عمه هایم نسبت به عروس هایشان کمی تند هستند و گارد گرفته اند. نه فقط زن عمو بلکه مادر من هم همین مشکل را دارد. ولی باز هم محبتشان نسبت به ما بی اندازه هست.

امروز قرار است داماد عمو یا همان نامزد صنم که هنوز ندیده ایم هم حضور داشته باشد و حدس می زنم به آمدنش کم مانده است.

به سمت آشپزخانه می روم و آیلا را می بینم که در گوشه ای ترین میز غذاخوری آشپزخانه نشسته و در حال پوست کندن خیار است. می دانم که مادرم به دخالت دادن کسی در آشپزخانه اش علاقه ای ندارد و برای همین تعجب می کنم.

مرا می بیند ولی حدس می زنم برای خجالت چند دقیقه پیشش هست که نگاهم نمی کند. نگاه مادرم به من می افتد و چشم هایش برق می زنند.

- کجا بودی میثاقم؟ صدات کردم جواب ندادی!

دلَم از حرف های با محبتش گرم می شود. این زن همه زندگی من است. من برایش تا پای جان دادن هم می روم. نه تنها برای مادرم، بلکه برای پدرم هم جانم فدا می شود!

حتی با وجود مخفی کردن واقعیتی که نباید مخفی اش می کردند. خبر ندارند که می دانم. خبر ندارند که می دانم و چه عذابی می کشم. می دانم و از این همه محبتشان خجالت زده ام.

- اتاقم بودم فداتشم. به این به درد نخور می‌گفتی میومد بالا صدام می‌کرد دیگه عزیزم.

به سمتش می‌روم و دست دور کمرش می‌اندازم. کمی تپل است و قدش به شانیه‌های نمی‌رسد؛ ولی با شور و عشقی غیر قابل وصف به قد و بالای هر دویمان نگاه می‌کند. میعاد که حالا اخم‌تر شده و با آن موهای به‌هم ریخته‌اش که شانیه نزده و چشم‌های پف کرده از خوابش خنده دار به نظر می‌رسد نگاهمان می‌کند. از وقتی یادم می‌آید حسود است و تحمل نزدیک شدن کسی به مادرمان را ندارد. حالا هم حسودی و گرسنگی‌اش دست به دست هم داده‌اند و او را کودکی بزرگ و بهانه گیر کرده‌اند.

- برای آقا بغل و قربون صدقه، برای من گرسنگی کشوندن؟ باشه مامان خانوم باشه!

همین که می‌خواهد با حالت قهر رو بگیرد و برود مادرم به سمتش پاتند می‌کند. دستانش را دور کمرش می‌پیچد و سینه‌ی ستبرش را از روی بلوزش می‌بوسد. حالا با چشمانی که می‌خندند و دستانی که دور مادرم پیچیده شده نگاهم می‌کند و سعی دارد مرا بسوزاند. خنده‌ام می‌گیرد، او واقعا بچه است!

آیلا با چشمانی متعجب و خنده روی لبش به میعاد نگاه می‌کند. این روی میعاد را ابدا ندیده است و تعجب کرده است. هیچ‌کس این روی ما را ندیده است. چون برای دیدن اخلاق و رفتارهای بچه‌گانه‌مان باید در خانه ما باشی و ببینی. حالا که این روی ما را دیده است، احتمال می‌دهم دیگر حرف‌هایمان را حساب هم نکند!

مادرم از میعاد که حالا اخم‌هایش را باز کرده جدا می‌شود و به سمت یخچال می‌رود. مربای انجیر را که مورد علاقه میعاد است بیرون می‌آورد و همراه سبد نان که نان سنگک هست روی میز و روبه‌روی میعاد می‌گذارد.

من هم کنار میعاد می‌نشینم و دستم را که به سبد نان دراز می‌کنم، دستش را پشت دستم می‌کوبد.

- برای منه تو خوردی، دست نزن.

چشم غره‌ای برایش می‌روم.

- دخترم دوتا چای برای نور چشمای من می‌ریزی؟

آیلا با خجالت "چشم زن عمویی" می‌گوید و به سمت سماور می‌رود.

هنگام ریختن چای دستانش می‌لرزند و مرا یاد خاطره‌ای می‌اندازند که هر چند دردآور است ولی شیرینی‌اش هنوز هم برایم قابل احساس هست.

همان چایی که هنگام ریختنش دست او را سوزاند و قلب مرا به جوش و خروش انداخت. حتی برای یک خط روی پوستش جان می‌دادم و او ندید...

ندید که یک نفر تا چه اندازه می‌تواند برای کسی عزیز باشد...

تمام جانش باشد...

در حال و هوای خودم سیر می‌کنم که پارچه‌ی نرم و لطیفی به گردن و گوشم کشیده می‌شود. بوی مطبوعی که از پارچه ساطع می‌شود، مرا از تفکرات خودم بیرون می‌کشد و به خودم می‌آورد.

چشمانم به دنبال منشأ آن بو می‌گردند و "آیلا"ی خجالت زده را می‌بینند که با دستپاچگی سینی چای را روی میز می‌گذارد و شالش را دوباره روی شانه‌اش

برمی‌گرداند. سعی می‌کنم نگاهش نکنم تا این دختر کم‌رو و خجالتی بیشتر از این خجالت نکشد.

نگاهم به میعاد می‌افتد که با دهانی پر هم‌زمان که لقمه‌اش را می‌جود، به خجالت آیلا می‌خندد. چشم و ابرو می‌آیم که بیشتر از این، این دخترک را اذیت نکند. مادرم هم به این خجالتش که عجیب به نظرم شیرین می‌آید لبخند می‌زند. لبخندش طوری دیگری هست. از همان لبخندهای معمولی نیست. لبخندهای عادی‌اش با این لبخندی که برق چشمانش هم مشخص هست زمین تا آسمان فرق دارند. چیزهایی از تعریف‌های جدیدش حدس می‌زنم، ولی مطمئن نیستم. امکان این‌که علاقه‌اش بی‌منظور باشد هم وجود دارد. طوری با نمک است که نمی‌توانی نسبت به او بی‌تفاوت باشی! نمی‌توانی به خجالت‌هایش تبسم نکنی. نمی‌توانی گونه‌هایی که سرخ می‌شوند را مسخره بینداری. حالا می‌فهمم دلیل علاقه میعاد به آیلا برای چیست؟!

علاقه‌ای که منظور بدی درش نیست و فقط از روی حس‌هایش که برای او همانند برادری بزرگتر است او را دوست دارد.

صدای قدم‌هایی می‌آید و بعد، ثنا در قاب در آشپزخانه ظاهر می‌شود. لبخند به لب داخل می‌آید و به سمت سینک می‌رود. لیوانی برمی‌دارد و پس از آب ریختن در آن، هنگامی که آب را می‌نوشد به آیلایی نگاه می‌کند که سر به زیر درحال درست کردن سالاد است.

به آرامی و با سلیقه کار می‌کند. با سلیقه بودنش، کند بودن کارش را به چشم نمی‌آورد.

هنگامی که لیوان را پایین می‌آورد، درحالی که نگاهش هنوز هم روی آیلاست روبه مادرم سوال می‌کند.

- کمک لازمه زن عمو؟

مادرم با لبخندی که صورتش را زیباتر می‌کند، نگاهش می‌کند.

- نه عزیزم راحت باش. برو پیش دخترا دیگه کاری نمونده. آیلاجان هم داره کمک می‌کنه.

آن "جانی" که بعد اسمش می‌گوید توجه‌ام را جلب می‌کند. ثنا با لبخندی زورکی که انگار بهش برخورد کرده باشد به سمت هال می‌رود.

میعاد صبحانه‌اش را تمام کرده و سرحال شده است. حالا هم با حوصله زیاد در حال جمع کردن سفره کوچک صبحانه‌اش هست.

من هم برای این‌که کسی معذب نشود به هال نمی‌روم و می‌گذارم راحت باشند.

پدرم و عموهایم دنبال بخت برگشته امروز رفته‌اند و تقریباً به رسیدنشان کم مانده است.

میعاد بعد از این‌که ظرف مربا را در یخچال می‌گذارد، کنار آیلا می‌ایستد و تکه خیاری از ظرف زیردست آیلا برمی‌دارد و چشمکی هم می‌زند. همین‌طور ادامه می‌دهد و صدای مادرم را درمی‌آورد.

خون قرمز و داغ گوسفند که روی زمین جاری می‌شود، نگاه مرا بی اراده به سمت پنجره اتاقم می‌کشد.

آیلا با بهانه صحبت با تلفنش به طبقه‌ی بالا رفته بود و من می‌دانم که این‌ها فقط برای ندیدن این صحنه است. پشت پنجره ایستاده و با صورتی درهم به خون جاری شده روی زمین نگاه می‌کند. وقتی سنگینی نگاهم را که روی اوست حس می‌کند، با چشمانش به دنبال این سنگینی می‌گردد و نگاهش روی من ثابت می‌ماند. از نگاه

خیره و واضح دستپاچه می‌شود و حس می‌کنم که خود را به کنار پنجره و جایی که دید ندارم می‌کشد.

علی آمده است و حالا هم کنار صنمی که با صورتی درهم دستش را دور بازویش حلقه کرده ایستاده است.

پسر خوبی به نظر می‌رسد. گمان می‌کنم حدود سی سال سن دارد و از نگاهش می‌خوانم که دختر عمویم را هم زیادی دوست دارد.

در حالی که دارم تکه سنگی را روی زمین با پایم اینور و آنور می‌کنم، حس نگاه خیره کسی روی دوشم سنگینی می‌کند.

اولین کاری که می‌کنم، نگاه مستقیم به پنجره اتاقم هست و با جای خالی‌اش مواجه می‌شوم.

خندم اشتباه بوده است! همین که سرم را برمی‌گردانم، نگاه ثنا را روی خودم می‌بینم و وقتی متوجه نگاهم می‌شود، به وضوح جا می‌خورد. ولی دیگر با خجالت و هول زدگی نگاهش را نمی‌گیرد. به جایش لبخندی تحویل می‌دهد و من هم مجبوراً همین کار را می‌کنم.

پدرم و عمو مقداری از گوشت هارا جدا جدا توی کیسه‌ها می‌گذارند. به تعداد خانه‌هایی که قرار است تحویل دهیم تقسیم کرده‌اند.

فقط یک چیز از عذاب کشتن آن زبان بسته برایم کم می‌کند و آن هم کمک به نیازمندان آن چند کیلو گوشت هست.

می‌عاد هم همراه می‌آید و گوشت هارا روی بقیه خوراکی‌هایی که دیروز خریده بودیم می‌گذارند.

به آخرین در رسیده‌ام. در خانه‌ای که نیازمند است، محتاج است. محتاج کمک‌های من و شما.

کمک‌هایی که برای من و شما ناچیزند و برای آن‌ها یک دنیا ارزش دارند. منطقه اطرافم به راحتی می‌تواند صورت جدی و سخت مرا از هم بپاشد و در هم فرو ببرد. وقتی این خانه‌هایی که از سر و رویشان فقر می‌بارند را می‌بینم، نمی‌دانم برای حال و زندگی خودم شکر کنم یا برای وضعیت زندگی آن‌ها کفر! از طرفی هم می‌دانم آینده یک نفر، به دست گذشته و کارهای خود ساخته می‌شود.

گذشته‌هایی که می‌توانند با تلاش و کوشش آینده‌ای خوب بسازند و بدون تلاش و کوشش نابود می‌شوند. ولی برخی زندگی‌ها هم دست خود افراد نیست.

می‌خواهم همانند بقیه خانه‌ها زنگ در را بزنم و با گذاشتن کیسه‌های دم در، سوار ماشین شوم که صدایی زودتر از من عمل می‌کند و پاهایم را سست می‌کند.

- آقا کاری داشتین؟

صدای مظلوم پسر بچه‌ای قلبم را می‌فشارد.

سرم ناخودآگاه به سمتش برمی‌گردد و آن صورت نحیف و لاغر بیش از حد تحمل چشمانم هست.

توجه‌اش به زیر پایش جمع می‌شود و وقتی کیسه را می‌بیند، با تعجب نگاهی به من و کیسه خوراکی‌ها می‌اندازد. وقتی از محتوای داخل کیسه آگاه می‌شود، حتی در آن تاریکی هم اخم‌های در هم رفته‌اش را می‌بینم. از اخم‌هایش تعجب می‌کنم. پسر بچه‌ای ده یازده ساله و غرور؟ آن‌هم برای چیزی که واضح است نیازش دارد؟ صدای دخترانه‌ای از داخل می‌آید و اخم‌های پسرک بیشتر در هم فرو می‌رود.

- سامان کیه ابجی؟

دختری با چادری گلدار از پشت پسرکی که فهمیده‌ام اسمش سامان است، نمایان می‌شود.

خودم را برای دیر جنبیدنم لعنت می‌کنم. اگر همان اول با عجله سوار ماشین می‌شدم مجبور به تحمل این صحنه‌ها نبودم. می‌دانم که اگر داخل کیسه را ببیند، به غرورش برمی‌خورد و خجالت می‌کشد. نمی‌خواستم که آن‌ها را در این شرایط قرار دهم.

می‌عاد از داخل ماشین چراغ می‌دهد که معطل کرده‌ام و باید سوار شوم. همین که می‌خواهم به سمت ماشین قدم بردارم، صدای نازک دخترک به گوشم می‌رسد.

- آقا لطفا این وسایلرو ببرید. ما نیازی به اینا نداریم. همون دفعه‌های پیش هم که آوردید خیلی بود.

بغض درون صدایش آزارم می‌دهد. می‌دانم که حرف‌هایش کاملا از روی غرورش هست و واقعیت ندارند.

بدون این‌که توجهی به حرفش بکنم، به سمت ماشین می‌روم ولی صدای گله‌مند پسرک از گوش‌هایم دور نمی‌ماند.

- آجی وقتی ما به اینا نیاز نداریم چرا میارن؟ هم من کار می‌کنم و هم تو.

و با صدای تخس و طوری که انگار غرور مردانه‌اش جریحه دار شده باشد، خطابم می‌کند.

- هی آقا، بیا اینارو ببر.

سوار ماشین می‌شوم و به نگاه کنجکاو میعاد که روی من و آن خواهر و برادر کشیده می‌شود بی‌توجه می‌شوم. با دستم اشاره می‌کنم که راه بیوفتد.

فکر این‌که من هم می‌توانستم در شرایط آن پسر بچه بزرگ شوم و نشده‌ام به من حالی منتقل می‌کند که قابل وصف نیست.

تأسف یا غم... نمی‌دانم کدام ولی حس خوبی نیست!

- مشکلی پیش اومد؟

سری برای میعاد تکان می‌دهم. میبیند حوصله ندارم و سوال دیگری نمی‌پرسد. نگاهی به دستم می‌اندازم. فردا باید از شر این گچ راحت شوم. زیادی است و باعث اختلال در کارهایم می‌شود.

از ایستادن‌های ماشین بخاطر ترافیک و دلایل دیگری که نمی‌خواهم به خودم یادآور شوم، سرم روبه انفجار هست.

سردردم رفته رفته طوری زیاد می‌شود که نمی‌توانم سرم را صاف نگه دارم و مجبور می‌شوم به بالش کوچک صندلی تکیه دهم.

این سردرد یکهوایی صورتم را در هم فرو کرده و عصبانی‌ام کرده است. بدون نگاه کردن به آینه هم می‌دانم که چشمانم سرخ شده‌اند.

همین که ماشین را نگه می‌دارد، پیاده می‌شوم و جلوی در سعی می‌کنم با چشم‌هایی که از سردرد باز و بسته می‌کنم در را باز کنم. نزدیک است که از عصبانیت باز نشدن در مشت محکمی روی آن بکوبم که میعاد کلید را از دستم می‌گیرد. در را باز می‌کند و قبل از این‌که وارد شوم، بازویم را می‌گیرد.

- چت شده تو؟ چرا این‌طوری شدی؟

با صدایی که کمی هم حالت گرفتگی دارد "سردرد دارم" می‌گویم و به سمت داخل می‌روم.

عمه‌هایم رفته‌اند و وقتی به صداها توجه می‌کنم، می‌فهمم که خانواده عمو هم قصد رفتن دارند.

تقهای به در می‌زنم و وارد می‌شوم. صورت مادرم با لبخند به سمتان برمی‌گردد و با دیدن حالت چهره من، نگرانی به صورتش منتقل می‌شود.

- میثاق! ماما چرا این شکلی شدی؟

دل‌م نمی‌خواهد نگران شود و کل شب خواب به چشمانش نیاید. اگر می‌توانستم بدون دیده شدن به اتاقم بروم، حالا با چشمان نگرانش نگاهم نمی‌کرد.

به سمت پا تند می‌کند و من نگاهی به بقیه می‌اندازم که با کنجکاوی و نگرانی نگاهم می‌کنند. پدرم و عمو هم در حال نزدیک شدن به من هستند.

سعی می‌کنم لبخندی روی صورتم بنشانم که از نگرانی‌شان کم کنم.

- خوبم ماما. فقط یکم سرم درد می‌کنه که بخوابم خوب میشه.

به سرعت به سمت آشپزخانه می‌رود و با لیوان آب و مسکنی به کنار منی که وسط
 هال ایستاده‌ام برمی‌گردد. مسکن را قورت می‌دهم و با نشاندن بوسه‌ای بر پیشانی
 مادرم و خداحافظی با عمو و بقیه، به سمت اتاقم می‌روم.

در را بی‌هوا باز می‌کنم و با همان اخم‌های درهم رفته‌ام به آیلا که در حال لباس
 پوشیدن است خیره می‌شوم. اخم‌هایم از سردردی است که شدیدتر شده است ولی
 هول شدن آیلا نشان می‌دهد که منظورم را اشتباه برداشت کرده و گمان می‌کند از
 حضورش عصبی هستم.

وسایلش را با عجله در دست می‌گیرد و به سمت در می‌آید و زیر لب "خداحافظی"
 می‌گوید.

چراغ را خاموش می‌کنم و روی تخت دراز می‌کشم. دستم به پارچه نرمی برخورد
 می‌کند. به سرم می‌بندم و با بستن چشم‌هایم سعی می‌کنم کمی سردردم را آرام کنم.

رایحه‌ای ملایم و دوست‌داشتنی مشامم را قلقلک می‌دهد و در لحظاتی که می‌دانم
 لحظات آخر خوابم هست، لبخندی کمرنگ روی صورتم می‌نشانند.

چشمانم را نیمه باز می‌کنم و به دنبال آن رایحه دل‌نواز می‌گردانم و به نتیجه‌ای
 نمی‌رسم.

همه چیز اتاقم عادی است.

دوباره چشمانم را می‌بندم و در حینی که بدنم را می‌کشم، نفس عمیقی می‌کشم.

باز هم همان رایحه...

با گیجی به اطرافم نگاه می‌کنم. سعی می‌کنم بی‌خیال آن بوی دل‌نواز شوم و از
 تخت بلند می‌شوم.

برس جلوی آینه را برای شانه کردن موهای احتمالا به هم ریخته‌ام برمی‌دارم و وقتی نگاهم در آینه به خودم می‌افتد، با گنگی به شال صورتی خیلی کمرنگ روی سرم نگاه می‌کنم.

این دیگر کجا بود؟

دیشب با آن سردرد شدیدی که داشتم، بی‌حواس این را به سرم بستم که از درد سرم بکاهد. حواسم نبود که روی تخت من چکار می‌کند. از دور سرم بازش می‌کنم. به‌خاطر پارچه نرمش شدیداً اتو لازم شده است.

جرقه‌ای توی سرم زده می‌شود و شالی که دیروز ظهر بر سر آیلا بود را به یادم می‌آورد. همین بود!

آن را به بینی‌ام نزدیک می‌کنم و همان بوی دل‌نشین به مشام می‌رسد. کمی که دقت می‌کنم، می‌توانم رایحه گل یاس را تشخیص دهم. خوب است! بین این همه شباهت، این بو متفاوت است. این رایحه دیگر یادآور خاطرات ممنوعه نیست!

خاطرات ممنوعه من... سردرد های شدید هم از همان شب شروع شد. این سردرد وحشتناک دیشب فقط گوشه کوچکی از نتیجه آن روز هست. روزی که دلم هزاران بار مرگ می‌خواست و عقلم فرمان می‌داد که "اگر ارزش داشت خودش می‌ماند."

راست هم بود!

اگر کسی رفتنی باشد، می‌رود و نمی‌توانی با زور نگاهش داری. نمی‌توانی با زور بگویی که دوستت داشته باشد! نمی‌توانی بفهمانی که به‌خاطرش قادر هستی حتی از خودت هم بگذری!

من با کارها و رفتارم نشان دادم؛ هرکاری که فکرش را بکنی کردم که بداند او برای من، جدا از همه عالم است! بیشتر از مادرم هم دوستش نداشته باشم، کمتر هم دوستش نداشتم!

چگونه می‌گفتم که اگر برود دلم هم می‌رود، دلم را هم می‌برد...

حالا که رفته‌ای نمی‌گویم دلم سرجایش نیست، هست! ولی از جایش تکان خورده است! انگار که از جای اصلی‌اش برداشته‌ای و در جای دیگری گذاشته‌ای! با من

سر ناسازگاری دارد؛ انگار خودم از خاطراتی که یک نفر هی به یادم می‌اندازد، کم می‌کشم...

بعد از نماز صبحانه‌ام را به تنهایی می‌خورم، که صورت خواب آلود مادرم در قاب در ظاهر می‌شود.

مثل همیشه دلش نمی‌آید به تنهایی سر سفره صبحانه بنشینم و حالا که یکی دو ساعت مانده به ساعت صبحانه خوردنشان، به خاطر من بیدار شده.

لبخندی به رویش می‌زنم و به صندلی کنارم دعوتش می‌کنم. این زن تنها آرامش روزهای ناآرام بود. او از همه چیز خبر دارد! از آن خوشی چهار ساله و آن عذاب یک ساله‌ام! تنها کسی که فهمید حال من آن حال قبلی نیست، مادرم هست! از پشت تلفن، از صدایی که سعی داشتم عادی باشد و او با مادرانه‌هایش حتی از چهره‌ام ندیده خوانده بود که دردی دارم. او هم همانند من به آن لعنتی امید داشت! امید داشت که دست در دست او برمی‌گردم. به انتخاب ایمان داشت و می‌گفت "من مطمئنم بهترین انتخاب را کرده‌ای."

کاپشن مشکی‌ام را تنم می‌کنم و جلوی آینه کمی به موهایم برس می‌کشم و حالت می‌دهم. خودشان حالت دار هستند و با کمی تکان دادن با دست‌هایم، به بهترین شکل درمی‌آیند. قسمت جلوی‌شان کمی بلندتر از بقیه قسمت‌ها هستند؛ در عین سادگی به صورت‌م می‌آیند.

می‌خواهم از آینه چشم بگیرم که تصویر آن شال نرم را روی آینه می‌بینم. کمی در دستم می‌گیرم و می‌فشارم. نرم است! حس خوبی دارد...

سری تکان می‌دهم و در جیب کاپشنم جا می‌دهم. زیادی بزرگ نیست که جا نشود.

معلوم نیست دیشب از دیدنم تا چه حد جاخورده بود که شالش را هم فراموش کرد.
همین که در داروخانه را باز می‌کنم، صدای تق تق کفش‌هایی را می‌شنوم و پشت
بندش، صدای سرخوش زهرا را.

- سلام آقا میثاق خوبین؟

لبخند می‌زنم و جواب این دختر همیشه خوش حال را می‌دهم.

- میعا، آقا میعاد کجان؟ نیومدن؟

سعی می‌کنم تعجبم را نشان ندهم ولی ابرویم ناخودآگاه بالا می‌رود. گاهی زیادی
صمیمی نمی‌شود؟!

- نه هنوز؛ قرار بود من امروز زودتر بیام.

لبخند مصنوعی می‌زند و سعی می‌کند دیگر سوالی نپرسد. گویی با جوابم در
برجکش زده‌ام.

سعی می‌کنم لبخندی که کمی پیش در صورت او بود و حالا بزرگترش می‌خواهد
روی صورت من بنشیند را جمع کنم.

سعی می‌کنم خودم را راضی کنم به نیامدن، به نخواندن، به هر چیزی که من در این دانشگاه به آن عادت کرده‌ام!

در حال گذراندن ترم دومم هستم ولی زیادی به آن عادت کرده‌ام. بعد از آن همه تلاش، هیچ دلم نمی‌خواهد بعد اتمام این ترم...

من با وجود نداشتن هیچ دوستی، باز هم اینجارا دوست دارم! با وجود این که همه تلاش‌هایم برای زور و سر کوفت‌های پدرم بود ولی، من باز هم راضی به ترک اینجا نیستم! نمی‌توانم به خودم بقبولانم که تا آخر این ترم فرصت دارم.

عمیقا در فکر فرو رفته‌ام که پایم به سنگی تقریبا بزرگ می‌خورد. می‌توانم خودم را نگه دارم که زمین نخورم ولی تلو تلو می‌خورم.

صدای خنده‌هایی را می‌شنوم و می‌دانم که همان اکیپ پسران نفهم و مسخره کلاسم هستند.

بی‌اعتنا به راهم ادامه می‌دهم و کمی بعد صدای قدم‌هایی می‌آیند و بعد هم امید کنارم هست. هم‌گام با من قدم برمی‌دارد.

- خوبی؟

چیز عجیبی در این "خوبی" وجود دارد! شما هم فهمیدید یا من زیادی حساس شده‌ام؟!

"خوبین" کی "خوبی" شده است؟!

شاید هم دارد کار را برای هر دویمان راحت تر می‌کند. ما که همانند دوست هستیم، پس جمع بستنمان برای چیست؟

- خوبم. شما خوبین؟

هرکاری می‌کنم نمی‌توانم مثل امیدی که زیادی متین و آرام است، جمع نبندم. شاید از روی تعریف‌هایم فکر کنید که او آرام و خجالتی است ولی اصلاً این‌طور نیست! در عین موقر بودنش راحت و صمیمی هست. به نظرم تفاوت زیادی با اکثر پسرها دارد. آن‌هایی که من دیده‌ام یا زیادی خشک و جدی‌اند یا هم شور صمیمیت را درآورده‌اند. برای همین امید در چشم من در طبقه متفاوتی از بقیه قرار دارد!

صحبت با او را دوست دارم! هرچند جلوتر از سلام و علیک نرفته‌ایم ولی همین هم لذت بخش هست.

حتی دوست دارم صمیمی‌تر شویم! به نظرم دوست خوبی برایم می‌شود. حق نگار را نخورم ولی شاید از او هم، هم صحبت بهتری باشد! گفتم نگار، دلم برایش تنگ شده است. چند روزی می‌شود که ندیدمش. نمی‌دانم چرا ولی همین‌طور با من به سمت خروجی دانشگاه می‌آید.

- نگار خوبه؟

لبخندی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد.

- خوبه، اتفاقاً می‌خواست این روزا بیاد ببیننت! می‌گفت وقتی کلاس زبان می‌ومدی راحت می‌دیدت، زبانتم که تموم کردی دیداراً سخت شده!

لبخندی از محبت نگار روی صورتم می‌نشیند و برا دیدنش خوشحال می‌شوم.

- حالا خوبه گوشه اختراع شده.

زیر لب و آرام گفته‌ام ولی می‌شنود و لبخندش به خنده تبدیل می‌شود.
از خجالت لبم را می‌گزم و خودم هم خنده‌ام می‌گیرد. خوب است که نمی‌گوید
خودت هم زنگ نمی‌زنی و شاکی هم هستی؟

به ماشینش اشاره می‌کند.

- برسونمت؟

مردد می‌مانم. راهم دور است ولی نمی‌خواهم به زحمت بیوفتم. اصلا شاید تعارف
کرده است! قبلا زیاد سوار این ماشین شده‌ام ولی وقتی که دست نگار بود. این
ماشین معمولی نتیجه تلاش‌های هر دویشان هست.

- اوم، نه! خودم می‌رم.

لبخند می‌زند.

- الان داری تعارف می‌کنی؟

طوری ایستاده و منتظر نگاهم می‌کند که نمی‌توانم بیشتر از این مقابله کنم. آدرس
را می‌پرسد و فکر می‌کنم که بهتر است به داروخانه بروم. رفتن به خانه به‌خاطر

یک ناهار و بعد هم رفتن به داروخانه خسته‌ام می‌کند. از خیر ناهار می‌گذرم و آدرس داروخانه را می‌دهم.

در نیمه‌های راه با دیدن فست فودی‌ها و هر چیزی که مربوط به خوردن هستند، دلم ضعف می‌رود.

نمی‌دانم چگونه بگویم که نگه دارد؟ احتمالا به حد کافی دیر کرده است! نمی‌خواهم از خوبی کردنش هم پشیمان شود.

در نزدیکی‌های داروخانه که در ترافیک هستیم مرا خطاب قرار می‌دهد.

- نمیری خونتون؟ تا جایی که از گفته‌های نگار یادم میاد خونتون اینور نیست!

سرم را به معنی تأیید حرفش تکان می‌دهم.

- میرم داروخونه.

- قرصی چیزی می‌خوای بخری؟

- نه. تو داروخونه پسر عموهام کار می‌کنم، نزدیک یک ماه میشه.

ابروهایش بالا رفته‌اند ولی سوال دیگری نمی‌پرسد. از همیش خوشم می‌آید که حد خودش را می‌داند و مانند بقیه از روی فضولی سوال پیچت نمی‌کند!

دقیقا مقابل داروخانه می‌ایستد و من به تصورات احتمالی با دیدن این صحنه در ذهن میعاد یا میثاق فکر می‌کنم.

تشکر می‌کنم و پیاده می‌شوم.

جلوی در می‌ایستم و به او که محترمانه منتظر ایستاده تا من وارد شوم، با لبخند دست تکان می‌دهم.

با وارد شدنم در بین فضای خلوت داروخانه با وجود چهار مشتری، نگاهم به نگاه تیزی که مرا هدف گرفته است کشیده می‌شود.

سری به عنوان سلام تکان می‌دهم و وارد می‌شوم. با اخمی که روی صورت دارد، سرش را تکان می‌دهد و به مشتری‌ها رسیدگی می‌کند. اخمش را پای کار کردن و سر و کله زدن با مشتری‌ها می‌گذارم.

زهره هم مثل میثاق در حال رسیدگی به مشتری‌هاست. جواب سلامم را سرسری می‌دهد و من هم بعد از پوشیدن روپوشم، به آن‌ها ملحق می‌شوم.

ساعت سه ظهر می‌شود و داروخانه تقریباً خالی است و گه‌گاهی یکی می‌آید. گرسنگی‌ام زیادتر شده و کم‌کم تبدیل به سرگیجه و بدن لرزه می‌شود. بدن ضعیفی ندارم ولی در مقابل گرسنگی هم مقاوم نیستم!

ای‌کاش موقع آمدن از امید می‌خواستم که ماشین را نگه دارد و چیزی می‌خریدم. کمی می‌گذرد و وقتی می‌بینم نمی‌توانم گرسنگی را تحمل کنم، روپوش سفیدم را درمی‌آورم و با پوشیدن کاپشنم به سمت میثاق می‌روم.

می‌خواهم ابتدا خبر دهم و بعد بروم. هر چند مغازه نزدیک است و اگرچه پسر عمویم هست، ولی نیاز می‌دانم که به او اطلاع دهم! به سمت میثاق که متوجه‌ام است می‌روم.

روی صندلی نشسته بود ولی با دیدن نزدیک شدنم از جایش برمی‌خیزد. این احترام گذاشتن‌های غیر مستقیمش عجیب دل‌چسب و خوب جلوه می‌کنند.

باید دقت زیادی روی رفتارش داشته باشی تا به این احترام‌های غیر مستقیمش پی ببری!

- جایی میری؟

سرم را تکان می‌دهم.

- سوپر مارکت، زود میام.

همانند من سرش را به تأیید تکان می‌دهد.

- و ایسا منم میام.

تعجب می‌کنم. احتمالا او هم مثل من گرسنه است.

هنگامی که میثاق کاپشنش را به تن می‌کند، به زهرایی که غذایش را خورده و حالا با گوشی‌اش مشغول است نگاه می‌کنم. تعارف کرده بود ولی قبول نکردیم. غذای او فقط به اندازه یک نفر بود و برای هر سه‌مان کافی نبود.

میثاق پیشنهاد غذای بیرون را داده بود ولی در آن لحظه دلم نخواست و او هم بی‌خیال سفارشش شد.

حالا هم دلم از بیسکوییت‌های مورد علاقه‌ام می‌خواهد!

کاپشنش را که می‌پوشد به سمت در می‌رویم و با خارج شدن از داروخانه، موجی از سرما به صورتم هجوم می‌آورد. لرز می‌کنم، ولی این لرز کردن را دوست دارم!

سرما و یخ زدن هایش را دوست دارم! به گمانم به بارش برف کم مانده و من همچون ده سالگی‌ام، به بارش برف و سفید شدن اطرافم ذوق می‌کنم! راستش را بخواهی من نه آدم برفی می‌ساختم و نه با بقیه در برف بازی می‌کردم. من فقط به خیابان‌ها و درخت‌های سفید نگاه می‌کردم و این از نظر من از همه چیز دوست داشتنی‌تر است!

وارد مغازه می‌شویم و من با دیدن خوردنی‌ها، گرسنگی‌ام بیشتر می‌شود. قبل از این‌که میثاق چیزی بپرسد، به سمت بیسکوییت‌ها می‌روم و یک بسته بزرگ بیسکوییت مادر را برمی‌دارم. شکلات‌های کاکائویی کنارشان را فراموش نمی‌کنم و پنج شش‌تایی برمی‌دارم.

به سمت میثاق که برمی‌گردم، با لبخندی روی صورتش مرا نگاه می‌کند. حس بچه‌هایی که وقتی به مغازه می‌بری، دست روی همه خوردنی‌ها می‌گذارند و همه‌شان را برمی‌دارند به من دست می‌دهد.

همه‌شان را روی میز مقابل فروشنده می‌گذارم و میثاق با آبمیوه و آب معدنی و کیکی که از هر کدام سه تا برداشته است، به من ملحق می‌شود.

این حجم از به فکر بودنش لبخند کمرنگی را روی صورتش می‌نشانند. دلم از آبنبات‌های قلبی شکل قرمز روی میز می‌خواهد ولی مغزم تشر می‌زند تا این حد بچگی کافیه!

دستم را به جیبم که پول‌هایم را در آن گذاشته‌ام می‌برم و وقتی می‌خواهم در بیاورم، دستش روی دستم می‌نشیند و مانع می‌شود. به صورتش که عاری از اخم و هر چیزی است نگاه می‌کنم.

با صورتی که آرام است حساب می‌کند و من در حال تجزیه و تحلیل رفتارش هستم. مطمئناً هرکسی جای او بود، با اخم و غرور نگاهم می‌کرد و طوری رفتار می‌کرد که انگار به او توهین کرده‌ام!

از سوپر مارکت که خارج می‌شویم "ممنون" آرامی می‌گویم و سری تکان می‌دهد. بعد از کمی راه رفتن، چند قدم مانده به داروخانه می‌ایستد. به تبعیت از او می‌ایستم و سوالی نگاهش می‌کنم.

- چیزی شده؟

دستش را به جیبش می‌برد و وقتی که می‌خواهد چیزی را که باعث ایستادنمان شده است بیرون بکشد، دستانی دور شانه‌هایم حلقه می‌شوند و حواس هر دویمان پرت می‌شود.

جاخورده و کمی ترسیده‌ام اما با بوی عطری که از خودش ساطع می‌کند، نفسم را آرام و قلبم را متلاطم می‌کند.

این پسر با این همه راحتی‌اش، نمی‌داند که چه با دل من می‌کند!

نمی‌داند که من فقط با یک تک نگاهش چه حالی می‌شوم که حالا دستانش هم دور شانه‌هایم حلقه کرده است؟!

عطرش هم که نگویم!

حس می‌کنم گرومپ گرومپ قلبم را می‌شنوند. بی شک گونه‌هایم که در سرما سرخ می‌شوند، حالا داغ شده‌اند و سرخی‌شان بیشتر شده و این سرخی از گرما است؛ از گرمایی که فقط یک دست او به من می‌دهد!

دستش که دور شانه‌های من است همانند من سرد است، ولی مرا گرم کرده است.

تا وقتی که لمس دستش نبود، چیزی حس نمی‌کردم و حالا احساس می‌کنم که یخ‌های قلبم باز می‌شوند!

چه خوب است! تو چند روز نباشی و حالا با یک دستت که دور شانه‌هایم پیچیده‌ای، همه نبودن‌هایت را جبران کنی!

- وقتی من نیستم میرین سراغ خورد و خوراکتون؟

میثاق که نمی‌دانم چرا اخمو شده است، جواب شوخی‌اش را نمی‌دهد و راه می‌افتد. زیر لب "بریم سرده" اش را می‌شنوم. حتی دلیل ایستادنش را هم نفهمیدم و او هم بی‌خیال نشان دادن چیزی شد که به‌خاطرش ایستاده بود.

میعاد دستانش را که سرد شده‌اند، داخل جیب‌های کاپشنش می‌گذارد و در یک آن، همه‌ی سرمای هوا به سمتم هجوم می‌آورند.

نفس می‌کشم و بوی قهوه و شکلاتی که در اطراف وجود دارد، به بینی‌ام می‌رسد. من فضای گرم و خوش بوی اینجارا دوست دارم. این فضای که امید ساخته است، نقطه به نقطه‌اش از روی علایق و سلیقه خودش هست و نگار گفته بود که اگر ساعت سه صبح هم باشد و نیاز به آرامش داشته باشد، به اینجا می‌آید! قهوه به دست روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند و به چراغ‌های ادیسونی‌اش که همانند من که عاشقشان هستم، او هم دوستشان دارد، نگاه می‌کند. اینجا بجز این‌که او را آرام می‌کند، من را هم آرام می‌کند و مطمئنم افراد زیادی هم همانند من هستند!

کافه‌ی امید برخلاف اکثر کافه‌ها، دارای مشتری‌های جلف و دختران و پسرانی که برای لاس زدن و مخ زدن هم‌دیگر می‌آیند نیست.

نگاهم به اطراف می‌گردد و امید را می‌بینم که فنجانی به دست به سمت میزی می‌رود.

نگاهم روی زنی که به تنهایی نشسته است می‌افتد.

سنش حدودا سی و پنج ساله می‌زند و تا جایی که می‌بینم اتو کشیده و شیک است.

کتابی در دست به امیدی که فنجان را روی میزش می‌گذارد، لبخند می‌زند و تشکر می‌کند. صورتش به نظرم آشنا می‌آید و کمی که روی صورتش دقیق می‌شوم، یادم می‌آید که یکی دوباری او را همین‌جا دیده‌ام.

صدای پاشنه‌های تقریباً بلندی روی کف پارکت شده کافه می‌پیچد و سکوت را تا حدودی بهم می‌زند.

به سمت امید که در حال دم کردن قهوه با قهوه‌جوش است می‌رود و گمان می‌کنم چیزی برای خوردن سفارش می‌دهد.

هر بار که به اینجا می‌آیم و کار کردن امید را می‌بینم، متعجب می‌شوم که چرا با وجود همکاری که برای این کارها گرفته است، باز هم بیشتر کارها را خودش انجام می‌دهد!

با آن کفش‌های به قول کودکی‌هایم، تق‌تقی‌اش به سمت من می‌آید. با نگاه دوباره به پاهایش، بوت‌های قهوه‌ای سوخته‌اش را می‌بینم. با چشم‌های ریز شده به پالتوی گرمی و شال و شلوار تیره‌تر از پالتو و روشن‌تر از بوت‌هایش نگاه می‌کنم. نگاهم به تیپ ساده خودم می‌افتد و به کفش‌های اسپورت مشکی‌ام که لایه انتهایی و زیرینش سفید است می‌رسم.

من با این دوست خوش پوش و صمیمی‌ام زیادی تفاوت دارم! کفش‌های من تا به حال به بیشتر از یک سانت نرسیده‌اند.

از بچگی که صنم به کفش‌های پاشنه بلند مادرم علاقه نشان می‌داد و پاهای کوچکش را در آن‌ها فرو می‌کرد و بی‌توجه به بزرگ بودنشان، سعی می‌کرد راست راست راه برود و وقتی سکندری می‌خورد، خود را از تک و تانمی‌انداخت به راه رفتنش ادامه می‌داد. شاید به دلیل همین کارهای بچگی‌اش هست که حالا پر از ناز و عشوه راه می‌رود و رفتار می‌کند!

حواسم به نگاری که بعد از بوسه‌ای که روی صورتم نشانده و نیمچه بغلی کرده است و حالا روبه‌رویم نشسته است، جمع می‌شود. لبخند روی صورتم می‌نشیند.

- دلم برات تنگ شده بود.

لبخندم بزرگتر می‌شود.

- من بیشتر!

- چه خبر؟ نیستی؟ آموزشگاه هم که نمی‌ای کمتر شده دیدار امون. حتی اگه بگم امید بیشتر از من می‌بینتت اغراق نکردم!

حس می‌کنم که حرفش منظوردار است و همین هم باعث گرم شدن و سرخی صورتم می‌شود.

همین لحظه کیک شکلاتی مورد علاقه‌ام، مقابلم روی میز قرار می‌گیرد و همه چیز فراموشم می‌شود.

از روی لبخند امید می‌فهمم که به برق چشم‌هایم نگاه می‌کند. این وسط خیرگی نگاه نگار کمی براریم آزار دهنده است.

به نگاه‌هایش اهمیت نمی‌دهم.

مطمئنم امید هم از روی محبتی بی‌منظور نگاهم می‌کند. این وسط فقط نگار است که افکار خبیثانه‌ای دارد. وگرنه خوش نیت‌تر از امید پیدا نمی‌شود!

بعد از رفتن امید، نگار شروع به حرف زدن می‌کند و نهایت حرف‌هایش به داروخانه و بعد از آن هم، با تردیدی که در کلماتش حس می‌کنم، به میعاد می‌رسد! از او می‌پرسد. از این‌که آیا توانسته‌ام کاری بکنم؟ توانسته‌ام چیزی از احساسم رو کنم؟ اصلاً توجهی به من می‌کند؟

مردد بودن حرف‌های نگار هیچ مشغله و سوالی در ذهنم ایجاد نکرده بود و شاید هم، از اعتماد زیادم به این دوست خوبم بود. نگار جای همه دوست‌های احتمالی مرا پر کرده است. گفته بودم که او تنها دوست من است!

و باید بگویم او زیادی دوست است. نسبت به رفتار من با او، نگار با من بهتر است.

نمی‌گویم بد رفتار می‌کنم ولی کمی دچار خشکی احساس هستم و زیاد علاقه‌ای به نشان دادن دوست داشتنم ندارم.

یا بهتر است بگویم، بلد نیستم!

- از دانشگاهت چه خبر؟ از امید که می‌پرسم فقط میگه من چیزی درباره کلاساش نمی‌دونم و فقط گاهی می‌بینمش.

سوال‌هایش به جایی که نباید رسیده است.

تمام این چند روز سعی در قانع کردن خودم داشتم و دروغ است اگر بگویم در این کار موفق شده‌ام!

من هیچ‌جوره نمی‌توانم از نتیجه این‌همه تلاشم به این راحتی بگذرم و از طرفی هم نمی‌توانم مقابل پدرم بایستم. راحت‌ترین کار این است که افکار و علاقه خودم را سرکوب کنم!

- این ترمم تموم شه نمی‌رم!

چشمان درشت عسلی رنگش به اندازه گردو می‌شوند و من را می‌ترسانند. انگار که نزدیک است از حدقه‌شان دربیایند.

- دیوانه شدی؟ برای چی؟

- بابام!

با صدای عاجزانه‌ای گفته‌ام. انگار که همین کلمه کافی باشد، کل داستان را می‌فهمد.

تا حدودی از وضعیت خانوادگی‌ام خبر دارد.

چشم‌های زیبایش حالا غمگین شده‌اند و توجه من فقط به حالات چشمانش هست. چشمان عسلی‌اش بیش از حد زیبا و اغوا کننده به نظر می‌رسد و من همانند اکثر اوقات در دلم به چشم رنگی‌ها حسادت می‌کنم. چشمان من هم رنگی است ولی متأسفانه از نوع قهوه‌ای‌اش!

از نظر من آن‌هایی که چشمانی رنگین دارند، در نظر بقیه خاص‌تر و زیباتر جلوه می‌کنند. حداقل در رنگ چشمانش، جدا از بقیه افراد هستند!

همان‌طور که من انسان‌ها را جدا می‌کنم. چشم قهوه‌ای‌ها و چشم مشکی‌ها و چشم رنگی‌ها!

و چیزی که بیشتر از دوتای دیگر وجود دارد و عادی است، همین قهوه‌ای‌هاست!

هنگامی که از او جدا می‌شدم از تصمیمی که ناگهان به فکرم چیره شده بود و من بی‌فکرانه قصد انجامش را داشتم، برایش حرف زدم. تصمیمی که از انجامش مردد هستم و نیستم... تصمیمی که نتیجه‌اش می‌تواند برایم متحول کننده باشد و یا مرا فرو بریزد!

می‌خواهم با دلم راه بیایم، داشته‌هایش را بیرون بریزم. اصلاً سینه‌ام بشکافم و قلبم را مقابلش بگذارم.

به او بگویم "می‌بینی؟ همه‌اش برای توست! طپش‌هایش، صدایش، تند زدن‌هایش، حتی آن مویرگ‌های ذره‌بینی و کوچکش برای توست. تو نخواستی بودی ولی دل من تقدیم تو شده است. خود را برای تو پیشکش کرده است."

نمی‌دانم چه جوابی از او می‌شنوم! نمی‌دانم وقتی از آن شش سال احساس و حتی قبل از آن را برایش بگویم، چه واکنشی نشان می‌دهد؟ آن حسی که از بچگی درونم ریشه دوانده و من با آب و کود دادن به آن، در خودم پرورانده‌ام و حالا شبیه درختچه‌ای در وجودم قرار دارد!

درختچه‌ای که کم مانده به درختی میوه‌ده تبدیل شود و همه‌اش پر از او شود. پر از اسمش. "میعاد"

جواب نگار به من سکوت بود. سکوتی که تهاش نگرانی را حس می‌کردم! نگرانی برای بهترین دوستش. ولی چیز غریبی در نگاهش بود که قادر به تشخیص نبودم. چیزی که زیاد هم برایم قابل اهمیت نبود. همان دعا و آرزویی که برایم کرد کافی بود! می‌خواست هرچه خیر است برایم اتفاق بی‌افتد. هرچه خوبی است نصیبم شود و من عجیب به دعا‌های این دوست همانند خواهر اعتماد و اعتقاد داشتم!

می‌دانستم که هرچیز خوبی است را برایم می‌خواهد. می‌دانستم که همانند صنم، برایم از ته دلش خوبی می‌خواهد. این دوست یکی از نعمت‌های کمیاب زندگی من است و من به‌خاطر داشتنش، شاکر بودنم حد ندارد!

مطمئنم اگر به کسی نیاز داشته باشم بعد از صنم و مادرم، او تنها کسی است که به سراغش می‌روم.

به ساعت نگاه می‌کنم. هنوز به هشت مانده و من دلم خیابان گردی می‌خواهد؛ یکی از کارهای مورد علاقه‌ام که زیاد هم نمی‌توانم انجامش دهم.

امروز بعد از ظهر هم کلاس داشتم و میثاق با فهمیدن این موضوع تأکید کرد که نیازی نیست بعد از دانشگاه به داروخانه بروم و خودم را خسته کنم. وقتی هم خواستم مخالفت کنم و بگویم که می‌توانم سر وقت حضور داشته باشم و کارم را انجام دهم، با اخم ریزی گفت که عوضش را درمی‌آورد و قطعاً زمان دیگری از من کار خواهد کشید. انگار که من به زور مرخصی خواسته‌ام!

کیفم که از قضا کوچک هم هست، روی شانهم که یک طرفه انداختمش سنگینی می‌کند و من باز هم پشیمان می‌شوم که چرا کیف برمی‌دارم؟ راه رفتن با دستانی آزاد که می‌توانم در جیبم بگذارم و هر وقت که خواستم، هنگام قدم برداشتن آن‌ها را هم تکان دهم، برایم راحت است! عادت به حمل چیزی اضافی ندارم و کیف هم یکی از همین چیزهای اضافی هست.

همزمان که در پیاده‌رو قدم برمی‌دارم به مغازه‌ها نگاه می‌کنم. بروی آدم‌ها بیشتر تمرکز می‌کنم. برعکس خیلی از افراد، زل زدن به بقیه را دوست دارم. رو ظاهر چه خوب و چه بد و چه جلفشان تمرکز می‌کنم.

به شما هم پیشنهاد می‌کنم! کار مفیدی است. برای این‌که هم‌دیگر را قبول کنیم. با تفاوت‌های ظاهری‌مان، با پوشش‌های متفاوت و گاهی جلفمان. قبول کنیم که یکی چادری است و دیگری تا دلش می‌خواهد، آرایش می‌کند و خود را به نمایش می‌گذارد. البته نمی‌گویم همه این‌طورند.

سعی می‌کنم برای هر نوع پوششی احترام قائل باشم و چه خوب می‌شود که همه‌مان این‌طور باشیم. نه این‌که با دیدن پوشش کسی، اخم‌هایمان را در هم فرو کنیم و بد نگاهش کنیم.

شاید کسی همانند من، با نگاه‌ها و اخم‌های کسی از خود مشکوک می‌شود و از ظاهرش معذب شود. نگران شود که شاید کسی در مورد او فکر بدی کند و آن وقت چه فکرهایی که ذهن آدم را مختل نمی‌کند!

پاهایم درد می‌کنند و علائم خسته شدن را دارند ولی دلم می‌خواهد بیشتر بروم. تا جایی که می‌توانم بروم و با خودم خلوت کنم. با خودم به دیگران، به کسانی که از کنارم رد می‌شوند فکر کنم. می‌خواهم افکارم را مرتب کنم. افکارم پخش و پلا شده‌اند؛ انگار که هیچ چیز سر جای خودش نیست. می‌خواهم همه چیز را سر جای خود بگذارم و مرتب کنم. بعد از آن سراغ میعاد بروم!

هر چیزی که قصد گفتنش را دارم در ذهنم مرور می‌کنم.

دختر و پسری از مقابل می‌آیند و همزمان که در حال چپ‌چینش افکارم هستم، به دست‌های چفت شده آن‌ها لبخند می‌زنم. می‌گویند به هر چه عشق بورزی و محبت کنی، نصیب تو هم می‌شود!

دخترک طوری کنار پسر لاغر اندام که فقط به یک فوت کم جان بند است، خوش‌حال و پر غرور است که ناخودآگاه حسودی‌ام می‌شود! این‌که می‌گویند همه چیز در ظاهر نیست و واقعیت دارد!

همان‌طور که به صورت‌هایشان نگاه کرده و لبخند می‌زنم، نگاه دخترک روی من می‌نشیند و اخمی می‌کند که ناخودآگاه کمی فاصله می‌گیرم. مشکل این جماعت با خنده و لبخند دیگران چیست؟! حتماً که نباید از روی تمسخر لبخند بزنی! اصلاً اگر کسی از روی تمسخر هم لبخند، چرا هیچ‌کدامان بی‌اعتنا بودن را بلد نیستیم؟ یا هم زیادی بد شده‌ایم و فقط ادعا به خوب بودن داریم!

دلم از این همه بدبینی آدم‌ها می‌گیرد. بعضی‌ها به قدری بدبین شده‌اند که دیگر افکار خوبی نسبت به بقیه ندارند.

می‌دانم که دلیل این بدبینی‌ها، خود ما هستیم. با کارهایمان، گفته‌هایمان، باعث می‌شویم هیچ‌کس به هم‌دیگر اعتماد نکند. من خودم هم از دسته آن آدم‌هایی هستم که به کسی اعتماد ندارند!

زیر و بم هر بی‌اعتمادی را در بیاوری، به یک خاطره بد در گوشه کنارهای ذهن می‌رسی!

هوا از دو روز پیش برفی بود و می‌توانم بگویم حدوداً روزی نیم ساعت برف می‌بارید و سپس قطع می‌شد.

به برفی که نرم‌نرمک در حال نشستن روی زمین هست نگاه می‌کنم. از تماشا و قدم زدن در برفی که در حال تند شدن هست، لذت می‌برم و مردمانی که با دیدن بارش برف، برای برگشتن به خانه عجله دارند نگاه می‌کنم. راهی تا خانه‌ایمان نمانده و من می‌خواهم راهم کمی طولانی‌تر شود.

ولی با تک نگاهی به ساعت، درمی‌یابم که زمان طول دادن این گردش را ندارم. چند قدم جلوتر، چراغ‌های بزرگی که حروف "کاکتوس" را تشکیل داده‌اند، به چشم می‌آیند.

با دیدن این مغازه ذوق زده می‌شوم و هیچ‌گاه هم این ذوق کهنه نمی‌شود. هر بار که می‌آیم، همین شوق و ذوق هم با من همراه می‌شوند. اصلاً شاید این مغازه چیزی در خود دارد که باعث خوش‌حالی می‌شود! چیزی به غیر از همان کاکتوس‌های تکراری که از همه‌شان در اتاقم دارم!

در را باز می‌کنم و همزمان، موجی از گرمای مطلوبی پوستم را نوازش می‌دهد.

زنی که از نظرم زیادی دوست داشتنی است، انگار با لبخندش مرا به داخل می‌کشد. یک وجه اشتراک بزرگی با امید دارد و آن هم، همین لبخندهایی هست که همیشه روی صورت دارد.

جواب سلامم را به بهترین نحو می‌دهد و جرعه‌ای از قهوه‌اش که در لیوان داخل دستش هست، می‌نوشد. می‌داند که دنبال یافتن کاکتوس جدیدی آمده‌ام و کاری به کارم ندارد. سعی ندارد با زور راهنمایی‌ام کند.

چشمانم را به اطراف می‌چرخانم و باز هم، چیز جدیدی به چشم نمی‌خورد. نا امید می‌شوم و برمی‌گردم.

هنگام خارج شدن خداحافظی زیر لب می‌گویم ولی او با همان لبخند و صدای پر آرامشش جوابم را می‌دهد.

- خدا نگهدارت.

با هیجانی که در وجودم ولوله به‌پا کرده است، در حال کنکاش کمدم برای یافتن بهترین لباس ممکن برای امشب هستم. امشب مهمانی آشنایی فامیل‌های نزدیک‌مان با علی و خانواده‌اش هست. علی را دیده‌اند ولی آشنایی چندانی با او ندارند و احتمالاً با همان یکبار دیدنش، او را بسیار دور و جدی دیده‌اند.

ولی ما هم کم‌کم او را می‌شناسیم! تصور پدرم هنگام شناختن او خوب بود و حالا بهتر شده است. یک داماد خوب دارد و می‌توانم ذهنش را بخوانم که فرض می‌کند، صاحب بهترین داماد خانواده است و با این فکر مغرور می‌شود!

ولی جدا از افکار پدرم، علی مرد خوبیست و قادر به خوشبخت کردن صنم هست. دیدن خوش حالی صنم برای من کافیست و او خوش حال هست. همانند خواهرهای بزرگتر شده‌ام و به فکر خواهر کوچک‌ترم هستم. دیگر از مرحله‌ی خودخواهی و خواستن صنم برای خودم و کنار خودم گذشته‌ام. می‌دانم که کنار علی شاد است.

تونیک و شلوار مشکی رنگی که با هم ست هستند تنم می‌کنم و شال سفیدم را دور گردنم می‌اندازم که موهایم را ببندم. صنم با اشتیاقی که حاصل رسیدن علی است، در حال آماده شدن است و همانند همیشه زیبا!

فهمیده‌ام که علی، کمی حساس است و این از کم‌رنگ شدن آرایش‌های صنم معلوم است ولی بر خلاف انتظارم، بسیار هم خوش‌حال به نظر می‌رسد.

شاید هم دوست داشتن همین است! شور و اشتیاق برای حساسیت‌های کسی که توجه‌اش را خرج تو می‌کند! دوست داشتن اهمیت‌ها و احم‌هایی که برای دور کردن تو از بدی چشم‌های بقیه هست.

همه‌مان می‌دانیم که تنها نامحرم‌های این جمع، شوهر عمه‌هایم و البته پسر عموهایم هستند. میثاق و میعادى که در چشم پاکی نظیرشان را ندیده‌ام و بعید می‌دانم کسی در خانواده‌ام، مخالف حرفم را باور داشته باشد.

یاد آوری میعاد، تپش‌هایم را تند می‌کنند.

می‌خواهم تصمیم را اجرا کنم و نمی‌دانم دقیقا چه زمانی؟ فقط می‌خواهم که بگویم!

استرس و اکنش میعاد، تپش‌هایم را از تند به تندتر تبدیل می‌کنند و حس می‌کنم در حال عرق کردن هستم.

بدون این‌که توجهی به باز گذاشتن قسمتی از موهایم کنار صورتم بکنم، همه‌شان را در دست‌هایم جمع می‌کنم و با کش مویم سفت می‌بندم.

صنم بعد از حاضر شدن پایین رفته و در حال میزبانی از خانواده‌ی علی هست. سر و رویم را مرتب می‌کنم و به سمت هال می‌روم. از پله‌ها که پایین می‌روم، دست صنم را قفل شده در دستان آسیه خانم، مادر علی را می‌بینم. به یقین صنم مهره مار دارد که این‌گونه مورد علاقه و توجه است.

سلام آرامی می‌کنم و با جمع کردن توجه همه، خجالت زده می‌شوم. آسیه خانم از جایش بلند می‌شود و مجبور می‌شوم به سمتش بروم.

من از این مدل احوال پرسى‌ها بیزارم!

مقابلش می‌رسم و وقتی دستم را برای دست دادن به سمتش دراز می‌کنم، دستم را می‌گیرد و به سمت خود می‌کشد. روبوسی می‌کند و هم‌زمان حالم را می‌پرسد که نمی‌دانم به روبوسی‌اش جواب دهم یا احوال پرسى‌اش؟

آدم فوق‌العاده با کلاس و خوش‌مشربی هست و شاید هم به‌خاطر این تفاوت من با او هست که از این حرکت خوشم نمی‌آید.

وقتی از او فاصله می‌گیرم، چشم و ابرو آمدن و اخم‌های مادرم را می‌بینم که مرا هدف گرفته‌اند. دلم می‌خواهد همانند بچگی‌هایم، آستین‌هایم را روی صورتم بکشم و

جای لب‌ها و خیسی‌های احتمالی روی صورتم را پاک کنم. البته که صورتم خیس نیست، ولی به این کار عادت کرده‌ام.

این دومین دیدارمان است و آسیه خانم زیادی صمیمی! مثل بار اولی که مرا دیده بود، اعلام می‌کند که اگر پسری به جز علی داشت، حتما عروس بعدی‌اش خودم می‌شدم و من شکر می‌کنم که پسر دیگری ندارد! افتخار را از چشمان مادرم می‌خوانم و برایم سوال است که افتخارش دقیقا برای چیست؟

مورد پسند بودن دخترش یا مورد پسند بودن دختر خودش؟

دقت کنید! این دو جمله کاملا از هم متفاوت هستند!

همین که می‌خواهم روی مبلی ترجیحا دورتر از همه بنشینم، زنگ در زده می‌شود. گویا خانواده هر دو عمه و عمویم باهم آمده‌اند که پدرم می‌گوید: "مهمونامونم اومدن!"

نمی‌دانم چه حسی هست؟ دستپاچی؟ استرس؟ هیجان و یا... هر چیزی که هست حالم را وخیم می‌کند.

حالا که تصمیم به حرف زدن گرفته‌ام، حالا که می‌خواهم دلم را برایش بیرون بریزم، دلم یک جوری شده است، طوری که نمی‌دانم چگونه آرامش کنم؛ طوری که از کنترل نشدنش می‌ترسم!

به خودم می‌آیم و می‌بینم در حال احوال پرسسی کردن هستند. همانطور که با حفظ ظاهر با همه احوال پرسسی می‌کنم، چشمانم در حال کاویدن هستند. می‌بینم که با همه، به جز من که دورتر از همه هستم احوال پرسسی می‌کند و کنار میثاق که روی مبل کناری پدرم نشسته است، می‌نشیند.

رفتار این دو طوری هست که گاهی تصور می‌کنم به‌جای عمویم، آن‌ها برادر پدرم هستند!

حالا که مورد محبت زن عمو واقع شده‌ام و با وجود نگاه‌های بد ثنا کنارش نشسته‌ام، حس بهتری دارم.

روی میعاد که زوم می‌کنم، به سمت نگاه می‌کند. جایی نشسته‌ام که باید سرش را بچرخاند تا مرا ببیند. سرش را به عنوان سلام تکان می‌دهد لبخند احمقانه‌ای روی صورت من می‌نشیند. با این حرکتش توجه میثاق هم روی من جلب می‌شود و من، همین حرکت احمقانه را با کمی جمع شدگی به او هم نشان می‌دهم.

اخم‌های پر حرص ثنا در هم فرو رفته‌اند و در حال جویدن ناخون‌هایش هست. این دختر چه فکری کرده است؟ این‌که قرار است مخ میثاق را بزنم و او بی‌نصیب بماند؟ واقعا که خنده‌دار هست!

من در فکر میعاد سر می‌کنم و او چه فکرها که با خودش نمی‌کند. اگر بداند که چگونه با خودم دیوانه‌وار برای صحبت با میعاد درگیر هستم، مطمئنا جای این اخم‌ها را لبخند و شاید هم، ترحم می‌گرفت.

کمی معذب، کمی هیجان، از همه چیز در وجودم دارم. منی که حتی جمع خانواده برایم زیادی است و حس در تنگنا بودن به من دست می‌دهد، حالا کمی بهم ریخته‌ام. زیاد بهم ریخته‌ام اما سعی می‌کنم "کمی" باشد. این جمع‌ها برایم استرس‌زا هستند و دلیلش را نمی‌دانم. شاید هم می‌دانم!

اعتراف می‌کنم که دست و پا چلفتی هستم و حالا که سینی شربت در دستم به سمت بقیه می‌روم، می‌ترسم گند بالا بیاورم.

مثلا هنگامی که مقابل میعاد می‌ایستم و شربت تعارف می‌کنم، لرزش دستانم شدیدتر شوند و همه‌ی سینی را روی میعاد خالی کنم. همین‌قدر وحشتناک!

خداراشکر که طبق افکار شومم پیش نمی‌روم. میعاد توجه‌اش به حرف‌های پدرم است و نمی‌داند چرا جایش را با میثاق عوض کرده است.

همین که می‌خواهم مقابل میثاق بایستم، پایم به پای میعاد گیر می‌کند و وقتی می‌خواهم از زمین خوردن خودم جلوگیری کنم، سینی به سمت خودم خم می‌شود و همان لحظه چشمانم پر می‌شوند. دستی دور مچم و سینی که در حال خم شدن است، می‌پیچد و می‌توانم بگویم: "مرا نجات می‌دهد."

- مواظب باش!

آرام گفته است! برای این که توجه هیچ کس به ما جلب نیست و نشود، آرام گفته است.

دقت می‌کنم و می‌بینم که دست دیگرش را هم زیر سینی قرار داده و دقیقاً به صورتم نگاه می‌کند. خودم را جمع و جور می‌کنم و او لیوانی روی لیوان دیگر خم شده و در تلاش برای افتادن است، برمی‌دارد.

چشم از میثاق می‌گیرم و به سمت آشپزخانه پاتند می‌کنم. حس سرخ شدگی و گرما دارم. یک دستمال کاغذی بیرون می‌کشم و عرق‌های ریز روی پیشانی‌ام را پاک می‌کنم.

موقع آمدن حواسم بود که توجه کسی روی ما نبود. جز یک نفر!

یک نفری که می‌دانم دل‌باخته میثاق است و امیدوارم برداشت بدی نکند. همه تصورات ثنا از من بد است و با این تصویری که دیده است، بدتر هم می‌شود!

تمام شب را در حال تقلا برای فرار نکردن از فضای اطرافم بودم. بعد از آن افتضاحی که مقابل میثاق به بار آورده‌ام، حس می‌کردم همه با پوزخندی که دست و پا چلفتی بودنم را به رخ می‌کشد، نگاهم می‌کنند. ولی واقعیت این بود که ثنا ناراحت و بیشتر از آن هم اخمو بود. کل شب سرش را با اخم پایین انداخته بود و به کسی توجه نمی‌کرد. به طرز فجیعی دچار عذاب وجدان شده بودم. حس می‌کردم دلیل ناراحتی او من هستم و دلم می‌خواست از او عذر خواهی کنم.

فشار بیشتری هم از نگاه‌های میثاق متحمل شده بودم. سنگینی نگاهش زیادی واضح بود. طوری که حتی صنم غرق در خوشی هم، متوجه این نگاه‌ها شده بود. کمی قبل که قصد خوابیدن داشت، گفت که وقتی تمام شب سرم پایین بود، نگاه میثاق روی من بود.

قصد زدن حرف دیگری هم داشت ولی وقتی تصمیمم را گفتم، مکث کرد و بعد از این که برایم آرزوی بهترین ها را کرد، بغلم کرد و بعد هم به سمت تخت خود رفت. موبایلم را برمی دارم و بعد از پنج دقیقه خود درگیری با خودم، اسم میعاد را لمس می کنم.

به قسمت پیام ها وارد می شوم و با هیجان این جمله را تایپ می کنم:

- سلام. فردا ساعت چند میای داروخونه؟

بعد از این که ارسال می کنم، توجهام به ساعت موبایل جمع می شود و گوشه ی لبم را می گزم.

کمی دیر است و احتمال خوابیدنش هست.

همین که می خواهم پشیمان شوم، صدای پیامک موبایلم بلند می شود. با عجله پسوردش را وارد می کنم و پیامش را باز.

- فردا زود میام. احتمالا با میثاق بیام، چطور؟

موهایم را که وقتی روی تخت نشستم باز کرده بودم، حالا جمع می کنم و بالای سرم گرد کرده و مدادی در آن فرو می کنم. زیاد بلند شده اند و وقتی می نشینم، تا زمین می رسند.

می دانم که دنبال کوچکترین چیزی هستم که حواس مرا از گفتن دلیل سوالم از میعاد پرت کند!

وقتی می بینم که نمی توانم برای خودم مشغولیتی ایجاد کنم، موبایلم را در دستم می گیرم و تایپ می کنم.

"می خواستم یه چیزی بهت بگم."

ناخون هایم را که با وجود نداشتن لاک زیبا هستند نگاه می کنم.

نگار می گفت که ناخون های زیبایی دارم. می گفت که ناخون های کشیده در انگشتان سفید یکی از زیباترین قسمت های بدن یک دختر هست.

با صدای پیام شانه هایم می پرند و با عجله به صنم نگاه می کنم. به آرامی خوابیده است.

"خداروشکر" زیر لبی می گویم و با به دست گرفتن موبایلم، همزمان ناخون هایم را می جوم. استرس کارهای زیادی با من می کند. نگار نیست که بگوید: "نحو اون بدبختارو قشنگی دستا به همون ناخوناست"

پیام را باز می کنم.

"اوکی پس. فردا در خدمتم خانوم."

قلبم ضربان تندی را رد می کند. این پسر قصد کشتن من را دارد. دستانم بی اختیار گالری را باز می کنند و روی عکسش را لمس می کنند. عکسی که از روی تلگرامش برداشته ام و هر بار با دیدنش چشمانم برق می زنند. از آن عکس هایی هست که انگار حواسش نیست. به یک سمت نگاه می کند و همزمان باد موهایش را به بازی گرفته است. موهایش کمی بهم خورده اند و در عین حال دل و دین می برند. دستانش را در جیب های شلوار تنگش فرو برده و شانه های عریضش را کمی جمع کرده است. گویی به خاطر سرما هست.

موبایلم را به خودم نزدیک می کنم. نزدیک و نزدیکتر، بوسه نمی زنم ولی به گونه ام می چسبانم. حتی با تصور صورتش چسبیده به گونه ام، گر می گیرم.

با عجله از گالری خارج می شوم و گوشی را می بندم. کنار تختم می گذارم و سعی می کنم بدون فکر به فردا و فرداها، در آرامشی که کافی نیست، بخوابم.

به گوشه‌ای که لجوجانه در حال یادآوری ساعتی که کوک کرده‌ام هست، نگاه می‌کنم. ضعف کرده‌ام و بدن درد امانم را بریده است.

دعا دعا می‌کنم آنی که حدس می‌زنم نباشد.

عادت ماهیانه‌ای پر درد برایم غیر قابل تحمل است!

با یادآوری قرار صحبت با میعاد، تند از جایم برمی‌خیزم و بعد شستن دست و صورتم، به سمت کمد می‌روم. دلم می‌خواهد امروز متفاوت باشم. می‌خواهم به سر و رویم اهمیت بیشتری قائل شوم و کمی رنگی بپوشم.

شلوار جین تیره‌ام را همراه با شنل قهوه‌ای کمرنگم از کمد بیرون می‌کشم.

چشمم روی شال سفیدم ثابت می‌ماند.

یاد روزی می‌افتم که نگار مرا با شال سفید دیده بود و سعی داشت با حرف‌ها و تعریف‌هایش کاری کند که همیشه روشن و خصوصا سفید بپوشم. اعتقاد دارد که سفید زیادی به صورتم می‌آید.

بعد برداشتن کیفم، مقابل آینه مکث می‌کنم.

می‌خواهم صورتم را از بی‌رویی در بیاورم.

دستم به سمت رژ کالباسی می‌رود و با تردیدهای بسیار من، برش می‌دارد.

حس می‌کنم زیبا شده‌ام!

لحظه آخر نگاهم به پنجره می‌افتد و با دیدن برف‌های ریزی که در حال نشستن روی زمین هستند، کلاه بافت مشکی افتاده‌ام را از کمد برمی‌دارم.

پدرم سر کارش رفته و مادرم خوابیده است.

خداراشکر می‌کنم که کسی نیست مرا با این ظاهر م ببیند و سوالی نگاهم کند. به قدری از این تیپ و ظاهرها فاصله داشته‌ام که برای خودم هم عجیب به نظر می‌رسد. صنم هم که خواب بود و اگر صدای بمب هم بیاید، او بیدار نمی‌شود. کفش‌های اسپورتم را به پایم می‌کنم. دوست دارم کمی پیاده بروم و بعد سوار تاکسی بشوم.

من این هوای سفید را دوست دارم!

چند خیابان پیاده می‌روم و وقتی سرما غیر قابل تحمل می‌شود، سوار تاکسی می‌شوم. حس خوبی دارم، برف می‌بارد. مطمئنم همه‌چیز به خوبی می‌گذرد. درد خفیفی زیر دلم احساس می‌کنم اما اهمیتی به آن نمی‌دهم. حال من خوب است! جلوی داروخانه از تاکسی پیاده می‌شوم.

صدای قار و قور شکم بلند می‌شود و مرا به خنده می‌اندازد. می‌خواهم به سمت سوپر مارکتی که در همین نزدیکی هست بروم که صدای میعاد هیجان و استرسم را یادآوری می‌کند.

- آیلا!

به سمتش برمی‌گردم و با صورت شادمانش مواجه می‌شوم. حالم با دیدن لبخندش دگرگون می‌شود. می‌خواهم دستم را بالا ببرم و لبخندش را لمس کنم.

- سلام!

- خوبی؟

سری تکان می‌دهم.

دستش را به سمتی دراز می‌کند و می‌گوید:

- نظرت چیه هم پیاده روی کنیم و هم حرف بزنینم؟

لبخندی می‌زنم و "خوبه" ای می‌گویم.

پنج دقیقه در سکوت راه می‌رویم و من خودم را برای زدن حرف‌هایم آماده می‌کنم. نمی‌دانم با چه جمله‌ای حرف‌هایم را شروع کنم.

یکهو بگویم "دوستت دارم" چه می‌شود؟ خشکش می‌زنند؟ بگویم من از کودکی دل به تو داده‌ام و و چند سال نبودت هم این را عوض نکرده و حتی شدیدتر کرده است.

اصلا بگویم...

- تا تو حرفتو بزنی من می‌خوام یه چیزی بهت بگم، یعنی یه درخواستی ازت دارم! راستش خودم یه کارایی کردم ولی بدون کمک تو نمی‌شه. می‌خواستم با دوستت نگار حرف بزنی!

تعجب می‌کنم. برای چه چیزی با نگار حرف بزنی؟ نگاه سوالی‌ام را می‌بیند و جواب می‌دهد.

- از ش خوشم میاد! دختر خوبیه ولی نمی‌دونم چرا اصلاً پا نمیده. قیافه من شبیه این پسرای هوس بازه و من نمی‌دونم؟ بهش بگو جدی‌ام. می‌خوام آشنا بشیم و اگر باهم خوب بودیم...

سکوت می‌کند و با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده است می‌گوید:

- بقیه‌اش هم خودت می‌دونی دیگه. حالا تو چی می‌خواستی بگی؟ نداشتی حرفتو بزنی!

همه‌ی حرف‌هایی که قرار بود بزنی را فراموش کرده‌ام. مغزم خالی خالی شده است و گیج شده‌ام.

من برای چه این‌جا بودم؟ اصلاً چه غلطی قرار بود بکنم؟ زبانم بند آمده است. پاهایم توان تکان خوردن ندارند و علناً خشکم زده است! حس می‌کنم گوش‌هایم سوت می‌کشند. انگار کسی با چکش به سرم ضربه زده و مغزم در جایش چرخ خورده است.

بهراستی چه شده است؟ من که نفهمیدم! گیجم و مغز تکان خورده‌ام قدرت تجزیه و تحلیل ندارد.

با تعجب به منی که ایستاده‌ام نگاه می‌کند.

نمی‌دانم در صورتم چه می‌بیند که نگران می‌شود. به سمت من می‌آید.

- حالت خوبه آیلا؟

با این‌که توانی در خودم نمی‌بینم ولی سرم را به تأیید تکان می‌دهم. خنده‌ای می‌کند.

- فکر کنم زیادی جاخوردی! حرف تو چی بود؟ می‌خواستی چیزی بهم بگی؟

نمی‌دانم در آن وضعیت چگونه زبانم را به کار می‌گیرم و "هیچی، مهم نیست" آرامی می‌گویم. با صورتی گیج نگاهم می‌کند و وقتی می‌خواهد چیزی بگوید، تلفنش زنگ می‌خورد. گویا یکی از دوستانش هست که کارش دارد و می‌خواهد هم‌دیگر را ببینند.

- تا داروخونه می‌تونی بری یا همراهت بیام؟

!می‌تونم" ضعیفی از بین لب‌های خشک شده‌ام بیرون می‌آید. خداحافظی می‌کند و مقابل تن خشک شده‌ام، از دیدم محو می‌شود. نه تنها او، بلکه دید خودم هم محو می‌شود و چشمانم تار می‌بینند.

برف بی‌رحمانه قدرتش را به رخم می‌کشد و من... گمانم نابود شده‌ام! حس شکستگی عمیقی در بدنم حس می‌کنم. نمی‌دانم کجاست؟ شاید آن طرف‌ها، در نزدیکی قلبم، دقیقاً همانجاست! دور و بر قلبم، جای دقیقی ندارد! آخر می‌دانی؟ قلب که بشکند پخش و پلا می‌شود.

اصلاً چه کسی گفته که قلب از جنس ماهیچه است؟ من همین حالا به این نتیجه رسیدم که قلب از جنس شیشه است!

حس خفگی و درد در سینه‌ام حس می‌کنم. شالم را از دور گردنم شل می‌کنم و شنلم را کمی از خودم فاصله می‌دهم. تکه‌های ریز شده قلبم، اطرافشان را آزار می‌دهند و من به عنوان صاحبشان نمی‌توانم آن‌ها را مدیریت کنم.

در این لحظه حتی حال از برف هم بهم می‌خورد. به طرز بیمارگونه‌ای نمی‌خواهم به آن حرف‌های دردناک فکر کنم. ترجیح می‌دهم به زمین و زمان لعنت بفرستم و از همه چیز تنفر داشته باشم ولی به آن جملات فکر نکنم.

آخر چرا نگار؟ نه نه این‌ها واقعی نیستند! من این حرف‌ها را نشنیده‌ام! مطمئناً تو هم زده‌ام!

پاهای ناتوانم را روی زمین می‌کشم و سعی می‌کنم بر خوردی با زمین نداشته باشم. می‌دانستی؟ راه رفتن سخت است! من حالا می‌فهمم که چه کار بزرگی انجام می‌دهیم.

نفس کشیدن سخت‌تر از آن است!

نگار؟ آخر تو چرا جانم؟ هزار دلیل برای تو بودن وجود دارد و من کورکورانه می‌خواهم روی همه‌شان چشم ببندم.

اصلاً فراموش می‌کنم که چه قدر زیبایی، فراموش می‌کنم که چشمانت زیادی دل‌فریب است، فراموش می‌کنم آن مهربانی قابل ستایشت را، صدای پر نازت را... می‌بینی؟ من همه این‌ها را می‌بینم و انتظار دارم میعاد نبیند! انتظار دارم دل پسری با این همه خوبی‌ات نلرزد.

می‌خواهم رویت عیب بگذارم. بگویم اخلاق ندارد، زیبا نیست، اصلاً بدترین حرف‌های دنیار را پشتت بگویم. ولی من نمی‌توانم، حتی اگر به خودم هم بگویم، باز هم نمی‌توانم بدت را بگویم! تو بیش از حد خوبی و من نمی‌توانم عیبی برایت در نظر بگیرم. ولی درد دارد، زیاد هم درد دارد.

تو می‌دانستی که دوستش دارم! می‌دانستی که چه بی‌اندازه، خواهانش هستم. آن نگاه آخرت را یادم می‌آید، همانی که با کلی نگرانی به من خیره بود و کمی هم، پر بود! گویی به زور مقابل اشک‌هایش را می‌گرفت که برایم زار نزنند. معلوم بود که می‌داند میعاد دل به او داده است.

اشک‌های مزاحم باعث یخ زدن صورتم می‌شوند و نمی‌توانم جلویشان را بگیرم.

یکی می‌آید، دیگری هم و دیگری... همین‌طور از صورتم پایین می‌آیند، فارغ از کمی کم شدن!

با پاها و دستان یخ زدهام مقابل داروخانه می ایستم. حتی حال گذاشتن دستانم داخل جیب هایم را ندارم. سرما به قدری در جانم رخنه کرده است که بی اختیار می لرزم. داروخانه خالی است و خیال مرا راحت می کند.

می خواهم از سه پله ای که به در منتهی می شوند بالا بروم که در پله ی اول، از درد زیر دلم خم می شوم!

حالت تهوعی که دارم، باعث سر گیجهام شده است. صدای قدم هایی را از داخل می شنوم و چند لحظه بعد، نگاه نگران میثاق روی من است. با دیدنش انگار داغ دلم تازه می شود. شبیه نیستند ولی همخون که هستند!

- خوبی؟

با نگرانی پرسیده است. پسری که برای خودم هیولا کرده بودمش، حالا نگران من است! اشک هایم بیشتر نگرانش می کند. زبانم برای زدن حرفی نمی چرخد، نمی خواهم چیزی بگویم. می ترسم با باز کردن لب هایم، گریه ام به زار زدن تبدیل شود.

با یک دستش بازویم را می گیرد و من بی جان را تقریباً بالا می کشد. دست دیگرش را پشت کمرم می گذارد و تن خم شده ام را به داخل هدایت می کند. به سمت صندلی نرمی که پشت میزهای جدا کننده طرف مشتری ها و فروشنده هاست می برد و کنار شופاژ می نشاند.

خودم را به شופاژ می چسبانم و سعی می کنم تن لرزانم را آرام کنم ولی لرزشم بیشتر می شود. انگار تازه سرما را حس می کنم.

لیوان آب و مسکنی به سمتم می گیرد و همچنان نگرانی اش باقی است. می خواهد زخم های برادرش را التیام دهد؟

بدن کرخت شده‌ام را تکان می‌دهم و با دستی لرزان قرص را می‌گیرم. بعد خوردنش لیوان را می‌گیرم و بعد کمی نوشیدن، به او پس می‌دهم.

لیوان را همان‌جا روی میز کناری مان می‌گذارد و همچنان با کمی فاصله مقابل ایستاده و نگاه می‌کند.

- بهتری؟

سرم را بلند می‌کنم و با بی‌حالی سر تکان می‌دهم. یک آن سرخ می‌شوم و نگاهم را از او می‌دزدم.

فهمیده که چه مرگم شده است. جریان اصلی را نه ولی موضوع فیزیکی بدنم را فهمیده است. با شرم لبم را می‌گزم و همچنان نگاهم را از او بی که به خجالتم لبخند می‌زند، می‌دزدم. بیش از آن خجالت نمی‌دهد و با برداشتن کاپشنش به سمت در می‌رود.

به قدری بی‌حال هستم که حتی جان پرسیدن مقصدش را ندارم.

چشمانم را می‌بندم. چشمه‌ی اشکم خشکیده و چشمانم درد می‌کنند. سرم در عین پر بودن خالی است. سرگیجه‌ام کمی آرام شده است و مسکن در حال کم کردن دردم شده است.

صدای قدم‌هایم را می‌شنوم. چشمانم را باز می‌کنم و میثاق را که از بیسکوییت‌های مورد علاقه‌ام در دست دارد، می‌بینم.

نی را در قوطی آبمیوه فرو می‌کند و همراه با بیسکوییتی که بازش کرده است، به سمتم می‌گیرد.

جواب نگاه سوآلی‌ام را می‌دهد.

- از صورت رنگ پریدت معلومه چیزی نخوردی، بگیر.

با قدردانی نگاهش می‌کنم. این پسر سرشار از خوبی‌هاست. نفس عمیقی می‌کشم و تکیه‌ام را از صندلی می‌گیرم. بیسکوییت‌ها و آبمیوه را از دستش می‌گیرم و در دستم نگه می‌دارم. دلم ضعف می‌رود ولی حتی حال جویدن چیزی را هم ندارم؛ حس می‌کنم اگر چیزی بخورم بالا می‌آورم.

بی‌حرکت بودنم را می‌بیند و همان‌طور بالای سرم می‌ایستد. کمی اخم هم چاشنی نگاهش می‌کند و با سر به خوردنی‌های داخل دستم اشاره می‌کند.

ناچار مجبور می‌شوم کمی بخورم و وقتی حس می‌کنم که حالم جا آمده است، چشمانم دوباره پر می‌شوند. میثاق خواسته‌های مشتری را تحویل می‌دهد و از طرفی حواسش به من است. با دیدن اشک‌هایم اخم می‌کند. سعی دارد با عجله مشتری را راهی کند و این از حرکاتش پیدا است.

سرم را به پشتی نرم صندلی تکیه می‌دهم و اجازه می‌دهم اشک‌هایم با یکدیگر رقابت کنند...

میثاق

نا آرام شده‌ام. حال عجیبی دارم و از این حالم می‌ترسم.

دخترک روبرویم عشوه می‌آید. سومین باری است که در این یک ماه برای کرم ضد آفتاب می‌آید و حس می‌کنم این حجم استفاده‌اش زیاد است.

نمی‌خواهم توجهی به دلیل‌های دیگری که می‌تواند او را در یک ماه، سه بار به اینجا بکشاند فکر کنم و او همیشه، با وجود بقیه به سمت من برای خریدهایش می‌آید.

به صورتش که بی‌پروا به صورتم زل زده است نگاه می‌کنم و او سن زیادی ندارد. حدوداً هجده ساله به نظر می‌رسد و زیباست، همین! فقط زیبا! به گمانم می‌خواهد من هم از آن دوست پسرهای یک ماهه و اگر هم خیلی به خودم لطف داشته باشم، دو ماهه‌اش باشم!

پول کرم را پرداخت کرده و همان‌طور مقابلم، آن طرف میز ایستاده و نگاهم می‌کند.

به چشمان سبزش که رنگشان کمی از حالت طبیعی خارج شده و بیشتر به لنز شبیه هستند نگاه می‌کنم.

ناخودآگاه به سمت جایی که آیلا نشسته است برمی‌گردم و اشک‌هایی که پشت سر هم در حال ریختن است.

دوباره به چشمانش یا بهتر است بگویم "لنزهایش" نگاه می‌کنم. به معصومیت دخترک گریان این داروخانه می‌تواند باشد؟ شاید هم اگر آن لنزها را در بیاورد، بشود معصومیت چشمانش را دید.

همان‌طور ایستاده است.

- چیز دیگری لازم دارید؟

برای گفتن حرفی مردد است و آخر هم با تکان دادن سرش و گفتن "خدا حافظ" به بیرون می‌رود.

بعد پنج دقیقه، دیگر اشک نمی‌ریزد. نفس‌هایش آرام است و گویا خوابش برده است. صورتش هنگام خواب پر از آرامش است و دانستن دلیل اشک‌هایش، مثل خوره به جانم افتاده است. آن اشک‌ها به صورتش نمی‌آیند و امروز، به طرز لعنتی‌واری زیبا شده است!

بی‌صدا به سمتش قدم برمی‌دارم. صورت معصومش دلم را طور عجیبی می‌کند. انگار که سارا را مقابلم می‌بینم. همان صورت سفید و گونه‌های زیبا، همان بینی خوش‌فرم و همان لب‌ها!

انگشتان سرکشم بی‌اراده‌ی من، روی پوست نرم و لطیف صورتش کشیده می‌شوند و تکان ریزی می‌خورد.

عقب می‌کشم. نمی‌خواهم ببیند! نمی‌خواهم...

دستم را درون موهایم فرو می‌کنم و عطر یاس زیر بینی‌ام می‌پیچد. حتی با یک لمس کوتاه هم، بویش قابل استنشام هست و او واقعا خوش بوست.

سارا بوی یاس نمی‌داد. او فقط بوی ادکلن‌های گران قیمتش را می‌داد و اگر بگویم دلم برای همان بوها تنگ شده است، دروغ نگفته‌ام!

سعی می‌کنم حواسم را به مرتب کردن اطرافم دهم.

بعد از چند ساعت، هوا تاریک شده است و آیلا هنوز هم همان جا نشسته است.

گاهی اشک می‌ریخت و گاهی با سکوت به سقف نگاه می‌کرد. ولی چشمانش از من فراری بود. انگار که به‌خاطر اشک‌هایش خجالت می‌کشید. دلیل آن اشک‌های آزار دهنده را نمی‌دانم ولی امیدوارم، مذکر نباشد!

تصور این‌که برای یک مرد این‌گونه اشک بریزد، برایم کمی اعصاب خوردکن است.

امروز داروخانه خلوت‌تر است و می‌خواهم کمی زودتر تعطیلش کنم. حال خودم هم گرفته است و کمی نفس می‌خواهم.

کاپشنم را می‌پوشم. سویچ‌هایی که در جیب‌هایم قرار دارند را کنترل می‌کنم و به سمتش می‌روم. نگاهش کمی خالی شده است و این را من بعد از سارا، خوب می‌شناسم.

قطعا چرت می‌گویم. به آیلا نمی‌آید که عاشق کسی باشد. یا حداقل من این‌طور تصور می‌کنم. چه کسی توانسته او را عاشق خود کند؟ آن پسر، اسمش یادم نیست، یعنی اوست؟

نه نه نه آیلا عاشق نیست!

این اشک‌ها هم برای شکست عشقی نیست، می‌دانم!

با بی‌حالی نگاهم می‌کند و از جایش بلند می‌شود. از صبح با یکجا نشستن خسته نشده است؟

به‌خاطر نشستن طولانی مدتش، کمی تلو تلو می‌خورد. بازویش را می‌گیرم و مانع افتادنش می‌شوم. تعادلش را حفظ می‌کند و با خجالتی که انگار تازه به یاد آورده است، بازویش را دستم خارج می‌کند.

می‌ایستم تا جلوتر از من برود و باهم از در بیرون می‌رویم و بعد از بستن در، به آیلا که در حال یخ زدن است نگاه می‌کنم. کف دستانش را در دو طرف صورتش می‌گذارد و بعد از اشاره من به سمت ماشین، به همان سمت قدم برمی‌دارد.

زیادی ساکت است و من دوست دارم حرف بزند. حرف زدنش را دوست دارم. با حرف زدن می‌تواند همه توجه آدم را به سمت خودش جلب کند. یا شاید هم، فقط توجه من به سمت آوای کلمه‌هایش جلب شده و در آن‌ها غرق می‌شود.

بخاری ماشین را به سمتش تنظیم کرده و به او که لرزشش کم شده است نگاه می‌کنم.

دستانش را به طرف بخاری گرفته و صورتش را به سمت پنجره. دوست ندارد گرما مستقیم به صورتش بخورد. وقتی هوای ماشین گرم می‌شود، بخاری را کم می‌کنم تا اذیت نشود و ماشین را به راه می‌اندازم.

دلم کمی گردش در خیابان‌ها می‌خواهد. کمی ایستادن پشت چراغ قرمز و وقت تلف کردن در ترافیک!

دلم طعم کمی سکوت و خیابانی بی‌انتها را می‌خواهد! نمی‌گویم دستانت، چون من دیگر آن‌ها را ندارم. وگرنه دلم می‌خواست بگویم: "دستانت باشد و خیابانی بی‌انتها!"

طی تصمیمی آنی به سمت پاتوق نوجوانی‌های من و میعاد می‌رانم.

آیلا بی‌حوصله هست و اصلا به مسیر رفتنمان هم نگاه نمی‌کند، که بپرسد به کجا می‌روم؟ سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و در خودش غرق شده است.

راه تاریک بام را طی می‌کنم و در بالاترین نقطه‌اش، نگاه می‌دارم. همه شهر دیده می‌شود و چراغ‌های زیادی زیباییش کرده‌اند. اطراف خالی است و هیچ ماشینی دیده نمی‌شود.

همانند شش سال قبل است؛ خالی از آدم و پر از آرامش!

وقتی ساکن بودن ماشین را حس می‌کند، چشمان خسته‌اش باز می‌شوند و به روبه‌رو نگاه می‌کند. تعجب می‌کند ولی چشمانش تصویر مقابل را تحسین می‌کنند و این را از برقشان می‌توان دید.

خوش‌حال می‌شوم که توانسته‌ام کمی حالش را عوض کنم. با کنجکاو به اطراف و بعد هم روبه‌رویش نگاه می‌کند. مشتاق شده است!

- می‌خواهی پیاده شی؟

با نگاهی که به شهر روبه‌رویش می‌کند، سرش را تکان می‌دهد. پیاده می‌شویم و من به کاپوت ماشین تکیه می‌دهم. آیلا هم به تبعیت از من، به ماشین تکیه می‌دهد و به روبه‌رویش خیره می‌شود.

- بهتری؟

نگاهش کمی سخت می‌شود و ابروهایش درهم. گویا یادآور دلیل ناراحتی امروزش شده‌ام. اخم‌هایش را بازتر می‌کند، می‌خواهد ظاهرش را حفظ کند! حرکاتش به راحتی خوانده می‌شوند.

- بهترم!

صدایش ضعیف است، گرفته است.

نفس عمیقی می‌کشد. سوالی مثل خوره به جانم افتاده است و دل زبان نفهم پرسیدنش را طلب می‌کند.

- از صبح چرا ناراحتی؟

از سوال یکهوپی‌ام جا می‌خورد و تعجب می‌کند.

- یا هم بهتره بپرسم کی ناراحتت کرده؟

چشمانش گردتر از این نمی‌شوند. می‌دانم که در حال فضولی کردنم و با پرسیدن چنین سوال خصوصی پررویی می‌کنم.

اگر بگویم "به تو چه" حق دارد ولی می‌دانم که نمی‌گویند.

به صورتش نگاه می‌کنم و به طرز بی‌شعورانه‌ای با پررویی منتظر جوابم هستم.

صورتش گرفته و در عین حال هول شده است و نمی‌داند چه بگویند. در آخر هم پس از مکثی کوتاه زبان باز می‌کند.

- با دوست صمیمیم بحث شده بود.

صدایش بغض‌دار است و می‌توانم درک کنم که دوستش را خیلی دوست دارد.

سرم را تکان می‌دهم و "فهمیدی" می‌گویم.

آیلا

قلبم ضربان تندی را رد می‌کند و من در دروغ بافتن افتضاح هستم!

نمی‌دانم چگونه آن حرف را از دهانم پراندم ولی حالا راضی هستم که باورش شده است.

- قبل رفتنمون اینجا پاتوق من و میعاد بود، زیاد می‌اومدیم.

چشمکی می‌زند و ادامه می‌دهد:

- خصوصا که قایمکی بود و لذتش بیشتر!

اسم میعاد مرا بیشتر و بیشتر به یاد آوری صبح هول می‌دهد. بغضم را قورت می‌دهم و سعی می‌کنم فراموش کنم میعاد را که ندانسته دلم را به تکه‌های ریز تبدیل کرد و پا روی همه‌شان گذاشت.

می‌خواهم کمی به مردی که سعی دارد حال مرا بهتر کند توجه کنم. حداقل می‌توانم با این کار کمی قدر دانش باشم. حالت کنجکاوی به صورتم می‌بخشم و می‌گویم:

- چرا قایمکی؟

- بابا نمی‌دونست. خوشش نمی‌اومد تو نوزده بیست سالگی شب رو بیرون باشیم یا جاهای دوری بریم.

تک ابرویم بالا می‌رود و حقیقتا انتظار این حجم شیطننت از آن‌ها را ندارم. این انتظار را از میعاد می‌توانی داشته باشی ولی با حضور او کنار میثاق کمی عجیب می‌آید!

تصور می‌کردم که میثاق می‌تواند کارهای پر شیطننت او را کنترل کند ولی حالا می‌بینم که او هم، هم‌پای میعاد می‌شود. انگار که اگر پایش بیوفتد، او از میعاد بدتر است!

تبسمی کوچک روی لب‌هایم می‌آید و او هم با دیدن تبسمم، خنده‌اش عمق می‌یابد. به هدفش رسیده است!

شش روز از آن روز کذایی گذشته است و من هنوز هم همان حال را دارم، البته با دُز پایین‌تر!

تا جایی که می‌توانم چشم‌هایم را از میعاد می‌دزدم. می‌ترسم روی او بنشینند و تکان نخورند. کمی هم باشد، احترام به احساس دیگران حالی‌ام می‌شود. ولی امان از این دل، که دل دل می‌کند، بی‌قراری می‌کند!

چه بگویم به دل که نمی‌فهمد؟!!

شب اولین که میثاق مرا رساند، مستقیم به سمت اتاقم رفتم و در طول شب، خشک شده به دیوار نگاه می‌کردم.

دومین شب، می‌خواستم اتفاق‌های افتاده را باور کنم و ضمیر ناخودآگاهم اجازه نمی‌داد. لجوجانه مقابلم ایستاده بود و پایش را به زمین می‌کوبید.

سومین شب، وای که این سومین شب همه‌چیز را قبول کردم و سکوت‌م به طرز وحشتناکی، دردناک بود! سکوتی که از سوز دلم نشأت می‌گرفت.

شب چهارم، همه‌چیز یکباره به صورتم کوفته شد؛ همچون سیلی داغی در سوز دردناک سرما، صورتم که نه، به تنم نشسته بود!

سیل اشک‌هایم سرد بودند و جاهای دردناک سیلی داغ را می‌سوزاندند!

انگار که دنیا همه‌چیز را به رویم آورده بود و من، دخترک پنج ساله‌ای که با سیل اشک‌هایم به بی‌رحمی مقابلش خیره بود و در خود جمع شده بود و آن سیل، می‌توانست دنیارا با خود ببرد!

و شب پنجم من باز هم سکوت کرده بودم. سکوتی که عاری از اشک و آه بود. سکوتی که انگار واقعا، حرفی برای گفتن نداشت.

یک لحظه تصور کن، زبانی برای حرف زدن داشته باشی ولی حرفی برای گفتن نه؛ دلت سنگین باشد و بغضت... وای که این بغض‌های نیمه شب چه می‌کنند!

روزهایم آسان است. حداقل آسان‌تر از شب‌هایم. این روزها کسی نبود که بگوید "چه زیبا می‌خندی" تا من بگویم "شب‌هایم را هم دیده‌ای؟"

اصلا این دیالوگ مزخرف را چه کسی پدید آورده است؟ آخر من روزها هم دیگر نمی‌خندم!

پنج روز است که به کاکتوس‌هایم نرسیده‌ام و اگر امروز را هم تکانی به خودم ندهم، می‌شود شش روز و آن‌ها زمخت‌تر می‌شوند. حس می‌کنم شب‌هایم روی آن‌ها هم اثر کرده است. همانند صاحبشان بی‌حال شده‌اند و بیچاره آن‌ها که صاحبشان من هستم!

صنم هم فهمیده است ولی نزدیکم نمی‌شود.

از دور نگاهم می‌کند و می‌ترسد نزدیکم شود. البته که من هار نیستم!

می‌ترسد که به جز من، خودش هم به گریه بیوفتد و نتواند دلم را آرام کند. خواهر دل‌سوز من...

دو روز اول را از رفتن به داروخانه اجتناب کردم و با بهانه مریضی و حال بد که به خانواده‌ام تحویل می‌دادم، نرفتم.

انگار میثاق‌هم حوصله‌ی دیدن بی‌حالی‌هایم را نداشت که بدون آوردن بهانه‌ای قبول می‌کرد.

دو روز دانشگاه را هرطوری که بود، از رویارویی با امید فرار کردم. دلیلش را نمی‌دانم، شاید به خاطر این‌که برادر نگار است. حتی با نگار هم حرف نزده‌ام. او هم پی‌ام را نگرفته است و هر دویمان می‌دانیم برای چیست.

نگار خوب است، دوست هست، دردهایم را زود می‌فهمد و هم‌زمان با من و به خاطر من، درد می‌کشد.

چگونه می‌توانم با او روبه‌رو شوم؟ او مقصر است یا من؟ یا شاید هم میعاد؟

من خودم را می‌بینم. خودم که با کوری تمام چشم روی همه آن محبت‌های احتمالا الکی و یا شاید هم، بی‌منظور بستم. اصلا چه تصویری با خودم کرده بودم؟ حالا که همه‌چیز برآیم واضح شده است، تصور عاشق من بودن میعاد برآیم مضحک می‌آید و کمی هم، درد آور!

من هر لحظه‌ی آن پنج روز را به خودم نگاه می‌کردم. به پوششتم به صورتم به ایرادات ظاهری‌ام به پوست بی‌رنگ و روحم، به چشمان قهوه‌ای رنگ ساده‌ام و موهای همان رنگی‌ام.

خودم را می‌کوبیدم و اعتماد به نفس نداشتم، کم کم به زیر خاک فرو می‌رفتم. دوره‌ای که بیماری‌ام بیشتر می‌شد و رو به افسردگی می‌رفتم و چه بد که هیچ‌کس این‌ها را نمی‌دید.

مقابل آینه به صورتم نگاه می‌کنم. به صورت بی‌رنگ و رو و عاری از آرایشتم. دیگر میلی به مالیدن چیزی به صورتم هم ندارم.

حس می‌کنم به پوچی رسیده‌ام! یک پوچی که انگار از اول همراهم بوده است و فقط منتظر تلنگری از میعاد بود که خودی نشان دهد!

دلم حرف زدن می‌خواهد. کمی راز خود گفتن می‌خواهد. کمی هم‌راز داشتن می‌خواهد. دلم نگار را، هم‌صحبتی‌اش را، همراهی‌اش را می‌خواهد.

قصد رفتن به کافه را دارم. جدا از امکان دیدن نگار، دلم کمی هوای آرامش می‌خواهد. اگر نگار را ببینم خوب می‌شود ولی نمی‌دانم چرا، نمی‌توانم زنگ بزنم. با فکر کردن به نگار دلم فشرده می‌شود اما از طرفی، دیدنش می‌تواند حالم را عوض کند.

ولی، نمی‌دانم چه می‌خواهم؟ ولی و اما و اگرهایم تمامی ندارند! تکلیف خودم را، دلم را، هیچ‌کدام را نمی‌دانم.

به لباس‌های تیره تنم نگاه می‌کنم. بی‌حالی از سر و رویم می‌بارد و حس می‌کنم اگر خودم را سخت نگه ندارم، نقش بر زمین می‌شوم.

ساعت پنج عصر هست و هوا زیادی غمگین،

انگار که ذرات هوا، غم عالم را روی دوش کشیده‌اند.

می‌خواهم پیاده بروم و کمی هوا بخورم. اگر چه غمگین ولی می‌خواهم.

تعطیل رسمی هست و داروخانه هم تعطیل کرده‌اند. برای منی که این روزها از همه فراری شده‌ام، تعطیلی برایم یک موهبت الهی به شمار می‌آید!

از در که وارد می‌شوم، گرمای لذت بخشش بدنم را تسکین می‌دهد و بوی قهوه مشامم را خوش می‌کند. مثل همیشه مشتری‌های خاص خودش را دارد و اکثراً در گوشه‌ای تنها نشسته‌اند. انگار امید اینجارا برای آرامش خودش و بقیه ساخته است!

جای همیشگی‌ام را یک زن اشغال کرده است. میزی کنار شیشه که به بیرون هم دید کامل دارد ولی به خاطر گرمای داخل و سرمای بیرون بخار گرفته است را انتخاب می‌کنم. امید را نمی‌بینم و به گمانم اینجا حضور ندارد.

به زنی که در جای همیشگی‌ام نشسته نگاه می‌کنم. همان خوش پوشی است که دفعه قبل دیده بودمش. او هم گاهی نگاهم می‌کند ولی معنی نگاهش را نمی‌فهمم.

پسری که اینجا کار می‌کند، به سمتم می‌آید و می‌خواهد سفارشم را بگیرد. دلم از هات شکلات‌های خوشبو و دلچسب اینجارا می‌خواهد. همان را سفارش می‌دهم و به بیرون خیره می‌شوم. حال دلم عجیب است!

بعد از این که هات شکلاتم را می‌آورد، دستم را دور لیوان حلقه می‌کنم و بویش را نفس می‌کشم. به یقین یکی از بهترین رایحه‌های دنیا همین است.

مایع داغش را هورت می‌کشم و حالم را جا می‌آورد. تکه کیکی مقابلم گذاشته می‌شود و به دستی که بی سفارش برایم کیک شکلاتی آورده است، نگاه می‌کنم. امید با نگاهی پر مهر و لبخندی بر لب نگاهم می‌کند و مقابلم می‌نشیند.

- سلام.

با صورت پر آرامش جوابم را می‌دهد.

- خوش اومدی!

خودمانی شده است. ولی امید کسی نیست که از خودمانی شدنش حس خوبی نداشته باشی.

- خوبی؟

جواب سوالش را می‌داند ولی باز هم می‌پرسد.

- نمی‌دونم!

تنها جوابی که برای حالم پیدا می‌کنم را می‌دهم. من واقعا نمی‌دانم حالم چطور هست!

قاشق کوچک کیکم را بر می‌دارم و طعم زیادی خوشمزه‌اش را می‌چشم. "هوم" با لذتی می‌گویم و لبخند امید را حس می‌کنم.

نگاهش روی من است و من کمی خجالت زده می‌شوم. در حال تمام کردن کیک خیس شکلاتی‌ام هستم که نگاه امید را خیره به سمت راستش می‌بینم. به همان زنی نگاه می‌کند که جای همیشگی من نشسته است و نگاه او هم، روی من هست!

نگاهش عجیب است، حرف‌هایی دارد که توانایی خواندنشان را ندارم. نگاهش را از روی من به سمت امید سوق می‌دهد و امید از او رو می‌گیرد. بی اهمیت به این

ارتباط چشمی، گوشی ام را برمی دارم و به ساعت نگاه می کنم. پنج دقیقه به شش مانده و هوا تاریکتر شده است.

روی میز با انگشتانم خطوط فرضی می کشم. طرح چوبی اینجا را دوست دارم! مرا یاد کلبه‌ی آرزوهایم می اندازد، کلبه‌ی چوبی وسط جنگلی که رنگ سفید، ظاهر بیرونی اش را فرا گرفته است و داخلش برخلاف سرمای بیرون، گرم هست! همیشه در آنجا میعاد را در کنار خودم تصور می کردم. میعادى که عاشق من باشد اما عاشق نگار، نه!

ساعت شش شده است و قصد دارم برگردم. امید هنوز هم با سکوت به من و حرکت انگشتانم روی میز نگاه می کند و قصد بلند شدن از میز را هم ندارد.

دستم به سمت کیفم برای حساب کردن می رود که یادم می آید امید هیچ وقت پولی از من و نگار قبول نمی کند. به کافه اش زیاد می آیم و حتی وقتی که او حضور ندارد، دوستش هم پولی از من قبول نمی کند.

می دانم که این سفارش امید هست و من گاهی برای آمدن به اینجا خجالت می کشم. اما نمی توانم تنها مکان آرام شدنم را فراموش کنم!

قصد دارم تشکر کنم و بلند شوم که امید به حرف می آید.

- یکم بشین. به نگار خبر دادم او مدی و گفت میام. گفتم شاید به یه هم صحبت و راج نیاز داشته باشی!

تعجبم طوری است که نمی توانم مخفی اش کنم. بدون اجازه من، قراری برای درد و دلم جور کرده است و من از او ممنونم. از ریختن و قیافه پیکرم فهمیده که کسی مرا نمی داند؟

یا شاید هم نمی‌خواهند بدانند! ولی این پسر به طور زیبایی مهربان است و با فکر؛ شاید هم صحبت کردن با او بهتر از هرکس دیگری باشد!

شاید دلم هم صحبتی از جنس تو را بخواهد، شاید تو بهتر بتوانی مرا برای زندگی رویایی از دست رفته‌ام تسکین دهی. می‌دانم که می‌توانی، تو با سکوتت هم می‌توانی! همین‌طور با اطمینان و آرامش نگاه کن و من بی‌خجالت به چشمان ایمنت زل بزنم و گمانم درد و دل می‌تواند همین باشد!

با نگاه به امید، فکر می‌کنم یک پسر بهتر می‌تواند برایت یک دوست باشد. انگار که امید گرد نامرئی آرامش در سر و رویش دارد و هرکس نگاهش می‌کند، روی او هم اثر می‌کند. هرچند که غیر طبیعی به نظر می‌رسد، ولی من باورش دارم!

خجالت آور هست که به او پیشنهاد دوستی بدهم؟ دوستی که برایم همانند نگار باشد؛ همانند خواهرش، حتی از او هم بهتر! به حالی رسیده‌ام که دنبال کسی برای خالی کردن حرف‌هایم می‌گردم.

در باز می‌شود و نگار به داخل قدم می‌گذارد. اولین نگاهش را معطوف جای همیشگی‌ام می‌کند و با ندیدنم، قیافه‌اش در هم می‌رود. چند لحظه بعد، مرا که با نگاه منتظرش هستم می‌بیند و خوشحالی را روی صورتش می‌بینم.

وقتی به میز می‌رسد، امید با لبخند و تکان دادن سر از جایش بلند می‌شود و مارا تنها می‌گذارد. از دیدن هم خوشحالیم. ولی احساس نگار کمی خجالت هم دارد. انگار که ناخواسته دوستش را رنجانده است.

به صورت زیبایش نگاه می‌کنم. چشمانش را می‌دزدد و سکوت او را پریشان می‌کند.

من نگار را خوب می‌شناسم. ترس از دست دادن دارد و من هیچ‌گاه او را سرزنش و قضاوت نمی‌کنم.

من نمی‌توانم دوستی به خوبی او را شمامت کنم. هرچند که میعاد به او علاقه داشته باشد، این چه دلیل کوچکی است! نه؟!!

می‌نشیند و به منی که سعی دارم لبخند بزنم، تبسمی می‌کند و حالت پر تشویشش غیر قابل انکار است. دستش را دراز می‌کند و دستم را که روی میز گذاشته‌ام می‌گیرد.

- خوبی؟

سرم را تکان می‌دهم و لبخندم واقعی‌تر می‌شود. شاید بتوانم نبود میعاد را در زندگی‌ام قبول کنم ولی نگار، نبود او مرا شبیه پرنده‌ای بی بال می‌کند! او برایم همانند صنم است و نه کمتر.

انگار که با دیدن لبخند من خیالش راحت می‌شود و او هم لبخند زیبایی به صورتم می‌زند. به گمانم تصور می‌کند که از چیزی خبر ندارم. شاید هم نه...

- چه خبر؟

با کنجکاوی می‌پرسد. می‌دانم از چه چیزی خبر می‌خواهد. می‌خواهد بداند که میعاد چه جوابی برایم داده است.

- تو هم دوستش داری؟

یک آن رنگش می‌پرد. انتظار این چنین حرفی را از طرف من نداشته است. آن هم با این لبخندی که روی صورتم دارم. خودم هم انتظار چنین چیزی را از خودم نداشتم ولی، او نگار است!

چیز دیگری نپرسید.

بعد از یک هفته به این نتیجه رسیده‌ام که اگر می‌عاد مرا نمی‌خواهد، پس باید با کسی باشد که خوش‌حالش می‌کند... با کسی که به او علاقه دارد!

گویا دنبال حرفی برای گفتن می‌گردد کمی سردرگم هست. می‌دانم! به دل من فکر می‌کند!

به این دل که پخش و پلا شده فکر نکن جانم، که این دل دیگر دل نمی‌شود!

- آیلا من ببخش، من واقعا نمی‌دونم چی بگم!

حالا من دست او را می‌گیرم. می‌فشارم و پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم و باز می‌کنم. اطمینان می‌دهم که کار اشتباهی نکرده است.

- تو اشتباهی نکردی! من به آدم اشتباهی علاقه‌مند شدم. می‌دونی که باور دارم همه یه جفت دارن، من هنوز اونو پیدا نکردم و می‌عاد، یه انتخاب اشتباه بود!

نمی‌گویم عشق و تا جایی که می‌توانم اسم احساسم را کوچک می‌کنم. من از کی این همه بزرگ شده‌ام؟ باید اعتراف کنم که بزرگ بودن سخت هست!

چشمانش را با درد روی هم می‌گذارند و گمانم لحن صدایم کمی بغض دارد. قطره اشکی از چشمان زیبایش پایین می‌آید و گریه به چشم عسلی می‌عاد نمی‌آید.

می‌بینی؟ به همین راحتی قبول کرده‌ام؛

من همیشه تابع دیگران بوده‌ام. نظرهای خودم حتی برای خودم هم مهم نبود و این اعتراف واقعا دردناک هست!

تنها تصویری که در ذهنم نمی‌گنجید همین بود. من در مقابل نگاری که برای من اشک می‌ریزد و نگاری که می‌عاد به او علاقه دارد!

لعنتی! این جمله خود خودکشی هست و زیادی منحوس!
 میعاد جدی است در مورد او، در مورد علاقه‌اش. میعاد هیچ‌گاه دروغ نمی‌گوید!
 چشمان زیبایش قرمز شده‌اند.

- نگار! من حال خوبه، باشه؟ من هیچ چیز در مورد علاقه‌ام بهش نگفتم، اون گفت که به تو علاقه داره و من...

جمله‌هایم نمی‌آیند و مقابل سدی به نام بغض گیر می‌کنند. می‌خواهم بگویم "بیا و درخواستش را قبول کن، از چشمانت می‌بینم که تو هم نسبت به او بی‌حس نیستی" می‌دانم که نمی‌دانست میعاد کیست و روزی که در همین‌جا همدیگر را دیدیم، به این تصادف پی برده است و آن‌روز، زیادی در فکر بود.

امید و میعاد دوست قدیمی بودند و مطمئناً آن‌ها قبلاً همدیگر را دیده‌اند!

باز هم من مانده‌ام و این راهی که سرمایه‌ش تمامی ندارد. پیشنهاد رساندن امید را به بهانه هوا خوری رد کردم و استخوان‌هایم زیر سرمای جان‌سوز این هوا در حال متلاشی شدن هستند. هنوز نصف راه هم نرفته‌ام و دوست دارم گوشه کناری گرم برای پناه یافتن پیدا کنم. چه غلطی کرده‌ام!

از سرما دندان‌هایم بهم می‌خورند و دست‌انم قرمز شده‌اند. شک ندارم که تمام گونه‌ها و بینی‌ام قرمز هستند و مطمئن خنده‌دار دیده می‌شوم. پاهایم را هم که نگوییم! همه ضعف من در این پاها جمع می‌شوند که سرما باعث لرزش و دردشان می‌شود.

چند قدم جلوتر، پاهایم دیگر جان‌حامل کردنم را ندارند و انگار این روزها، ضعیف‌تر از قبل شده‌ام.

اطراف خلوت از آدم هست و انگار تنها دیوانه‌ی این شهر من هستم. تاکسی‌ها پر هستند و کم...

به دختری که خوش پوشی‌اش کمی از دستش در رفته، نگاه می‌کنم. سوار ماشین مدل بالایی می‌شود و دیگر سردش نیست.

لحظه‌ای با خودم آرزو می‌کنم که ای کاش جای او باشم و لحظه‌ای بعد صدای بوقی مرا از خود درگیری‌هایم بیرون می‌کشد و شانه‌هایم می‌پرند. به ماشینی که برایم بوق زده است نگاه می‌کنم؛ میثاق هست!

منتظر نگاهم می‌کند و با سر اشاره می‌کند که سوار شوم. او اینجا چه می‌کند؟

اینجا بودنش ربطی به من ندارد ولی می‌توانم برای بودنش شکرگذار باشم.

او در همین لحظه قهرمان من هست!

پاهایم که انگار یخ زده‌اند را تکان می‌دهم و به سمت ماشین می‌روم. انگار وضعیتم زیادی وخیم هست که در را هم خودش از داخل برایم باز می‌کند.

با نشستن داخل ماشین، موجی از هوای گرم و لذت بخش به صورتم می‌نشیند و لرزی از تغییر هوا در بدنم ایجاد می‌شود.

قبل از هرچیز دستان یخ زده و سرخم را مقابل بخاری می‌گیرم و آن‌ها واقعا درد می‌کنند.

میثاق با نگرانی نگاهم می‌کند.

- خوبی؟

هر بار که ما هم‌دیگر را می‌بینیم، تنها نگاه موجود روی صورتش نگرانی هست و تنها کلمه‌ای که از دهانش خارج می‌شود، همین "خوبی؟" هست.

دیگر حتی کلمه‌ی "سلام" هم از هیچ کدامان شنیده نمی‌شود. به قدری نگران کننده هستم که خودم نمی‌دانم؟ یا شاید هم او زیادی نگران می‌شود!

سرم را تکان می‌دهم و تازه متوجه چشمان پر شده‌ام می‌شوم. سینوس‌های اطراف بینی‌ام دردناک شده‌اند و اشک‌های چشمانم حاصل از دردشان هستند. حالا که در گرما نشسته‌ام، دردشان را حس می‌کنم.

دستمالی به سمتم دراز می‌کند و آن را به صورت و چشمانم می‌مالم.

نرم بودنش حس خوبی به پوست خشک شده از سرما می‌دهد.

به عقب خم می‌شود و سپس کاپشنش را که برداشته است، روی پاهایم می‌کشد. بخاری را بیشتر می‌کند و ماشین را به راه می‌اندازد.

هوا زیاد سرد است یا من بیش از حد سردم می‌شود؟ نمی‌دانم! عادتاً به پوشیدن لباس‌های ضخیم هم ندارم و این هم یکی از دلایل ضعف بدنی‌ام در مقابل سرما هست.

به آینه ماشین نگاه می‌کنم، مطمئناً کسی پیدا نمی‌شود که به اندازه من در مقابل سرما این ریختی شود!

بدنم گرم‌تر می‌شود و حالم بهتر! حس می‌کنم یک تشکر بزرگ به او بدهکار هستم. چون احتمال این‌که در آن سرما یخ بزنم و بمیرم هم زیاد بود.

- ممنون! داشتم یخ می‌زدم.

- چیز مهمی نیست. داشتم رد می‌شدم که دیدمت؛ هرکی به جای من بود هم همین کارو می‌کرد.

دیدارمان تصادفی هست ولی من باز هم از او متشکر هستم. کمی بعد، ماشین را کناری نگه می‌دارد و پیاده می‌شود.

با یک پلیور و جین مشکی سردش نمی‌شود؟

با دیدن کاپشن خاکستری‌اش که روی پاهای من هست، عذاب وجدان می‌گیرم. من حتی به خاطر چیزهای کوچک هم خودم را مسئول می‌بینم. انگار که دنبال راهی برای کوبیدن خودم هستم!

وقتی که برمی‌گردد، در دستانش دو لیوان کاغذی و یک کیک دو قلو می‌بینم. بخار از لیوان‌ها خارج می‌شود و حدس می‌زنم که چای هستند. در را باز می‌کند و موجی از هوای سرد به داخل ماشین وارد می‌شود. بعد از نشستن، یکی از لیوان‌ها را به سمت دراز می‌کند و کیک را هم روی پایم می‌گذارد.

- ممنون.

- نوش جان.

با چشم به کیک و لیوانم اشاره می‌کند.

- بخور، می‌چسبه تو این هوا!

ماشین را روشن می‌کند و من به دستی که با آن لیوانش را گرفته است، نگاه می‌کنم.

قرار است من بخورم و او نگاه کند؟

- بده من ننگه دارم تو رانندگی تو بکن.

جا می خورد ولی چیزی نمی گوید و لیوانش را به دستم می دهد. انتظار که نداشت به تنهای در مقابل او بی اهمیت شروع به خوردن و نوشیدن کنم؟

برای این که چایمان سرد نشود، کنار پارکی خلوت ماشین را نگاه می دارد و چایش را از دستم می گیرد.

می خواهم کیک را همراه با چای بخورم ولی خجالت می کشم که بخوام آن را باز کند. دنبال جای صافی برای گذاشتن لیوانم می گردم که خطاب قرارم می دهد.

- بده من ننگه می دارم.

کیک را باز می کنم و همزمان که لیوان کاغذی ام را از دستش می گیرم، یکی از کیک هارا به او می دهم.

می گیرد و سری براریم تکان می دهد. منی که هنوز وقت نکرده ام از او چشم بگیرم، از کار یک لحظه ای اش، شوکه می شوم.

کل کیک را که تقریباً اندازه یک مشت کوچک می شود را در دهانش می گذارد و بدون اذیت شدن، آن را می جود و قورت می دهد.

سنگینی نگاهم باعث می شود نگاه متعجب و چشمان گرد شده ام را ببیند. می خندد! گویا نگاه متعجبم برایش مفرح است که این گونه از ته دل می خندد.

- با این قیافه خیلی با نمک میشی!

خنده‌اش طوری است که لبخند را مهمان لب‌های من می‌کند. سرش به عقب رفته و ردیف دندان‌های سفیدش نمایان است. موهای جلوی سرش که کمی هم بلندتر از قسمت‌های عقب هستند، با حرکت سرش تکان می‌خورند و صحنه جالبی ایجاد می‌کنند.

او حقیقتاً جذاب هست!

کیکم را همراه با چای می‌خورم و واقعا هم در این هوا می‌چسبد.

حواسم را به پارکی که در هوای روبه تاریکی نا واضح‌تر می‌شود، می‌دهم. هوا به قدری سرد هست که دلم به حال آن درخت‌های خشکیده و عاری از پوشش می‌سوزد. رنگشان به سفیدی می‌زند و انگار در این سرمای هوا، در حال یخ زدن هستند. پوستشان به قدری سفت و سخت و همچنین، سرد دیده می‌شود، که از دست زدن به آن‌ها می‌هراسی!

ولی اگر دست بزنی، شاید کمی نرم‌تر شوند، شاید آن‌ها هم به نوازش نیاز داشته باشند تا حالشان تسکین یابد.

این مردی که کنار من هست هم همین‌طور است. سخت و سرد که من قبلاها از نزدیک شدن به او هراس داشتم. ولی حالا که کمی از پوسته‌ی رویش رد شده‌ام، حس می‌کنم دارم به خود واقعی‌اش نزدیک می‌شوم.

مهربان هست! با فکر هست و همچنین از ته دل می‌خندد.

همانند میعاد!

نهایت همه‌ی افکار من، انتهای همه‌ی نتیجه‌های من، پاسخ همه‌ی معادله‌های ذهنی من، تو هستی! تو همان خیابان آخری هستی که بعد از گشتن در کل شهر، به آن می‌رسم!

هنگامی که عاشقت می‌شدم نمی‌دانستم که همه‌چیز قرار است به تو منتهی شود!
 نمی‌دانستم که در لابه‌لای خنده‌های برادرت، در لابه‌لای آن چشمان مشکی که
 برخلاف بقیه‌ی اجزای صورتت، کپی هم است، دنبال تو خواهم گشت. من
 نمی‌دانستم که زمستان تا این حد سرد هست! اصلا من نمی‌دانستم که تقدیر تا این
 حد بی‌رحم هست! نمی‌دانستم که دل همه‌اش شیشه‌ایست! و نمی‌دانستم که من بی تو
 یک هیچ بزرگم!

غم دارم و غم‌گسار
 می‌باید و نیست

در دست من آن نگار
 می‌باید و نیست...

هلالی جغتایی

یک ماه گذشته است و من کمی بیشتر خودم را با شرایط وفق داده‌ام. دیگر دور و
 بر میعاد نمی‌پلکم. دیگر با همان لبخندهای عمیق نگاهش نمی‌کنم. اصلا دیگر سعی
 می‌کنم به صورتش نگاه نکنم. هرچه که من سعی در دوری دارم، او نزدیک‌تر
 می‌شود. این‌که هرچه از چیزی دور شوی، نزدیکت می‌شود راست هست! میعاد
 سعی دارد بداند که با نگار حرف زده‌ام یا نه؟ چه می‌توانم در جوابش بگویم؟
 همان روزی را برایش تعریف کنم که از علاقه‌اش به او پرسیدم و نگار براریم،
 اشک ریخت و من طاقت تکرر حرفم را نداشتم!؟

قدرت این که از او بپرسم میعاد را می خواهد یا نه را ندارم! اصلا مگر می شود میعاد را نخواست؟ به جز عشق ناکام و بی منطقی که من نسبت به میعاد دارم، او از هر لحاظ کامل هست و امکان این که هر دختری به سمت او جلب شود هست. حتی گفتنش هم آزارم می دهد. فکر این که آن ها روزی باهم باشند، مقابل چشم هایم، دستان قفل شده شان...

سرم را تکان می دهم. با این افکار خودم را آزار می دهم. این ها فقط توهمات و خیالات من هستند و امکان واقعی شدنشان خیلی کم هست، خیلی کم!

آخرین باری که نگار را دیده ام، همان روزی بود که شبش میثاق مرا به خانه رساند. چندباری تماس گرفته است، پیام داده است، ولی من همانند گناهکارها فرار می کنم.

شاید هم دلم دوری می خواهد. آن روزی که کنار هم بودیم، دلم زیادی مچاله شده بود و حالا سعی دارد فرصتی برای باز شدن به دست بیاورد. سعی دارد خود را برای دیدن نگار قانع کند. قلبم می خواهد دور از چشم همه، برای خود سوگواری کند. نمی دانم اگر در این مدت نگار را ببینم، چه بر سرش می آید؟ می توانم بگویم خودم را در عین نشان دادن، پنهان کرده ام!

جسمم مقابل بقیه هست. به داروخانه می روم، به دانشگاه می روم، ولی در همه ی این جاها در حال تظاهر هستم.

سعی می کنم شکاف قلبم را نشان ندهم. گوشه گیر شده ام. حتی صنم هم نمی تواند از این سدی که مقابلم گرفته ام رد شود.

عصبی و خشن نشدم! فقط کمی دور، کمی آن ورتر از همه... تنها و دلگیر ایستاده ام و از سرمای هوای دلم یخ می زنم!

یکی از آن روزهای کم مشتری و خلوت داروخانه هست. میعاد برای کارهایی بیرون رفته و زهرا هم کم کم دارد برای رفتن آماده می شود. اگر بگویم مسئولیت

پذیرترین فرد اینجا میثاق حساب می‌شود باور می‌کنید؟ به‌قدری او برای اینجا زحمت می‌کشد که به نظرم باید بیشتر سهم اینجا مال او باشد!

در افکارم غرق شده‌ام و مثل بقیه روزها، کنار شوفاز نشسته‌ام. انگستانم با انتهای شالم بازی می‌کنند. امروز وقتی کمدم را می‌گشتم، شال مورد علاقه‌ام را نیافتم.

همانی که هدیه‌ی میعاد بود. در تولد سیزده سالگی‌ام! همان دورانی که با علاقه به حجاب بزرگترها نگاه می‌کردم و میعاد هم با علم به این موضوع، آن پارچه‌ی نرم خوش‌رنگ را برایم هدیه کرد.

حالا دیگر همه‌چیز برایم بی‌معنی هست.

صدای قدم‌هایی مرا به خودم می‌آورد و از سر جایم بلند می‌شوم. مشتری با دیدن بلند شدن من، به سمت من می‌آید.

کودکی در بغل دارد و کودکش مدام وورجه وورجه می‌کند. نگاهم خیره‌ی صورت زیبایش می‌شود. چشمان طوسی با موهای بور و فر و همچنین کمی بلند و او سهم زیادی از زیبایی را نسبت به بقیه، از خدا گرفته است!

من هلاکِ کودکان این مدلی هستم.

زن تعدادی پوشک و شیر خشک و چنین چیزهایی برای وروجکش می‌خواهد و من با نگاه به کودکش، لب‌هایم ناخودآگاه کش می‌آیند.

هنگامی که درخواست‌های زن را می‌دهم، پسر بچه‌اش مدام روسری‌اش را می‌کشد و وقتی به نتیجه‌ی کارش نگاه می‌کند، با ذوق می‌خندد و دست‌هایش را روی صورتش مادرش می‌گذارد.

نگاهم به سمت میثاق کشیده می‌شود که با لبخند خیره‌ی شیطنت‌های کودک شده و انگار همانند من، او هم از این زیبایی خوشش آمده است!

پسر بچه طوری است که سخت می‌توانی با نگاه کردن به او، لبخند نزنی.

خریده‌های زن را تحویل می‌دهم و بعد از حساب کردن، کودکش را که سعی در خم شدن به سمت میز دارد، سفت‌تر می‌چسبند و به سمت در می‌رود.

با همان نگاهی که به کودک داشت، حالا به من نگاه می‌کند. بی اعتنا می‌شوم و به جایم برمی‌گردم. گوشی‌ام را در دست می‌گیرم و به ساعت نگاه می‌کنم. این روزها دلم می‌خواهد گوشی‌ام را عوض کنم. شاید هم دلم کمی تفاوت در اطرافم را می‌خواهد.

تقریباً دو ماه می‌شود که من در اینجا مشغول هستم و به حقوق این دو ماه دست هم نزده‌ام.

گمانم بتوانم با فروش گوشی الانم و حقوق این دو ماهم، گوشی بهتری بخرم!

زهرا با خداحافظی می‌رود و مثل اکثر روزها، من و میثاق تنها می‌مانیم. غروب شده است و هوا در حال تاریک شدن هست.

به گوشی‌ام نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم که با پولی که دارم چه مدلی می‌توانم بخرم. نمی‌خواهم از پدرم پول بخواهم. من برای مستقل شدن کار می‌کنم و قصد دارم دست رنج خودم را بچشم.

صفحه گوشی روشن می‌شود و اسم "مامان" روی صفحه می‌افتد. تا جایی که می‌توانم آرام پاسخ می‌دهم. دوست ندارم هنگام حرف زدن با تلفن، کسی از صحبت‌هایم بداند.

- سلام مامان.

بعد از این‌که این‌را می‌گویم، مادرم همه‌ی احوال پرسید و صحبت‌هایش را یکجا و بدون این‌که اجازه‌ای برای حرف زدن برایش بدهد، می‌گوید و آخرش هم به دلیل زنگ زدنش می‌رسد.

- امشب خونه عموت اینا دعوتیم. خواستی برو لباساتو عوض کن بیا اونجا چون ما زودتر میریم، باباتم تاکید کرد که با پسر عموهات بیای!

باشه‌ی آرام و متعجبی می‌گویم و مادرم با عجله و خداحافظی سریعی گوشه‌ی را قطع می‌کند.

دنبال دلیلی برای این مهمانی می‌گردم و بعد هم نتیجه می‌گیرم که خانواده ما به مهمانی و رفت و آمد علاقه‌ی زیادی دارند و این دیدارها طبیعی هستند.

به این فکر می‌کنم که اگر من ازدواج کنم، هیچ‌وقت از این مهمانی‌های مسخره نمی‌دهم. تنها چیزی که در ذهنم از زندگی مشترک و ازدواج ساخته‌ام، آرامشی از نوع عشق و خلوتی دو نفره هست. خانه‌ای که کسی در آن داد و بیداد نکند و غر نزند. کسی از نوع غذا شکایت نکند. کاناپه‌ای مقابل تلویزیون باشد و دو نفری در آن لم دهد. کنار کسی که عاشقت هستی، فیلمی که عاشقت هستی را ببینی و از هله هوله‌های مورد علاقات نوش جان کنی.

کلیشه هست ولی عاشق که باشی جذاب می‌شود!

ولی خدا نکند که عاشق یک دست نیافتنی باشی؛ برایتان یکی از آن دست یافتنی‌ها را آرزو می‌کنم! اصلا چه کسی می‌گوید دست نیافتنی‌ها جذاب‌ترند؟ من که می‌بینم خواستن و نیافتن چه دردی دارد!

گویا میثاق هم از این ضیافت با خبر هست که از من خواسته است برای رفتن آماده شوم.

البته این را هم بگویم که اکثر اوقات او مرا به خانه می‌رساند و این روزها دیگر از همراهی با او خجالت نمی‌کشم.

کیفم را برمی‌دارم و هم‌زمان که موبایلم را درونش جای می‌دهم، بیرون می‌روم.

داخل ماشین می‌نشینیم و وقتی می‌خواهد آن را روشن کند، مخاطب قرار می‌دهد.

- اول میری خونتون؟

به لباسی که از زیر پالتویم پوشیده‌ام فکر می‌کنم. تیشرتی صورتی رنگ که مطمئناً برای مهمانی مناسب نیست و همچنین نمی‌توانم تمام شب را با پالتو بنشینم.

پس سرم را تکان می‌دهم و او مسیر خانه را در پیش می‌گیرد.

مقابل در رسیده‌ایم و من نمی‌دانم که به داخل دعوتش بکنم یا نه؟ اگر دعوت کنم بد نمی‌شود؟ منظورم را بد دریافت نمی‌کند؟ هر چه که باشد هیچ‌کس در خانه نیست!

ترس برم می‌دارد. اصلاً برای چه باید او را به داخل دعوت کنم وقتی که هیچ‌کس در خانه نیست؟

میثاق خوب هست، ولی اتفاقات گذشته سرم را به درد می‌آورند و حس خفگی نفسم را به تنگ می‌آورد.

- زود میام.

دو کلمه را به زور می‌گویم و با عجله از ماشین پیاده می‌شوم.

کلید چندبار از دستم داخل کیف می‌افتد و به زور می‌توانم لرزش دستانم و حالت تهوع ناشی از سرگیجه‌ام را تحمل کنم. با عجله وارد خانه می‌شوم و در را پست سرم می‌بندم. شالم را از دور گردنم باز می‌کنم و با حالت تهوعی که رفته رفته بدتر می‌شود، به دیوار تکیه داده و خم می‌شوم. حس می‌کنم همه‌ی کثافت‌های دنیا روی من نشسته و بوی تعفن می‌دهم. می‌خواهم سر تا پایم را آب بکشم تا این بویی که مدام در مشامم می‌پیچد، شسته شود.

به سمت سینک می‌روم و با آب سرد، صورتم را که در این سرمای هوای داغ شده است، زیر آب می‌گیرم.

دستانم را مدام پر از آب می‌کنم و به صورتم که از سرمای آب یخ زده است، می‌زنم. به قدری این کار را تکرار می‌کنم که کم کم کل لباس‌هایم خیس می‌شوند. نفس‌های عمیقی می‌کشم و هم‌زمان که لباس‌هایم را از تن می‌کنم، به سمت اتاقم می‌روم.

از مقابل آینه که رد می‌شوم، نگاهم به سر و صورت و تیشرت خیس از آبم می‌افتد. حتی از موهای جلویی سرم هم آب چکه می‌کند.

رنگ صورتم پریده و هرکس مرا ببیند، می‌فهمد که حالت عادی ندارم. اشکی از چشمانم پایین می‌آید و رد آن، همان قسمت از صورت یخ زده‌ام را گرم می‌کند.

به سمت کمد می‌روم و تیشرت را که از خیس بودنش سردم می‌شود را درمی‌آورم.

یکی از شومیزهای ساده‌ی مشک‌ی‌ام را به تن می‌کنم و شلوار جین مشک‌ی‌ام را هم می‌پوشم.

یک‌بار دیگر به یاد شال صورتی‌ام می‌افتم و دنبالش می‌گردم. نیست!

برای تنها هدیه‌ای که از میعاد گرفته‌ام و حالا آن را گم کرده‌ام، ناراحت می‌شوم. شال کرمی‌ام را سرم می‌کنم و شنل سفیدم را می‌پوشم.

مقابل آینه شالم را درست می‌کنم و توجه‌ام به صورتم که شدیداً رنگ پریده شده است، جمع می‌شود.

با مقداری آرایش، کمی به صورتم رنگ می‌دهم. نفس‌های عمیق می‌کشم و بعد از پوشیدن کفش‌هایم و بستن در، به سمت ماشین می‌روم. میثاق ساعد دستش را روی فرمان گذاشته و سرش هم، روی دستش قرار دارد.

عمیقا در فکر به نظر می‌رسد.

برخلاف انتظارم، وقتی در را باز می‌کنم و می‌نشینم، یکه نمی‌خورد و به آرامی سرش را بلند می‌کند.

نگاهش را به صورت محسوسی روی من می‌گرداند و حس می‌کنم لبخند کم‌رنگی روی صورتش شکل می‌گیرد و هم‌زمان انگشت شستش را کنار لبش می‌کشد. این عادتش را یکی دوبار هنگام خندیدن دیده‌ام و به‌نظرم جالب می‌آید! گمانم وقتی می‌خواهد خنده‌اش را جمع کند این‌کار را می‌کند.

سعی می‌کنم بی‌اهمیت باشم و صورتم را به سمت پنجره برمی‌گردانم. حال و حوصله مهمانی را ندارم و هیچ دلم نمی‌خواهد در این جمع‌ها حضور داشته باشم. ولی به خواسته من نیست و اگر نروم، مطمئناً بازخواست می‌شوم. دلیل فراری بودنم این هست که حس می‌کنم مورد توجه بقیه هستم و دلم می‌خواهد از زیر نگاه‌ها فرار کنم!

انگار هر بار که بقیه صحبت می‌کنند، موضوع درمورد من و عیب و ایرادهایم هست. حتی لبخندهایشان هم برایم منظوردار به‌نظر می‌آید.

در طول راه، همان آهنگ همیشگی‌اش پخش می‌شود. از گوش دادن مگرررش خسته نمی‌شود؟ می‌توانم بگویم حداقل در حدی که گوش داده است که من با چندبار سوار شدن به ماشینش، آن را حفظ شده‌ام.

حرکات ریز انگشتانش را روی فرمان می‌بینم که همراه با ریتم آهنگ، روی فرمان ضربه‌های آرامی می‌زند و هم‌زمان زیر لب این قسمت از آهنگ را همراه خواننده می‌خواند.

"من پشت این پنجره می‌شینم..."

بارونو تو چشم تو می‌بینم...

عیبی نداره چشمتو وا کن...

عیبی نداره باز غمگینم..."

قبل از میثاق از ماشین پیاده می شوم و قبل از این که قدمی بردارم، نگاهم به ماشین علی می افتد. دست علی روی صورت صنم هست و صورت صنم لبخند دارد و علی با عشق نگاهش می کند.

مثل تابلویی دیده می شوند که می توان آن را "عشق" نامید.
حس عجیبی نسبت به تصویر مقابلم دارم.

حسودی؟!!

نه! کار من دیگر از حسودی گذشته است. می توانم اسم احساسم را حسرت بگذارم. حسرتی که همانند غبار روی دلم نشسته و پاک شدن نمی داند! تازگی ها حس می کنم همه را از دست داده ام. خواهرم از من دور شده است؛ مشغول علی و عاشقی شان شده و خواهر دل شکسته اش را فراموش کرده است!

دروغ است که می گویند به هیچ وجه تو را فراموش نمی کنند. اطرافشان که پر شود، عاشق که شوند، طوری فراموش می کنند که خود فراموشی هم از قدرتش تعجب می کند! مهم نیست در یک خانه باشید؛ خواهر هم می تواند خواهرش را فراموش کند، فراموشی که فقط به ندیدن نیست. از یاد بردن می تواند دلی باشد! دلش تو را فراموش کرده باشد و این روزها دل صنم دارد نامردی می کند!

در این دوران که همه هم دیگر را از یاد می برند، من هم کسی را فراموش می کنم. کسی که خیلی نزدیک هست... من دارم خودم را فراموش می کنم!

همه مرا از یاد می برند و من هم خودم را!

شاید هم آن ها حق دارند. کسی که به خودش رحم نکند، دیگران هم رحمی به حالش نمی کنند!

می بینی جانم؟

دوری تو کاری کرده است که من دیگر به یاد کسی نمی‌افتم. دیگر کسی نگران حال دلم نیست. دیگر کسی دور و بر من نیست و این تنهایی، در تنهایی نمی‌گنجد! مگر تو چند نفر بودی؟!

هنگام پیاده شدن از ماشین، مرا می‌بیند و با لبخندی دندان نما، دستش را برآیم تکان می‌دهد و هم‌زمان همراه با علی کنار من و میثاق که به مقابل در خانه‌شان رسیده‌ایم، می‌آید.

به میثاق سلام می‌دهد و به من نزدیکتر می‌شود. با این‌که همین صبح مرا دیده است، دستانش را دور گردنم حلقه می‌کند و به آغوشم می‌کشد. زیر گوشم می‌گوید:

- چرا پکری؟ چیزی شده؟

"نه" ضعیفی از لب‌هایم خارج می‌شود و عطرش را به ریه‌هایم می‌کشم. بوی صمیمیت و محبت می‌دهد. هنگامی که علی با من و میثاق احوال‌پرسی می‌کند، میثاق هم با کلیدهایش در را باز می‌کند و همه‌مان را به داخل دعوت می‌کند. زن عمو با دیدن‌مان لبخندی می‌زند که واقعی بودنش را با تمام وجودم حس می‌کنم. با صنم و علی احوال‌پرسی می‌کند و وقتی به من و میثاق می‌رسد، طور دیگری نگاهم می‌کند.

حتی می‌توانم بگویم "نگاه‌مان" می‌کند. این روزها زن عمو هم عجیب شده است! هنوز دیدی از بقیه نداریم که صدای میعاد را می‌شنوم و قلبم می‌ایستد.

لعنتی! لعنتی! لعنتی!

تازه می‌خواهم آرام شوم که سر و کله‌ی تو و صدایت پیدا می‌شود. چه کنم که کمی طعم آرامش را بچشم؟ از شهر و از زندگی‌ام فرار کنم خوب است؟

زن عمو میثاق را بغل کرده است و صدای پیچ‌پچش را می‌شنوم. "باهاش صحبت کردی؟"، "نه هنوز" گفتن میثاق را می‌شنوم. طوری می‌گویند که انگار مادرش را به سکوت دعوت می‌کند.

بی‌اهمیت به آن‌ها جلوتر می‌روم و با عمو که با دیدنم، لبخند می‌زند دست می‌دهم.

- خوبی دخترم؟

- مرسی عمو.

دستش با محبت شانهام را لمس می‌کند و به سمت مبل‌ها هدایت می‌کند. صنم مرا به مبل کناری‌اش دعوت می‌کند و می‌عاد هم آن‌جاست!

فقط سری برایش تکان می‌دهم و او هم با لبخند جوابم را می‌دهد. مادرم با چشمانش به لباس‌هایم اشاره می‌کند. شل را در می‌آورم و زن عمو برای گرفتنش به سمت می‌آید.

پالتوی صنم را هم می‌گیرد و به سمت پله‌ها می‌برد.

میثاق که انگار می‌خواهد به اتاقش برود، پالتوهایمان را می‌گیرد و می‌شنوم که می‌گوید: "دارم میرم بالا بده من ببرم".

بعد از شام زن عمو میوه می‌آورد و حالا در حال پوست‌کندن پرتقال هستم.

پرتقال را با حساسیت زیادی پوست می‌کنم و می‌خواهم سفیدی‌هایش، رویش نماند. نگاه‌های زن عمو زیادی معنی دارند ولی معنی‌شان را نمی‌فهمم. عمو هم امشب بیشتر لبخندهایش را نصیب من می‌کند.

ولی میعاد و میثاق همانند. میثاقی با نگاه‌های خیره و میعاد، همان پسر شوخی که مرا نمی‌بیند!

تکه‌های پرتقال را از هم جدا می‌کنم و پیش‌دستی را به سمت صنمی که کنارم نشسته و لب به میوه نزده می‌گیرم.

یکی را برمی‌دارد و کمی منقلب هست. تشویش دارد و می‌توانم از صورتش این‌را بخوانم. ابرویم ناخودآگاه بالا می‌رود و متعجب برایش سر تکان می‌دهم. لبخند مصنوعی می‌زند و او هم به معنی "هیچی" سرش را می‌تکاند.

امروز کمی عجیب نیست؟!

ساعت نزدیک به دوازده هست که پدرم اشاره می‌کند حاضر شویم و از جایش بلند می‌شود.

هنگام رفتن زن عمو محکم بغلم می‌کند و میثاق... زیادی نزدیک و خیره نگاهم می‌کند.

طوری که میعاد را فراموش می‌کنم و زیر نگاه میثاق آب می‌شوم.

علی دست صنم را در دست گرفته و به سمت ماشین خودش می‌روند. پدرم با مکث نگاهشان می‌کند و صدای نفس عمیقی که می‌کشد را می‌شنوم. انگار پدرم مشکلی با نامزد بازی آن‌ها دارد!

وقتی مقابل در خانه‌مان می‌رسیم، موبایل مادرم زنگ می‌خورد.

بعد از قطع کردن تلفن، محتاطانه روبه پدرم می‌گویم که صنم و علی کمی در خیابان‌ها گشت می‌زنند و کمی دیر می‌آید.

پدرم به صورت واضحی عصبانی هست. دلیل این عصبانیت‌ها را می‌دانم. همانند اکثر پدران زیادی تعصبی هست و پایبند اصول قدیمی! مادرم سعی می‌کند منطقی حرف بزند و توضیح می‌دهد که این رفت و آمدها برای آشنایی بیشتر لازم هست!

پارت #101 آیلا

شب بخیر _

می گویم و به سمت اتاقم می روم
صدای آرام مادرم را می شنوم که به پدرم می گوید

به نظرت باهاش صحبت کنم؟ _

نه. قراره خودش صحبت کنه. می گفت که یکم _
وقت لازم داره تا کنار بیاد... به نظر من همین
خوبه.

کنجکاو می شوم که در مورد چه بحث می کنند ولی
می دانم که اگر پرسم، جوابم را نمی دهند

راستش را بخواهی ... آن روزها می فهمیدم که چه در سرشان می پروراند. ولی واقعیت را قبول نمی کردم. یا بهتر است بگویم خودم را به کوچهی علی چپ زده بودم.

نمی خواستم که خودم را در جریانات اطرافم قرار دهم چون در بی خبری خودم، حالم خوب بود! حداقل بهتر از وقتی که همه چیز را قبول کردم

صبح بیدار می شوم و هنگام خروج از در، شوکه می شوم.
میثاق در داخل ماشین نشسته و با گوشی در دستش ور می رود.
گاهی مرا به خانه می رساند ولی دیدن او آن هم هنگام صبح متعجبم کرده است.
جلوتر می روم.
یکهو سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند
منتظر من هست؟
با نگاهش معلوم می کند که منتظر من هست
با تردید در را باز می کنم و سلام می دهم

سلام... بشین دیگه چرا وایستادی؟ _

امممم... دنبال من اومدی؟ _

لبخند می زند.

آره. این ورا بودم گفتم پیام دنبال تو. دیگه این همه _
راهو نیای.

خجالت زده لبخند می زنم و "ممنون" زیر لبی می گویم.

پارت 102 #

آیلا #

به آخرین روز اسفند ماه رسیده ایم.
...روزهایی که نمی دانم چگونه گذراندم

روزهایی که فکر می‌کنم خوب گذراندنشان حقم
 باشد و من با حواس پرتی گذرانده‌ام
 حواسم را از میعاد پرت کرده‌ام
 این کار به قدری سخت بود که نمی‌توانی تصور کنی
 نمی‌توانی بفهمی که وقتی صورتش را می‌بینی،
 چشمانت را وادار کنی که با بهانه ساعت، به
 ...موبایل نگاه کنند
 نمی‌توانی درک کنی که وقتی صدای او می‌آید، تو
 گوشت را به صدای ماشین‌هایی که از خیابان رد
 می‌شوند، بسپاری
 اصلاً تو نمی‌دانی که وقتی قلبت نامش را فریاد می‌زند
 و بازی درمی‌آورد، مغزت چه عذاب‌هایی برای تغییر مسیر
 ...فکرت می‌کشد

راستی دوست جان
 می‌دانی که این روزها میثاق نزدیک شده است؟
 همانند رفیق شده است
 گاهی گشت می‌زنیم ... مرا به خانه می‌رساند و بیشتر
 اوقات صبح‌ها به دنبالم می‌آید
 با من حرف می‌زند. شوخی می‌کند

دیگر همانند آن پسر خشک و جدی قبلا ها که
کنارش معذب بودم نیست
چیزی که می گویم بینمان بماند... میثاق تأثیر بسزایی
در فراموش کردن میعاد دارد
حواسم را از میعاد و دردهایم پرت می کند و حتی اگر
کمی هم باشد، حس سرزندگی به من می بخشد

دو روز پیش هنگامی که می خواستم به بازار بروم و
موبایل جدیدی بخرم، همراهم آمد
نقش مؤثری هم در انتخاب موبایل جدیدم داشت
هنگامی که می خواستم پول را حساب کنم، دستش به
سمت جیبش می رفت که با نگاه من مکث کرد
فهمید که می خواهم با دسترنج خودم بخرم... که
به خودم افتخار کنم
و با وجود ناراضی بودنش، دست از جیبش بیرون
کشید

حتی اگر موضوع افتخار هم نبود، امکان نداشت که
اجازه بدهم پول موبایلم را که کم هم نیست، او
پرداخت کند

ولی جدا از همه چیز، مردانگی هایش زیباست ... زیاد
... هم زیباست

پارت #103

آیلا #

از نگار برایش گفته‌ام. این که او را هم همانند نگار
صمیمی و عزیز می‌بینم. البته به همین واضحی
نگفته‌ام چون خجالت می‌کشم

عکس‌های زمان دانشجویی‌اش را هم نشانم داده
است.

عکس‌هایی که کم‌سن‌تر از الانش هست و من کلی
برای تفاوت قیافه‌اش تعجب کردم
نمی‌دانم در قیافه متعجب من چه می‌بیند که هر بار
با دیدنش، زیر خنده می‌زند و با خنده‌های زیبایش،
مرا هم می‌خنداند

خنده‌های میعاد خیره کننده هست و خنده‌های
میثاق مُسریست

مادرم با وجود سفری که فردا قرار است برویم،
بازهم سفره هفت‌سینش را چیده است و صنم‌هم
مشغول عکس گرفتن از آن است
پدرم هم مشغول تماشای برنامه‌ی ویژه‌ی سال
تحویل هست

سال تحویل امسال ساعت چهار صبح است و صنم
قصد دارد تا آن موقع بیدار بماند
ساعت دوازده را که رد می‌کند، پدر و مادرم برای
خوابیدن به اتاقشان می‌روند
از روی مبل برای رفتن به اتاقم بلند می‌شوم و
هم‌زمان خمیازه‌ای می‌کشم

کجا میری؟ _

خوابم میاد _

چشمان صنم طوری گرد می شود که انگار چیز
غیرعادی گفته ام
نکند انتظار دارد من هم مثل او تا چهار صبح بیدار
بمانم؟

شوخی می کنی دیگه؟ _

این بار چشمان من گرد می شود
چشم غره ای برایش می روم و وقتی می خواهم بروم، از
جایش می پرد و مچم را می گیرد

... بشین ببینم عه _

دستم را می کشد و روی کاناپه راحتی که نشسته بود،
مرا هم می نشاند
با یک دستش دستم را گرفته و با دست دیگر درحال
چت کردن با علی هست
پنج دقیقه همین طور می گذرد و کم کم چشمانم
برنامه تلوزیونی که صدایش کم شده است را تار
می بیند

خواب غلبه می کند و همانند کودکی هایمان، سرم را
روی پای صنمی که با گوشه اش مشغول است
می گذارم.

پارت #104
آیلا #

صدای تلوزیون و مجری حرافش مرا به بیداری
نزدیک می کند و سعی می کنم با بیداری مقابله کنم.
بازهم صدا کمی بیشتر می شود
اخم هایم درهم می روند و می دانم که کار صنم
هست.

می داند که با وجود کوچک ترین صدایی نمی توانم
بخوابم و حالا سعی دارد بیدارم کند.
چشمانم را باز نمی کنم... نمی خواهم خوابم بپرد.

طره‌ی موی روی گونه‌ام کشیده می‌شود و هم‌زمان
که نفسم را با صدا بیرون می‌دهم، دستم را روی
صورتم می‌کشم.

کرم داری؟ _

صدای ریز خنده‌اش را می‌شنوم.

بیدار شو بابا یه سال گذشت _

لبخند می‌زنم.

این حرفا دیگه قدیمی شده _

می‌خندد و ضربه آرامی به سرم که روی پایش هست،
می‌زند.

به آرامی "عیدت مبارک" می‌گویم و
با دستانم گردنش را به سمت خودم می‌کشم.
او هم نزدیک‌تر می‌شود و سرم را در بغل می‌گیرد.

"زمزمه می کند": عید توهم مبارک خواهی

صدای پیامک موبایلم می آید و از هم فاصله می گیریم.
 چه کسی ساعت چهار صبح پیام می دهد؟
 سرم را از روی پای صنم برمی دارم و می نشینم. صنم
 بلند می شود و به سمت آشپزخانه می رود.
 موبایلم را باز می کنم و با دیدن نام میثاق ابروهایم از
 تعجب بالا می روند.
 او هم تا این ساعت بیدار مانده؟
 من عید را قهوه‌ی چشمانت... لب‌های صورتی "
 ...خندانت... و نوازش آرام نوایت تفسیر می کنم
 "عیدت مبارک دوست جان"

از این که مرا دوستش خطاب کرده است، خوش حال
 می شوم.
 گمانم تصویری که من از او دارم، او هم از من دارد.
 این که مرا برای خودش دوست می بیند و ساعت
 چهار صبح هم به یادم می افتد.
 کمبود دوست باعث شده است که ذوق زیادی برای
 شروع صمیمیت با کسی، داشته باشم.

عید تو هم مبارک "را می فرستم و اصلا هم به "
 سادگی جمله ام فکر نمی کنم
 به صنمی که در حال جنباندن فکش هست و
 بادام های آجیل را می خورد، "شب بخیر" می گویم و
 به اتاق می روم
 با دیدن دو چمدان بزرگ که کنار تخت صنم قرار
 دارد خنده ام می گیرد و به معنای تأسف سر تکان
 می دهم
 طوری دو چمدان را پر کرده است که انگار به جای
 یک هفته، یکی دو ماه قرار است مسافر باشیم
 چمدان کوچک خودم را که هنوز زپیش را نبسته ام
 چک می کنم که چیزی را فراموش نکرده باشم
 هرچیزی را به اندازه نیاز برداشته ام
 راستش را بخواهی برای این مسافرت شوق زیادی
 دارم
 انزلی را دوست دارم و تا جایی که یادم می آید هر سال
 چندروز عید را آنجا گذرانده ام

خانه‌ی عمه‌ی مادرم آن‌جاست و کسی را به‌جز
 مادرم ندارد. یا بهتر است بگویم کسی دیگر سراغش
 نمی‌آید و او را به حال خود ول کرده‌اند.
 شوهرش فوت کرده و هیچ بچه‌ای هم ندارد.
 عمه زری زنی دوست داشتنیست و می‌توانم بگویم او
 هم نسبت به من همین احساس را دارد.
 مرا دوست دارد و هر بار که می‌خواهیم به خانه
 برگردیم، به زبان می‌آورد که دوست دارد مدت
 بیشتری پیشش بمانم.

پارت #105
 آیلا #

صبح درحالی که چشمانم بسته هست، لباس‌هایم را
 می‌پوشم و با شنیدن صدای "زود باشین" گفتن پدرم
 سعی می‌کنم سرعتم را بیشتر کنم.
 حالا اگر ساعت هفت صبح راه نمی‌افتادیم به انزلی
 نمی‌رسیدیم؟

پوفف "کشداری می گویم و چمدانم را بلند می کنم"
 وقتی گوشی و شارژ و بقیه وسایلم را در جیب هایم
 چک می کنم و از بودنشان مطمئن می شوم به سمت
 در می روم

چشمانم را با دستانم می مالم و یکهو با جای سختی
 برخورد می کنم

صدای خنده ی صنم و "عه خاک بر سرم، چیزیت
 نشد که؟" مادرم را می شنوم

اخم هایم درهم می روند و پیشانی دردناکم را لمس
 می کنم

باد کرده است و بدون نگاه کردن به آینه هم می دانم
 که کبود شده است

صنم و مادرم نزدیک تر می شوند و صنم چمدان
 کوچکم را از دستم می گیرد

بزار ببینم پیشونیتو... مادرت بمیره باد کرده که ... _
 حواست کجاست آخه؟ وایسا برم یخ بیارم

با وجود خندیدن‌های چند لحظه پیشِ صنم، حالا با نگرانی دارد صورتم را می‌کاود.
 اخم‌هایم کمی باز می‌شوند و به صورتش که آرایش زیبا و ملیحی دارد نگاه می‌کنم.
 !ساعت هفت صبح عجب حال و حوصله‌ای دارد

مادرم با تکه یخی که داخل کیسه فریزر گذاشته است به سمتم می‌آید و وقتی روی پیشانی‌ام می‌گذارد، درد خفیفی همراه با لرز از سرمای یخ حس می‌کنم.

چی شده؟ چرا وایستادین؟ _

پدرم درحالی که از در داخل می‌شود این‌را می‌گوید:
 نزدیک می‌شود و با دیدن پیشانی‌ام می‌پرسد

چی شده؟ _

:صنم جواب می‌دهد

.خورد به دیوار _

خوبی؟ _

به صورت متعجب پدرم نگاه می‌کنم. راستش را
 بخواهی دنبال ردی از نگرانی می‌گردم
 شاید دارم در حقش بی‌انصافی می‌کنم ولی وضعیت
 روحی‌ام نیاز به مهم بودن دارد. مهم بودن از طرف
 ...پدرم
 نگران هست. حالت صورتش نشان می‌دهد که برای
 پیشانی باد کرده‌ام نگران هست

خوبم _

خدا روشکر _

پدرم چمدان کوچک مرا از صنم می‌گیرد و با دیدن
 چمدان‌های صنم که جلوی در گذاشته است،
 چشمانش گرد می‌شود

چه خبرته صنم؟ این همه رو که نمیشه تو ماشین _
جا کرد
یکیشو بزار بمونه

پارت #106

آیلا #

صنم بدون مخالفت با ناراحتی سر تکان می دهد.
من هم شک داشتم که این همه وسایل در یک
ماشین جا شوند!
هر دو چمدانش را باز می کند و لباس هایی که به
نظرش بیشتر مورد نیاز هستند را در یکی پر می کند و
دیگری را به اتاقش می برد.
علی به خاطر رسیدگی به کارهای عقب افتاده شرکت
پدرش نمی تواند در این مسافرت صنم را همراهی کند
و می داند که برای همین صنم کمی پکر شده است
! یا شاید هم کمی بیشتر از کمی

با همان یخ در دستم کیفم را برمی دارم و به سمت
در می روم
مادرم همه چیز را چک می کند و صنم هم پشت سر
من می آید

داریم از خونه درمیایم . تا یه ربع دیگه اونجاییم _

:بعد به سمت ما نگاه می کند

.عجله کنید منتظرمون _

صنم سوال بزرگی که در ذهن من شکل گرفته را
می پرسد

کیا؟ _

:مادرم از پشت سرمان جواب می دهد

.وا مگه نمی دونید؟ عموتون ایناهم میان دیگه _

درد پیشانی‌ام را فراموش می‌کنم و با چشمان گرد به
صنم نگاه می‌کنم.
بازویم را می‌چسبد و به سمت ماشین می‌کشد
در همان حال غر می‌زند

چرا باید عمو و خانوادش هم تو مسافرت چهار _
نفرمون باشن؟

بدون فکر موبایلم را از جیبم بیرون می‌کشم و شروع
به تایپ کردن می‌کنم

چرا نگفتی قراره شما هم بیاین؟ _

می‌نویسم و بعد هم پیامم را پاک می‌کنم
گوشه‌ی لبم را با دندانم می‌جویم و با سردرد به
صندلی ماشین تکیه می‌دهم

بقیه نمی‌دانند من قصد دوری از میعاد را دارم و
می‌خواستم یک هفته هم باشد، از او دوری کنم

می خواستم در هوایی که نفس های او نیست، کمی
 نفس بکشم
 کمی از اطرافم دور باشم
 انگار قصد ندارند قلب مرا راحت بگذارند و کمی هم
 باشد، احساس زندگی کردن ... بکنم

پارت 107 #
 آیلا #

بعد از حدودا نه ساعت، با وجود دو استراحت بین
 راهی، به انزلی رسیدیم
 عمه زری با استقبال بی نهایت گرمی که کرد، خانواده
 عمو را هم از خوب بودنش مطمئن کرد
 مثل هر سال هنگامی که بغلم می کرد، این بار هم همان
 حرف های هر ساله اش را کنار گوشم گفت
 بزرگ شدی دردونه عمه . خوشگلیتم که نگم ... "
 "ماشالله هزار ماشالله از سال قبل بیشتر شده

و من او را محکم به خودم فشردم. یکی از فرشته‌های
زندگی من همین عمه زری هست
مگر سالی یک‌بار دیدنش مهم هست؟ همین که
طوری دوستم دارد که انگار هرروز مرا می‌بیند و مثل
دختر خودش با من رفتار می‌کند... نشان از محبت
بی‌اندازه‌اش می‌دهد

بعد از رسیدنمان، با راهنمایی عمه در سه اتاق
مهمانی که در خانه بود مستقر شدیم
وضع مالی عمه معمولی هست ولی خانه‌ی قدیمی‌اش
بزرگ و جادار هست
یک حیاط طویل که اگر در زمستان و تاریکی‌اش
آنجا باشی، مطمئناً خوف برت می‌دارد

بعد از مدتی استراحت در اتاقی که من و صنم همیشه
آنجا می‌ماندیم، لباس‌های مناسب و راحتی می‌پوشم
و از اتاق خارج می‌شوم
با وجود استراحتی که کرده‌ام، بازهم حس خستگی
دارم
مسافرت‌ها برایم چیزی جز خستگی ندارند

هرچند که فقط چند ساعت در راه بوده‌ایم و
می‌توان گفت همه‌ی راه را خواب بودم

تمام خانه را بوی غذاهای مختلفی که برای ما پخته
است، برداشته و من بوی مورد علاقه‌ام را بیشتر از
هر بویی حس می‌کنم
بوی قیمه‌های مخصوص عمه می‌آید و اشتهايم را
تحریک می‌کند

پدرم و عمویم و همچنین میعاد و میثاق را در اطراف
نمی‌بینم

گمان می‌کنم برای گشت زدن بیرون رفته‌اند
مادرم و زن‌عمو هم در آشپزخانه کنار عمه
ایستاده‌اند و باهم صحبت می‌کنند
می‌دانم که عمه زری هیچ علاقه‌ای ندارد که کسی
به‌جز خودش در آشپزخانه‌ای که برای اوست، غذا
پزند و حتی کمک کند

به سمت صنم که روی مبل نشسته و طبق معمول مشغول چت کردن با علی هست، می روم و کنارش می نشینم.

بقیه کجان؟ _

:شانه اش را به بالا می اندازد و می گوید

.گفتن تا شام حاضر بشه میرن اطرافو بگردن _

پارت #108

آیلا #

مادرم و زن عمو از آشپزخانه خارج می شوند و این بار،
من به آشپزخانه می روم.
عمه با دیدنم لبخند بزرگی می زند

خوب استراحت کردی عزیزم؟ _

سرم را با لبخندی که از محبتش روی صورتم
نشسته است تکان می‌دهم
یکی از سیب‌های سرخی که در ظرف میوه‌ی روی آپن
هست بر می‌دارم و گاز بزرگی می‌زنم

با همان لبخند که نشان می‌دهد چقدر دلتنگم بوده
است، چشم از من بر نمی‌دارد
دستانش را برایم باز می‌کند
می‌خواهد بغلم کند

به سمتش می‌روم و اندام توپرش را دربر می‌گیرم

نفس عمیقش نشان می‌دهد که درحال بو کردنم
هست
دوستش دارم... بیشتر از مادرم هم نباشد، کمتر
نیست

با چشمان پر شده‌اش نگاهم می‌کند

با دیدن چشمان گریان کسی، نمی‌توانم جلوی پر شدن چشم‌هایم را بگیرم و حالا، چشمان من هم پر شده‌اند.

دستی به موهای بسته‌ام می‌کشد و می‌گوید:

موهاتو ببافم؟ _

دلم از بغض صدایش می‌ترکد.

می‌دانم که حسرت دختری همانند مرا دارد. دلش می‌خواست یک دختر داشته باشد که بتواند موهای بلندش را شانه بزند و ببافد.

هر بار که موهایم را می‌بافت، همه‌ی حسرت‌هایم را برایم بازگو می‌کرد.

شوهر عمه زری علاوه‌بر خواسته‌ی عمه، هیچ میلی به گرفتن یک بچه از پرورشگاه نشان نمی‌داد. عمه خودش هم می‌دانست که شوهرش سعی داشت با این کار نشان دهد که نبود بچه چیز مهمی نیست. می‌خواست به عمه نشان دهد که عمه عیبی ندارد.

ولی چه می‌شد اگر به خاطر دل عمه هم که باشد،
 این کار را می‌کرد
 به نظرم گاهی نباید به خاطر خوشحالی دیگران کاری
 انجام دهیم
 چون احتمال این که نتیجه معکوسی هم داشته
 باشد، وجود دارد
 ...مثل الانِ عمه .تنها و تقریباً افسرده

پارت 109 #

آیلا #

مقابل آینه‌ای که در راهرو وجود دارد، به موهای
 بافته شده‌ام نگاه می‌کنم
 عمه موهایم را از دو سمت سرم مدل حصیری بافته
 و این مدل به صورتم می‌آید
 سن کم را کمتر نشان می‌دهد ولی دوستش دارم

به صورت نیمرخ می ایستم و به انتهای موهایم که تا
 زیر کمرم می رسند نگاه می کنم
 فکر می کنم که باید کمی از انتهایشان کوتاه کنم
 انگار که اصلا بلند نمی شوند

صدای دری که انتهای راهرو وجود دارد و به حیاط
 باز می شود، می آید
 با دستی که روی قلبم می گذارم به عقب برمی گردم و
 به آنی سرخ می شوم
 میثاق با چشمانی که از بالا تا پایین و برعکس مرا
 بررسی می کنند، خیره ام شده و روی موهای بازم
 بیشتر مکت می کند

برق واضح چشمانش برایم عجیب می آید
 سرجایم خشک شده ام و به صورتش که کم کم
 لبخندی یکوری روی آن می نشیند نگاه می کنم

صدای پدرم که در حیاط با عمویم حرف می زند را
 می شنوم و با عجله شالم را که دور گردنم افتاده
 است، روی سرم می کشم

هول شده به سمت اتاق می‌روم و سعی می‌کنم خودم
را قانع کنم که اتفاق مهمی نیوفتاده است
ولی آن لبخند و نگاه میثاق از مقابل چشمانم کنار
نمی‌روند.

آن لبخند یک وری‌اش برای چه بود؟

صدای پیام گوشی‌ام می‌آید و آن را از جیبم بیرون
می‌کشم.

"موهاتو دوست دارم"

دستم را روی گونه‌های ملتهبم می‌گذارم و حس
دوست داشتنی بودن، می‌کنم
می‌دانم... می‌دانم که یک تعریف ساده است. ولی من
تابه حال از این تعریف‌ها نشنیده‌ام

دل‌م بی‌جنبه هست و به راحتی خام می‌شود
لحظه‌ای چشمانم را می‌بندم و میعاد را جای او تصور
می‌کنم.

این که میعاد آن‌طور نگاهم کند و از این تعریف‌ها
بکند.

این تعریف‌هایی که اگر از طرف او باشد ... حتی
تصورش هم تپش‌هایم را سرعت می‌بخشد

پارت #110
آیلا #

در اتاق بی‌هوا باز می‌شود و من می‌دانم که صنم
هست.

فقط اوست که بدون در زدن به اتاق می‌آید
با بی‌حوصلگی تمام داخل می‌آید و شالش را در آینه
درست می‌کند.

مامان می‌گه بیا پایین . می‌خوایم سفره رو آماده _
کنیم.

باشه _

به موهایم با لبخند نگاه می‌کند و می‌گوید

.بهت میاد _

بعد از شامی که دست پخت فوق العاده‌ی عمه را
 نشان می‌داد، حالا در کنار عمه نشسته‌ام و دستش
 را روی دستم گذاشته است
 زیر سنگینی نگاه میثاق، سرم را خم کرده و به دست
 خودم و عمه نگاه می‌کنم
 چروک دستانش زیادتر از سال قبل شده است و این
 موضوع خیلی ... دردناک هست

این که پیر شدن عزیزت را ببینی ... آه از این پیر شدن
 خودم را نمی‌توانم در جای عمه تصور کنم
 گذراندن بیست سالگی سخت نیست . حس بزرگی
 می‌کنی
 این که بیشتر از دیروزت می‌فهمی ... بیشتر از دیروزت
 ... یاد می‌گیری
 ... اما پیری

این که در دوره‌ی هفتاد سالگی‌ات باشی... هرچند که
... سرزنده باشه

نمی‌دانم... نمی‌توانم خودم را در هفتاد سالگی تصور
کنم و خوشحال باشم

عجیب می‌آید ولی در عین حال، حقیقتی تلخ هست

اصلاً شاید عمه خوشحال باشد. من که نمی‌دانم ولی
اگر من بودم و هفتاد سالم بود و تنها بودم... خدا
آن روز را نیاورد

گمان می‌کنم از افسردگی دوام نیاورم

یعنی عمه در تنهایی چگونه به سر می‌برد؟
یا هم فقط دارد روزهایش را می‌گذراند. روزهایی که
به انتها می‌رسند و تو دیگر... در نیستی به سر
می‌بری

دلم برای عمه و روزهای گذشته‌اش می‌سوزد

پارت 111 #

آیلا #

موبایل در جیبم و پیره می رود و می توانم حدس بزنم
 صاحب پیام چه کسی هست
 این روزها فقط یک نفر تا این حد پیگیر صحبت با
 من هست و آن هم میثاق است
 "با کمی گشت زدن شبونه چطوری؟"
 این پسر قطعاً دیوانه شده است
 ساعت ده و نیم شب پیشنهاد گشت زدن آن هم در
 شهری که نمی شناسد، می دهد و این... و رای همه ی
 شیطنت های من است
 البته اگر شیطنتی در زندگی ام پیدا شود
 می نویسم "دیوونه شدی؟ ساعتو دیدی؟ اینا به
 "کنار، بابام همچین اجازه ای نمیده"

پیامم را می خواند و یک ابرویش را بالا می دهد
 چیزی نمی نویسد و من هم به این پیشنهاد عجیبش
 فکر می کنم

میثاق نسبت به قبل، عوض شده است
 شاید هم این واکنش و دید من نسبت به اوست که
 !تغییر کرده و او را بهتر می بینم

ساعت یازده شب، پدر و مادرم و همچنین عمو و
 زن عمو برای خوابیدن به اتاق هایی که عمه آماده
 کرده است می روند

صنم هم خواب آلود هست و قصد دارد به اتاقمان
 برود

برخلاف تعارف های عمه به میثاق و میعاد برای
 خوابیدن آنها در اتاق عمه، آنها راضی نشده بودند
 و خوابیدن روی مبل را انتخاب کردند

همراه صنم به اتاق می روم و برای یافتن لباس
 راحتی ام، چمدانم را می گردم
 صنم زودتر از من آماده ی خواب شده و حالا بعد از
 پنج دقیقه، او غرق در خواب هست

صدای ویره موبایلم می آید و آن را باز می کنم

انتظار هرچیزی را دارم به جز این پیام " :یازده و نیم
 ".پایین منتظرتم
 مطمئنا چشمانم گردتر از این نمی شوند
 پیام دیگری می آید
 "نخوابیا"

"حالت خوبه؟"
 .سخنی جز این برای نوشتن پیدا نمی کنم
 ".آره .بیای بهترم می شم"
 نمی دانم از پروپویش بخندم یا از حرفش
 .خجالت زده شوم

پارت 112 #
 آیلا #

دو دل مانده ام . از طرفی می خواهم بروم و ریسک
 نکنم . اگر پدر یا مادرم یا حتی هرکس دیگری مارا

نصف شب هنگام بیرون رفتن ببیند، چه فکری
می‌کند؟
اصلاً چه جوابی بدهم؟
اصلاً من ساعت یازده و نیم شب با پسر عمویم چه
می‌کنم؟

ولی از طرفی ... دلم کمی حس آزادی، حس زندگی
می‌خواهد.
دلم می‌خواهد در جایی که نمی‌شناسم، در ساعتی که
بیرون رفتنم برای جامعه من، عیب و بی‌آبرویی تلقی
می‌شود، بیرون بروم و برای دل خودم گشت بزنم
من یک آزادی خواهم ... آزادی خواهی که فریادش
زیر لایه‌های ساکن وجودش گم شده است
من یک آزادی خواهم که خودم را سرکوب و
خفه می‌کنم
ترس‌هایم ... مانع هر حرکتی از سوی ذهن و
اعتقاداتم می‌شود

امشب می‌خواهم کمی خوشحال باشم ... کمی فکر
! نکنم و کمی ... خودم باشم

از روی زیره و جین مشکی ام، تیشرت مشکی ام را هم می پوشم و شال مشکی را سرم می کنم. خودم را تحسین می کنم که این لباس ها را همراهم آورده ام. تا جایی که می توانند جلوی جلب توجه را می گیرند.

پیام "دارم میام" را برایش ارسال می کنم و به ساعتی که ۲۳:۲۷ را نشان می دهد، می نگرم. حتی اگر ساعت سه شب هم باشد، باز هم می توانم با اعتماد کامل در کنار میثاق حضور داشته باشم.

بدون این که لحظه ای به او بی اطمینانی کنم. همین هم باعث می شود که بدون خبر دادن به کسی با او همراه شوم.

نگاه دیگری به صنم می اندازم و بدون سر و صدا در را باز می کنم. شک دارم اگر صدایی هم ایجاد کنم، او از خواب بیدار شود!

چراغ‌های خاموش خانه نشان از خوابیدن همه
می‌دهد.

به آرامی از مقابل سه اتاق دیگر می‌گذرم و مستقیم
به سمت راهروی خروجی خانه می‌روم.
راهروی اتاق‌ها و خروجی طوری هست که از
وسطشان به حال باز می‌شود و می‌توانم مستقیم و
بدون دیده شدن و سروصدا به بیرون بروم.

پارت 113 #
آیلا #

لحظه‌ی آخر میعاد را دیدم که روی مبل دراز
کشیده و ساعد دستش را روی چشم‌هایش گذاشته
بود.

غمی روی دلم سنگینی می کند . چه می شد اگر به جای
 میثاق، میعاد بود؟ میعاد مرا همراهی می کرد ... اصلا
 صاحب همه ی این حرف ها و پیام ها میعاد بود
 شاید این افکار گناه بزرگی نسبت به میثاق هست .
 نادیده گرفتن کارهایش می تواند یکی از بدترین
 گناهانم باشد

میثاق را ندیدم و گمان می کنم قبل از من بیرون رفته
 باشد.
 هرچه فحش در خاطر دارم، ابتدا به خودم و سپس
 به میثاق برای این دیوانه بازی نا به جایمان می فرستم
 اگر بگویم ضربان قلبم تندتر از این نمی شود،
 حقیقت را گفته ام
 ضربانم طوری می زند که انگار می خواهد از سینه ام
 بیرون بزند
 آخر مرا چه به این کارها؟

یک لحظه از استرس و ترس، پشیمان می شوم
 من آدم این کارهای خطرناک و قایمکی نیستم

برگشتنم مصادف می‌شود با کسی که در تاریکی زیاد
 نمی‌توانم تشخیصش دهم
 از ترس این برخورد زبانم باز می‌شود و بعد از آوای
 وای "که از دهانم خارج می‌شود، کف دستش"
 .مقابل لب‌هایم قرار می‌گیرند و فشار آرامی می‌دهد

:آرام و با تشر زیر گوشم زمزمه می‌کند

چیکار می‌کنی؟ می‌خواهی به بادمون بدی؟ _

هم‌زمان که نگاهش در نگاهم قفل شده است، با
 دستش به آرامی در پشت سرم را باز می‌کند
 فاصله می‌گیرم و با برداشت نیم بوت‌هایم، کمی از او
 فاصله می‌گیرم که بتوانم حواسم را جمع کنم

به او که روی پله‌ی مقابل در نشسته و درحال پا
 کردن نیم بوت‌های مدل سربازی‌اش هست نگاه
 می‌کنم

.دیگر برای برگشتن دیر هست

من هم مال خودم را به پا می‌کنم و بدون فکر به چیزی، با او همراه می‌شوم.

پارت #114

آیلا #

ماشین را پارک می‌کند و پیاده می‌شوم.
اطراف کاملاً ساکت هست و فقط یکی دو نفر در دور دست‌ها قابل مشاهده هستند.
با مشمایی مشکی در دست که محتویات داخلش را نمی‌بینم کنارم می‌ایستد و به سمت میله‌هایی که مقابل آب قرار دارند اشاره می‌کند.

من از زیبایی این شهر خبر داشتم ولی هر بار که در آن قدم برمی‌دارم، برایم طوری خیره‌کننده جلوه می‌کند که انگار اولین بار هست که می‌بینمش.

به همان سمت قدم برمی‌داریم و سعی می‌کنم نتایج پی بردن بقیه به نبود من و میثاق را فراموش کنم.

مقابل میله‌های جدا کننده از آب می‌ایستیم و به کشتی‌های باری که روی آب هستند نگاه می‌کنم. این تصویر باعث هیجانم می‌شود. هرچیزی که به دریا ربط داشته باشد مرا سر ذوق می‌آورد و برایم متفاوت از باقی چیزها جلوه می‌کند.

برق روی آب که حاصل روشنی ماه هست، آن را خیره کننده کرده است.

سر برمی‌گردانم ... به گمانم این نگاه ناگهانی، میثاق را هول می‌کند.

ولی نگاهش هنوز هم روی صورتم می‌چرخد نگاه مشکی‌اش برق می‌زند و یک لحظه فکر می‌کنم که ... برق مشکی‌هایش خیره کننده‌تر از برق آب هست.

اما فقط یک لحظه. نگاهم را با عجله به روبه‌رو می‌دهم و سعی می‌کنم به چشمانی که گونه‌هایم را سرخ می‌کنند، بی‌تفاوت باشم.

بی‌قید روی زمین می‌نشیند و با نگاهش، مرا هم دعوت می‌کند.

از آن‌هایی نیستم که زیاد به تمیز بودن سر و رویم اهمیت دهم و در دوران مدرسه، کم روی چمن و زمین ننشسته‌ام.

بنابراین کنارش می‌نشینم. مشمایی که هنگام پیاده شدنمان از ماشین برداشته بود، مقابلمان باز می‌کند و اشاره می‌کند در تخمه شکنان همراهی‌اش کنم.

خنده‌ام می‌گیرد. چندباری دیده بودم که از جیب‌هایش تخمه برمی‌دارد و می‌داند که یکی از واجبات او در خوراکی‌هاست.

قبلا اینجا اومدی؟ _

سوالی که کنجاوم کرده بود را می‌پرسم.

راستش را بخواهی از سکوت بینمان خسته شده
 بودم و می خواستم حرف بزنیم
 ... حرف زدن هایش خوب است

نه . امروز وقتی با میعاد این طرفارو می گشتیم، _
 اتفاقی دیدم . جای خیلی خاصی نیست ولی قشنگه

با تبسم تأیید می کنم

خیلی قشنگه _

نگاهش روی لبخندم می نشیند و ... خودم را گم
 می کنم
 با همان نگاهی که روی لبخندم دارد، می گوید

آره، خیلی قشنگه _

پارت #115

آیلا #

سرخ شدن؟ نه احتمالاً واژه‌های کمی برای توصیف
صورت من هستند

به نظرم حالت چهره‌ام و رای سرخ شدن، شده است
قصه دلم را کرده است؟

آخر این چه حرفیست که می‌گوید؟
اصلاً شاید منظوری نداشته باشد؟

نه... مگر این که نفهم باشی و نفهمی که منظور آن
نگاه و آن جمله‌ی کوچک ولی بزرگ چیست

بعد از کمی سکوت و فکرهای مختلفی که به سرم
می‌آیند و هیچ کدام برایم معنی ندارند، احساس سرما
می‌کنم

کمی در خودم جمع می‌شوم و با کشیدن دستانم
روی بازوهایم سعی می‌کنم آن‌ها را گرم کنم
نگاهم به زن و مرد جوانی که با فاصله از ما قرار
دارند می‌افتد

لبخندها و برق چشمان زن جوان حتی از این فاصله
هم معلوم هست و او مردش را ... دوست دارد
... یعنی الان میعاد

افکارم با نشستن چیزی روی شانه‌هایم نیمه می‌مانند
و به سمت میثاقی که کت چرمش را روی شانه‌هایم
مرتب می‌کند، برمی‌گردم
به لرزیدنم پی برده است؟
آنقدر واضح بود که نمی‌دانستم؟

سردت همیشه _

می‌خواهم کتتش را از شانه‌هایم بردارم و پس بدهم که
دستش را روی مچم می‌گذارد

سردم نیست. تو سردته _

و با چشمانش به تنم که کمی لرز دارد اشاره می‌کند
نفس عمیقی می‌کشم و رایحه مونت بلنک که از
کتش ساطع می‌شود، به مشامم راه می‌یابد

به پلیور طوسی رنگش که آستین‌هایش را تا آرنج بالا کشیده نگاه می‌کنم.

با این پلیور که فقط کمی ضخامت دارد سردش نمی‌شود؟

نگاهم روی عضله‌های بازو و سینه ستبرش کشیده می‌شود.

از آن پسران عضله‌ای باد کرده نیست ولی اندام بی‌نقصی دارد.

از آن‌هایی که مطمئن هستی بدون قرص و اینطور چیزها و فقط با ورزش عضله دارد.

باید اعتراف کنم که خوب چیزی هست

درحالت عادی با این اعتراف‌هایم، نیشم باز می‌شود. ولی نگاه شیطنت بار میثاق اجازه این را نمی‌دهد.

حتی لبخندش هم شیطنت دارد.

گویا نگاه خیره‌ام را دیده است که این‌گونه نگاهم می‌کند.

حتی نمی‌دانم چه واکنشی نشان دهم. به قدری

خجالت زده شده‌ام که حد ندارد.

:انگشت شستش را کنار لبش می‌کشد و می‌گوید

دیدی که ... سردم نیست _

تیکه‌اش را می‌گیرم و به طوری واضحی سرم را با
 خجالت برمی‌گردانم
 دیگر مقابل لبخندش را نمی‌گیرد که هیچ، به خنده
 تبدیل می‌شود
 از صدای خنده‌ی جالبش، من هم به آرامی می‌خندم

پارت 116 #
 آیلا #

مقابل در ایستاده‌ایم و فکر اینجایش را نکرده بودیم
 در بسته هست و بدون هیچ کلیدی ایستاده‌ایم و به
 هم نگاه می‌کنیم
 یعنی به صنم زنگ بزنم؟ آن وقت چه جوابی برایش
 بدهم؟

اگر با سر و صدا پایین بیاید و بقیه را بیدار کند چه؟
 فکر می‌کنم که پاسخ دادن به صنم راحت‌تر از بقیه
 باشد و موبایل را از جیبم بیرون می‌کشم
 به ساعت نگاه می‌کنم و با دیدن ۱۲:۳۷ دقیقه
 گوشه‌ی لبم را زیر دندان می‌کشم. وقتم طوری خوب
 گذشت که متوجه گذر یک ساعت نشدم
 اسم "صنم" را لمس می‌کنم و کنار گوشم می‌گذارم
 هم‌زمان که منتظر پاسخ دادن صنم هستم، میثاق
 به بالای در نگاه می‌کند
 حدس می‌زنم که قصد داشت از در بالا برود ولی با
 وجود میله‌های بالای در، رد شدن از آن‌ها غیر
 ممکن به نظر می‌رسد

صنم پاسخ تماسم را نمی‌دهد و از ترس و استرس
 این‌که نتوانم به موقع به اتاق برسم، با پایم
 ضربه‌های آرام و پی‌درپی‌ای به زمین می‌زنم

میثاق موبایلش را روشن می‌کند و بعد از تعدادی
 لمس به صفحه‌اش، آن را کنار گوشش می‌گذارد

صدای پاسخ فرد پشت خط را در سکوت اطرافم
می‌شنوم.

پاشو بیا در و باز کن _

صدای خواب‌آلود میعاد، دلم را متلاطم می‌کند .
صدای خواب‌آلودی که ...جذاب هست

چی !مگه کجا رفته بودی؟ _

میگم حالا .تو فعلا بی سر و صدا بیا در و باز کن _

میثاق این را می‌گوید و بدون انتظار حرف دیگری
تماس را قطع می‌کند

نزدیک یک دقیقه بعد، صدای قدم‌های میعاد از
حیات می‌آید و
بعد، صورت خواب‌آلود و موهای بهم ریخته‌اش
نمایان می‌شود
:متعجب می‌پرسد

کجا بودی؟ _

با دیدن من تعجبش بیشتر می شود
گمان می کنم که نمی داند چه بگوید
:میثاق جوابش را می دهد

گردش _

با گیجی به میثاق و سپس به من نگاه می کند

داخل می رویم و من با عجله به اتاق می روم
خدارا شکر می کنم که بدون دیده شدن رسیده ام .
البته اگر میعاد را حساب نکنم
ولی می دانم که درمورد امشب چیزی به کسی
نمی گوید
همان طور که اگر صنم می دید، نمی گفت

پارت #117

آیلا #

صدای لاو ترکاندن‌های صنم خسته‌ام کرده است .
یعنی دوست داشتن تا این حد مضخرف و حوصله
سر بر است؟

انقدر که این دو بهم می‌چسبند ...دیگر دارد حالم را
به هم می‌زند

پتو را بیشتر به گوشم فشار می‌دهم و می‌خواهم مانع
شنیدن صدای صحبت صنم با علی و ادامه دادن به
خوابم شوم

شب دیر خوابیده‌ام .هرچند که خوابم می‌آمد،
فکرها نگذاشتند

امان از این فکرها ...فکرِ میثاق و لبخندهایش ...فکرِ
برق چشمانش که یک‌جوری است
و آخرین فکر ...میعاد و آن نگاه متعجبی که به من و
میثاق داشت و فقط ...متعجب بود

اهمین!

صدای تماس موبایلم می آید.
 در کنار بالشم دنبال موبایلم می گردم و صنم تماسش
 را قطع کرده و منتظر پاسخ دادن من هست
 یعنی صنم تا این حد فضول بود که من نمی دانستم؟
 موبایل را به دست می گیرم و با دیدن نام نگار، فارغ از
 هرچیز، لبخند می زنم

...دلم برایش تنگ شده بود
 می شود گفت که بیشتر از یک ماه او را ندیده ام
 مطمئنا او دوست بهتری ست که سراغم را گرفته
 است.

حتی پیام تبریک سال نو را هم، ابتدا او فرستاده بود.

تک ابروی برای نگاه منتظر صنم بالا می دهم و
 موبایل را کنار گوشم می گیرم.

سلام _

به آرامی و با شرمندگی جواب می دهم
 !شرمندگی دوستِ بد بودنم

صدای شادمانش در گوشم می پیچد

الکی صدای این شرمنده‌هارو درنیار که می دونم از _
بس فکر و ذهنتم مشغول یکی از گوشه‌ی ذهنتم رد
نمی‌شم. بس که تو منو دوست داری

می‌مانم چه بگویم؟

برای چه مستقیم به میعاد اشاره می‌کند؟ قصد
تمسخرم را دارد؟ می‌خواهد بگوید تو در فکر اوبی و
او در فکر من؟

نه... نگار این چنین کاری نمی‌کند
...نگاری که دوست من هست

نه... این طور نیست _

صدایم حتی ضعیف‌تر از وقتی هست که جواب تلفن
را داده‌ام
با شنیدن صدایم، صدای او هم آرام می‌شود

با حالتی که انگار قصد دارد حرفش را توجیح کند
می گوید:

آیلا ... من ... من ... میعادو نمی خوام . بهش _
علاقه ای ندارم . می دونم که اونم علاقه ای جدی
نسبت به من نداره و گذراست
... شما دوتا می تونین باهم

چشمانم از حرف هایش گرد شده اند و حرفش را
قطع می کنم

نه نگار . من دیگه ... نمی خوامش _

خدا می داند که با چه زوری کلمه ی "نمی خوامش" را
به زبان می آورم

پارت 118 #
آیلا #

امممم ... آیلا من می دونم که از روی ناراحتیت این _
حرفو می زنی

برای بار دوم حرفش را قطع می کنم

نگار ... من واقعا نمی خوامش _

سکوت می کند به گمانم نمی داند چه بگوید

!من هم نمی دانم چه گفته ام

یعنی چه که دیگر نمی خواهمش؟

!می خواهم ولی به اندازه ی قبل، نه

اصلا اگر به من علاقه مند هم شود، مگر من می توانم

این دل را دوباره برای او ترمیم کنم؟

مگر می توانم از شک و تردیدم نسبت به هردویشان

دست بردارم؟

همه چیز به کنار، من دیگر آن حس قبل را ندارم .

حسی که هرروز در قلبم افزایش میافت، این روزها

در حال کاهش هست

راست میگی؟ _

جمله‌اش یک‌طوری است. از آن‌هایی که انگار هیجان دارد!

!انگار کمی خیالش راحت شده است
برای چه؟

. آن ته‌های دلم، می‌دانم که او هم میعاد را می‌خواهد

می‌دانی؟ من فقط خودم را به نفهمیدن می‌زنم. وگرنه
در عالم نفهمی‌ام، از همه چیز آگام

شنیدی می‌گویند دیوانگی هم عالمی دارد؟

نفهمی من هم عالمی دارد. عالمی که همه چیز را
می‌فهمد و اقرار به ندانستن می‌کند

.آره _

"و در دلم اضافه می‌کنم": خیالت راحت

بعد از خدا حافظی با نگار، صنم با دلسوزی نگاهم
می کند

شاهد گفتوگویمان بود و حالا ... من این نگاه را
نمی خواهم

من دیگر بی خیالِ دوست داشتن و این حرفها
شده ام
می گوید:

میخواهی حرف بزنی؟ _

لبخندی به روی مهربانش می زنم و "نه" ای زمزمه
می کنم

می دونی که هر وقت بخوای حرف بزنی من هستم _

سرم را تکان می دهم و بغلش می کنم . من این خواهر را
زیاد دوست دارم
نجوا می کنم

می دونم _

برای صبحانه از اتاق خارج می‌شویم و هم‌زمان، درِ راهروی بیرونی باز می‌شود و میثاق و پشت بندش میعاد با سنگ‌هایی در دست، وارد می‌شوند.

میثاق با لبخند و "صبح بخیر"ی نسبتاً آرام از کنارمان رد می‌شود و میعاد... با شیطنت نگاهم می‌کند.

دیشب که ما را دیده بود، متعجب بود و حالا...
فکرهای اشتباهی دارد.

چشمکی همراه با آن لبخندش می‌زند و دلم... آه که
این دلم هنوز دل نکنده است.

پارت #119

آیلا #

کل روز بی هیچ اتفاق خاصی گذشت. البته اگر نگاه‌های معنی‌دار میعاد به من و میثاق را فاکتور بگیرم.

نمی‌دانست با نگاه‌هایش، چه‌ها که در دل من آب می‌شد.

نمی‌دانست که با آن نگاه‌ها، هوس خودش را دل من می‌انداخت.

میثاق‌هم بود و آن نگاه‌های معنی‌دارش. آن خنده‌هایی که هنگام حرف زدن با میعاد، با انگشت شست جمعشان می‌کرد.

و من چه کودکانه از این دو برادر نگاه می‌دزدیدم.

میعاد با شوخی‌هایش، کفر صنم را درآورده است. می‌دانم که صنم میل به فحش دادن دارد ولی خودش را نگه می‌دارد و از طرفی، خنده‌اش گرفته است.

این نامزدت چیه بابا؟ خداروشکر تیپ و قیافه‌هم _
نداره که بگم به‌خاطر اون دوستش داری

از تو که بهتره میعاد .با این قیافه ...شخمیت _

لبم را می گزم و می خواهم خنده ام را نگه دارم .صنم
 واقعا عصبانیت را در شوخی دخالت داده است
 به اطرافم نگاه می کنم و مطمئن می شوم کسی جز ما
 چهار نفر در این اطراف نیست
 چشمان میعاد گرد شده اند و یک لحظه بعد، با
 صدای بلند زیر خنده می زند و بین خنده هایش
 می گوید:

خدای دیگه تو تهشی .شخمی؟ واقعا؟ می دونی _
 چندتا دختر برای من سر و دست می شکنن؟

به سمت میثاقی که می خندد، برمی گردد و خطاب
 قرارش می دهد

تو بگو چندتا _

چندتا؟ _

با پاسخ میثاق، صنم می خندد و خوشنود از پاسخ میثاق، به معنای "دیدیم چقدر کشته مرده داری" به میعاد نگاه می کند و ابرو بالا می دهد.

تو الان به خودت میگی برادر؟ _

واقعیتارو باید گفت _

با اخم به میثاق نگاه می کند و میثاق دوباره می خندد بیشتر از پسرهای ۲۶ ساله، شبیه پسر بچه های ۱۰-۱۲ ساله اند.

میعاد به من نگاه می کند.

تو بگو آیلا. من جذاب نیستم؟ _

خشکم می زند
انتظار همچین پرسشی را نداشتم. چه بگویم؟

اگر بگویم از چشم من جذاب ترین مردی که دیده ام هستی چه می شود؟

پارت 120 # آیلا

وقتی صدای موبایلم بلند می‌شود، نفس راحتی می‌کشم و به شماره‌ی آشنای روی صفحه نگاه می‌کنم.

صنم به‌طور واضحی بحث را عوض می‌کند و توجه میعاد را از روی من برمی‌دارد و من هم‌زمان از کنار آنها بلند می‌شوم.

وقتی به سمت راهرو می‌روم، نگاهی رویم سنگینی می‌کند. لحظه‌ی آخر نگاه میثاق که مرا دنبال می‌کند را می‌بینم و سپس از دیدش خارج می‌شوم.

بعد از باز کردن تماس، موبایل را کنار گوشم می‌گذارم.

چون شماره را سیو نکرده‌ام، از که بودنِ فرد پشت
خط خبر ندارم و با کنجکاوی می‌گویم

بله؟ _

صدای مردانه‌ای پاسخ می‌دهد

سلام آیلا. خوبی؟ امیدم _

از شنیدن صدایش خوشحال می‌شوم
ولی... کمی هم متعجبم. یعنی برای گفتن چه چیزی
زنگ زده است؟
آخرین بار که تلفنی با او حرف زده بودم، موضوع
نگار بود و حالا؟
به هر حال او یکی از افراد نزدیک به من و همانند نگار
برایم عزیز هست

با صدای شادی پاسخ می‌دهم

سلام. خوبی امید؟ عیدت مبارک _

ممنون. همچنین _

بعد از این حرفش، سکوت می کند.
انگار برای این که چه بگوید، فکر می کند.
پس از چند ثانیه سکوت، با کمی مردد بودن که از
صدایش حس می کنم، می پرسد

از نگار شنیدم رفتین انزلی. خوش می گذره بهت ... _
بهتون؟

اوهوم. اینجارو دوست دارم _

شهر زیباییه _

طوری که انگار مرا می بیند، با لبخند سرم را به تأیید
تکان می دهم.
باز هم کمی مکث و سپس می پرسد

کی میانین؟ _

فکر کنم دو یا سه روز دیگه _

بعد از نفسی که می کشد و من از این سمت تلفن
:صدایش را می شنوم، می گوید

نیستی ... کافه خیلی خلوته _

پارت #121
آیلا #

لبم را می گزم . این دیگه چه حرفیست؟ این روزها
!اطرافیانم کمی عجیب شده اند

سکوت می کنم . نمی دانم چه بگویم
!راستش این حرفها از امید بعید هست
"صدایی از درونم تلنگر می زند" :مگه امید چشه؟

... یعنی همه‌ی آن نگاه‌های پر مهر، همه‌ی کمک‌ها
یعنی همه‌شان از روی ... نه نه ... مطمئناً این‌طور
نیست.

این‌ها تصورات ذهن مریض و قلب شکست خورده‌ی
من هستند.

امید با همه به بهترین شکل رفتار می‌کند

من برم. نگار داره صدام می‌کنه. خداحافظ _

خداحافظ _

انگار اوهم از حرف‌هایش سردرنیاورده بود که با
عجله خداحافظی کرد

با ذهنی درهم و پر از فکرهای گوناگون به عقب
برمی‌گردم

شانه‌هایم با دیدن میثاق که به دیوار تکیه و نزدیک
به من ایستاده است، تکان می‌خورند
گمان می‌کنم که عملاً "فالگوش" ایستاده بود

با نگاهی عجیب خیره‌ام شده است و اگر اشتباه نکنم ... کمی اخم دارد. اخمش دیگر برای چیست؟

کی بود؟ _

با چشمانی گرد نگاهش می‌کنم و ... نمی‌دانستم که باید حساب تماس‌هایم را به او بدهم. ولی برای این که بی‌ادبی نکرده باشم و این که همانند دوستم شده است، می‌گویم:

دوستم بود _

چشمانش را می‌دزدد و سرش را تکان می‌دهد. در مقابل نگاه کمی متعجب شده‌ی من، به سمت یکی از اتاق‌ها می‌رود.

همانجا ایستاده‌ام که مادرم از آشپزخانه خارج می‌شود و به سمتم می‌آید.

چرا اینجا و ایستادی؟ برو حاضر شو دیگه _

برای چی؟ _

صنم مگه بهت نگفت؟ به خدا که این دختره از _
وقتی با علی نامزد کرده سر به هوا و بیخیال شده .یا
سرش تو گوشیشه و با علی صحبت می کنه یا هم
جلوی آینه اس

به غر زدن هایش لبخند می زنم و در دل به
حرف هایش حق می دهم
صنم این روزها آدم را با کار هایش حرصی می کند

پارت 122 #
آیلا #

برو حاضر شو میخوایم بریم بازار. عموت اینا _
 اینجاها رو نگشتن میخوان ببینن. احتمالاً بعدشم
 باغی چیزی بریم

یهویی؟ _

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و از کنارم رد می‌شود

چشمان صنم روی دستبندهای رنگی و مختلفی که
 روی میز مقابل مغازه‌شان قرار دارند، می‌چرخد و از
 هرکدام که خوشش می‌آید، برمی‌دارد
 نگاه من هم معطوفِ جایی شده است اما، بدلیجات
 یا لباس نیست

به آبنبات‌های رنگی قلبی شکل که در مغازه‌ای کمی
 آن‌ورتر قرار دارند، نگاه می‌کنم
 با هر نگاهِ بیشتر، دلم بیشتر خواستار چشیدنشان
 می‌شود

میثاق کنار صنم می‌رود و دستش را به یکی از
 دستبندهای چرم اسپرت مشکی رنگ دراز می‌کند

بعد از کمی نگاه کردن، حدس می‌زنم می‌پسندد که یکی دیگر را هم عین همان قبلی برمی‌دارد و هردو را همراه با سه‌تایی که در دست صنم هست، حساب می‌کند.

بی‌توجه به آن‌ها، بازهم نگاهم به سمت آبنبات‌هایی که مرا صدا می‌زنند، کشیده می‌شود. اگر بخرم، مجبورم جمله‌ی معروف "مگه بچه‌ای تو؟" مادرم را تحمل کنم.

می‌خواهم نگاهم را بگیرم که میعاد کنارم می‌ایستد و سد نگاهم را دنبال می‌کند. همان‌طور که همانند من خیره شده است با لبخندی که از صدایش حس می‌شود، می‌گوید:

تو هنوز دوستشون داری؟ فکر می‌کردم بزرگ‌شی _ ازاین چیزای شیرین و چرت طعم دست برداری

هم‌زمان که به آن‌ها نگاه می‌کنم، اخم می‌کنم. اصلاً هم طعم چرتی ندارند.

باشه ... قبول می‌کنم که ریختشون خوب به نظر _
میرسه.

لبخندم دندان‌نما می‌شود و سرم را تکان می‌دهم

کدومش؟ _

به یاد کودکی‌هایم می‌افتم و دلم می‌گیرد
به یاد آب‌نبات‌هایی که به جای پدرم، می‌عاد برایم
می‌خرید.

پدرم معتقد بود که چون ارزش غذایی ندارند، پس به
دردی نمی‌خورند.

قرمزه _

انتخاب خوبیه _

و به سمت مغازه می‌رود

لبم را می گزم و دلم کمی خوش حالی می کند . چه
 خوب هست که حواس کسی به ما نیست
 آرام آرام کع در بازار قدم برمی داریم، من آخر از همه
 می روم که میعاد از مغازه خارج شود

پارت 123 #

آیلا #

بعد از چند لحظه، با آبنبات قلبی قرمز که در دست
 دارد، به سمتمان می آید و چک می کنم که حواس
 کسی به ما نباشد
 کنارم می رسد و آبنبات را به سمتم می گیرد

ممنون _

لبخندی به صورتش می زنم و دلم برای کارش غنج
 می رود

همین کارها را کرده است که دل من درگیرش شده
است.

با تکان سرش جوابم را می دهد
وقتی که می خواهم آبنبات را در کیفم بگذارم، نگاه
میثاق را روی میعاد می بینم و نمی دانم چرا ... کمی
سنگین هست

ولی میعاد بدون این که متوجه شود، در حال چک
کردن موبایلش هست

نگاهش از روی میعاد به من می رسد و سپس ... با من
چشم در چشم می شود

نمی دانم چرا، از این نگاه فرار می کنم و به سمت
دیگری نگاه می کنم

صنم به طور واضحی از کمک کردن به مادرم و عمه
و زن عمو، در پهن کردن حصیر و آماده کردن آن
برای نشستن، سر باز می کند و مرا هم همراه خود با
بهانه گشت زدن در اطراف، به سمتی می کشد

دیدن کمی فضای سبز به من انرژی می‌دهد و حتی این
چند دقیقه، حال و هوایم را عوض کرده است
کمی آن طرف‌تر، درجایی که چمن‌ها خشک شده‌اند،
پدرم و عمو آتش درست می‌کنند و میثاق و میعاد
وسایل‌ها را از ماشین ما و خودشان خارج می‌کنند

هوا کمی سردتر از وقتی که از خانه خارج شده بودیم
شده است و شکر می‌کنم که سوییچ‌ترم همراهم
آورده‌ام.

دستانم را روی بازوهایم می‌کشم و صدای کسل‌صنم
را می‌شنوم

خسته شدم آیلا _

متعجب نگاهش می‌کنم

از چی؟ _

بابا این روزها خیلی گیر می‌ده. انگار علی نامزدم _
نیست، دوست پسرمه

من هم این را حس کرده بودم ولی درموردش حرفی
نزدم.

چطور؟ _

نمی‌بینی این گیر دادناشو؟ اخماش وقتی با علی _
تلفنی حرف می‌زنم یا کنارشم باز شدن نمی‌دونن .
دیگه خود علی هم اینو فهمیده

علی چیزی گفته؟ _

نه ولی اگه بابا به این کج خلقیاش ادامه بده صدای _
علی هم درمیاد. از احترامشه که چیزی نمیگه

حالا دلیل این صحبت‌های زیاد صنم با علی را
می‌فهمم.

لج بازی‌اش گل کرده است و سعی دارد مثل همیشه،
کاری را که می‌خواهند او را از آن منع کنند، انجام
دهد.

خدا بخیر کند

پارت 124 #

آیلا #

دستانی روی شانه‌های من و صنم می‌نشیند و مادرم
با لبخندی که به روی هردویمان می‌زند، می‌گوید

دوتا خواهرها خلوت کردین _

به چشمانش که با نگاه به ما می‌درخشند، لبخند
می‌زنم و لبخند صنم، کمی چاشنی اخم دارد
نگاه مادرم روی صورت صنم می‌گردد و بعد از کمی
مکث می‌گوید

می‌دونی که بابات خیلی دوستتون داره. اخلاقشم _
که دستته. سعی کن یکم باهاش راه بیای

کمی به کلمه‌ی "دوستتون داره" می‌اندیشم
 شک می‌کنم که این دوست داشتن برای من هم
 !صدق می‌کند یا نه
 !یا اصلا برای صنم هم
 از این افکارم همان لحظه پشیمان می‌شوم. حس گناه
 می‌کنم
 مثل اکثر پدرهای دیگر صمیمی نیست و مهر و
 محبتی نشان نمی‌دهد، درست. ولی نگرانمان می‌شود
 نیازهایمان را برطرف می‌کند. هرچند که کمی بدخلقی
 می‌کند و شاید هم کمی بیشتر از کمی
 ولی نگرانمان می‌شود
 فکر می‌کنم که راضی به اذیت شدن من و صنم
 نیست
 مگر آدم می‌تواند فرزند خودش، فرزندی که از لحاظ
 ژنتیکی از آن خودش هست را دوست نداشته باشد؟
 !قطعا نمی‌تواند

مادرم دستش را پشت صنم می کشد و سعی می کند او را به خاطر مشکلی که به یادش انداخته و دچار عصبانیت کرده است، آرام کند.

مامان ... دلیل این گیر دادنای بابا چیه؟ می دونم که _ فقط به خاطر علی نیست. قبلنم از این رفتارها داشت

لبخند مادرم جمع می شود و شانه هایش را بالا می اندازد

نمی دونم _

صنم ابرویش را بالا می اندازد و به طور واضحی نشان می دهد که نمی دانم مادرم را باور نکرده است

مادرم ضربه ی آرامی به پشت کمر من و صنم می زند و می گوید:

من برم به عمه و زن عموتون کمک کنم. تو خونه _ دست به سیاه و سفید نمی زنین. حداقل جای دیگه

آبروداری کنین . بکشین کنار دختر دارم . پسر
عموهاتون بیشتر از شما کمکمون می کنن

همزمان که دور می شود سرش را تکان می دهد

با صنم روی سنگی می نشینیم و به صنمی که از
غره های مادرم می خندد، اخم می کنم

نخند راست میگه _

با چشم و ابرو به آن طرفی که بقیه هستند اشاره
می کند

پاشو برو _

پارت 125 #
آیلا #

چپ چپ نگاهش می کنم

چیه مگه نمی خواستی کمک کنی _

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و روی شانهاش
می گذارم

با کف دستش صورتم را نوازش می کند و خدا را برای
داشتنش بیشتر از قبل شکر می کنم
مطمئننا خواهر می تواند یک نعمت الهی باشد

خبیب حالا که تنها شدیم بگو ببینم جریان چیه؟ _

سرم را کمی به بالا و سمت صورتش متمایل می کنم

جریان؟ _

سرش را با لبخند بالا و پایین می کند و می گوید

من اگه متوجه این رفتار و کارای قایمکی و تابلوت _
نشده باشم که باید برم بمیرم

می خندم

تابلو؟ _

باشه یکم با انصاف باشم، انقدر هم تابلو نبودی . _
ولی من خواهرمو می شناسم

با لبخندی که دندان هایم را نشان می دهد و سرم که
هنوز هم روی شانهاش هست "هووم" می گویم
سکوت کرده ام

از جواب دادن طفره می روم و او این را می داند
با آرنجش به پهلویم می کوبد

هی ... جواب منو بده _

فکر می کنم . جوابی برای گفتن پیدا نمی کنم
چه جریانی؟ کدام جریان؟ اصلا بین من و چه کسی؟

پاسخی برای سوال‌های خودم هم ندارم
:به آرامی زمزمه می‌کنم

نمی‌دونم _

صدای تماس موبایل صنم می‌آید و با دیدن اسم علی،
:با شادی و نرمش اضافه شده به صدایش می‌گوید

علی _

و با بازکردن تماس، سلام پرنازی می‌دهد
از جایش بلند می‌شود و احتمالاً برای حرف زدن
راحت‌تر به سمتی که هیچ‌کس از خانواده آنجا
نیست، قدم برمی‌دارد
لبخندم برای خوشحالی‌اش وسعت می‌گیرد

پارت #126
#آیلا

حرکتی را از کنار چشم می بینم و وقتی توجه ام را معطوف آن می کنم، می بینم که میثاق با سیخ جوجه ای که در دست دارد، نزدیکم می شود. با دیدن سیخ جوجه اشتهایم تحریک می شوند و با نزدیک شدن میثاق و استشمام آن بوی اشتهای آور، دیگر نمی توانم چشمانم را از آن چند تکه ای هوس انگیز بگیرم.

بدون پرسیدن سوالی از میثاق که کنارم روی سنگ می نشیند، سیخ را می گیرم و با گذاشتن تکه ای جوجه در دهانم، "اوم" ناله واری از گلویم خارج می شود.

می دونستم انقدر گرسنته زودتر میاوردم _

از هول خوردن و حرف میثاق، تکه ای جوجه به گلویم می پرد و به سرفه می افتم.
میثاق با خنده به پشتم ضربه می زند.

آروم تر. قرار نیست ازت بگیرمش که _

بعد از چند سرفه که چشمانم را خیس می کند، سرم
 را به تأیید تکان می دهم و این بار آرام تر می خورم
 وقتی که به تکه‌ی آخر روی سیخ می رسم،
 خجالت زده می شوم

یادم می افتد که اصلاً به خودش که آن را آورده
 است، نداده‌ام و احتمالاً برای سهمی شدن با من این
 سیخ جوجه را آورده است
 با حالتی مردد سیخ را به سمتش می گیرم

توأم بخور _

تک خنده‌ای می کند

!بالاخره به یادت اومدم، خدا روشکر _

از قصد این حرف را می زند و می خواهد خجالت زده‌ام
 کند.

قبلا یک بار گفته بود که خجالت کشیدن و سرخ شدن‌هایم برایش جالب هستند و من بازهم خجل شده بودم و او بازهم، خندیده بود.

با وجود لبخند روی لبم، ابروهایم را درهم می‌کشم و به سمت دیگری نگاه می‌کنم.

ساعت هشت و نیم که جوجه‌ها آماده می‌شوند و هوا تاریک‌تر، برای شام صدایمان می‌زنند. با وجود خوردن یک سیخ جوجه، دو سیخ دیگر را هم به راحتی خوردم و انگار آن سیخ قبلی، فقط گرسنه‌ترم کرده بود.

هنگامی که من و میثاق باهم به کنار بقیه آمده بودیم، زن‌عمو و مادرم خیره نگاهمان می‌کردند و دیدن خوشحالی نگاه هردویشان، زیادهم سخت نبود.

پارت #127

آیلا

گمان می‌کنم آن‌ها برداشت دیگری از این خلوت و نزدیکی‌ها کرده‌اند و بسیار هم راضی به نظر می‌رسند. گرچه که همه‌ی این‌ها فقط سوءتفاهمی بیش نیستند.

من و میثاق؟ گنجاندن این دو اسم در کنار هم نیز خنده‌دار به نظر می‌رسد. فکر آن‌ها هرچه هم باشد، ما بیشتر از دو دوست و فامیل نیستیم و حدس می‌زنم که نمی‌شویم! بعد از یک ساعت دورهمی که همه در یک‌جا جمع شده بودند و صحبت می‌کردند، پدرم و عمو با نگاه به ساعت و سردی هوا، نظر بقیه‌را برای رفتن پرسیدند و بقیه هم موافقت کردند.

به نظر منی که قصد ایستادن در کنار آتش و کمی گرم شدن داشتم، برای رفتن زود بود. ولی حرفی برای گفتن نداشتم.

از جایم بلند می‌شوم و می‌خواهم این آخرها به سمت آتش و گرمایش روم و بوی چوب سوخته و دود به مشامم برسد و احتمالاً بویش را هم بگیرم.

اولین قدم را برداشته‌ام که مادرم از پشت صدایم می‌زند.

کجا میری آیلا؟ بیا کمک کن وسایلارو جمع کنیم _

صدای صنم از کمی آن‌ورتر می‌آید.

راست میگه، کجا؟ مگه قراره فقط منو گیر _
بندازه؟

مادرم با یک دست روی دیگری می‌زند و خاک بر سر می‌گوید.

با صدای خفته‌ای ادامه می‌دهد

شما دوتا آخرش منو دق میدین .مگه بچه‌این که _
هی بهتون تذکر بدم بیاین کمک کنین؟

صنم پوفی می‌کشد و فلاسک‌را یا بهتر است بگویم
تنها چیزی که برداشته است را به دستم می‌دهد تا
آنرا در ماشین بگذارم

پارت 128#

آیلا#

عمه که بحثمان را شنیده است، روبه مادرم با
سرزنشی که چاشنی شوخی دارد، می‌گوید

سر نازدونه‌های من غر نزن هُما _

مادرم اخم و حشتناکی حواله هردویمان می کند و صنم صورت عمه زری را می بوسد. صنم هم همانند من، عمه زری را طور دیگری دوست دارد.

یه دونه ای _

بعد از جمع کردن همه چیز و هنگامی که پدرم می خواهد آتش را خاموش کند، میعاد می گوید:

خاموش نکن عمو جان من و میثاق یکم می مونیم _
بعد خودم خاموشش می کنم. شما برین

باشه عمو جان. پس سوار شین _

و با دست به ما اشاره می کند
میعاد با کمی مکث، دوباره می گوید:

شماها با یه ماشین برین. صنم و آیلا بمونن _

با خنده ادامه می‌دهد

ما جوونا یکم خلوت کنیم _

عمویم با شوخی به بازویش می‌کوبد

دستت درد نکنه. بهتر از این نمی‌تونستی بگی که _
پیر شدیم

میعاد دستانش را به نشانه‌ی تسلیم می‌گیرد

من غلط بکنم. مگه همچین حرفی زدم؟ _

برو بچه _

بعد از این که بقیه می‌روند، کنار آتش می‌ایستم و به
دلیل حرف میعاد و درخواستش برای ماندن ما فکر
می‌کنم و چیزی... نمی‌یابم

صنم کنارم می‌آید و با لبخندی دندان‌نما نگاهم
می‌کند

چیه؟ _

با همان لبخندش، شانه‌هایش را بالا می‌دهد

هیچی _

حتی "هیچی" های صنم هم پر از چیزی هستند که
در مغز منحرفش می‌چرخند
مطمئناً حرفی دارد و فقط سعی دارد نشان بدهد که
من انکارهای من بی‌فایده هست

میثاق با دستانی که در جیب‌های شلوار جینش
گذاشته است، روبه‌روی ما در کنار آتش می‌ایستد و
بی‌هیچ حرفی به آتشی که انگار در حال سپری کردن
آخرین نفس‌هایش هست، خیره می‌شود
صنمی که من می‌شناسم، بدون پرسیدن دلیل این
پیشنهاد یکهویی می‌عاد، عمراً دوام نمی‌آورد
که اثبات می‌کند من او را خوب شناختم

...ما چرا _

حرف صنم با صدا کردن میعاد نصفه می ماند
میعادی که روی صندلی راننده ماشین نشسته و
درش را باز گذاشته و یک پایش بیرون از ماشین
هست.

صنم میشه یه لحظه بیای؟ _

پارت 129 #

آیلا #

با این حرف میعاد، صنم بدون حرفی به میثاق که
نگاهش می کرد و منتظر ادامه سوالش بود، به سمت
میعاد می رود.
بعد از مدتی، کسی که این سکوت را می شکند، میثاق
هست.

!ساکتی _

چی بگم؟ _

نمی‌دونم ... یه چیزی بگو _

با ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کنم و با کمی تردید
می‌گویم:

خب ... چی بگم؟ _

عصر چیزی خریدی؟ _

از تغییر یکهویی حالت صورت و کلامش شوکه
می‌شوم.

انگار که سوال به خصوصی پرسیده و جوابش برای
او خیلی مهم هست

صورتش سخت و مشکی‌هایش، سخت‌تر و ... غیر
پیشبینی‌تر شده‌اند

به عصر فکر می‌کنم. من هیچ چیز نخریده بودم
به جز آن آبنباتی که میعاد برایم خریده بود. با وجود
این که خودش هم آن را دیده بود، می‌گویم

هیچ... چیزی نخریدم _

و به این فکر می‌کنم که آبنبات یک خرید محسوب
نمی‌شود.

سرش را بالا و پایین می‌کند و حس می‌کنم که نگاه و
حرف صورتش قابل خواندن است که فریاد می‌زند:
"من کور نیستم"

نمی‌دانم چرا در نگاهش... دلخوری می‌بینم
نگاهی که دلخوری‌اش... این روزها روی من هم اثر
می‌گذارد. نمی‌خواهم میثاقی که برایم همانند دوست
هست... ناراحت شود.
اعترافی که زیادی سخت هست

ولی من یه چیزی برات گرفتم _

ثانیه‌ای تعجب می‌کنم و لحظه‌ی بعد، چنان ذوق می‌کنم که احتمالاً با خودش تصور کند که تابه‌حال هدیه نه گرفته و نه دیده‌ام و شاید هم... اسمش را تازه می‌شنوم.

راستش هدیه‌های کمی گرفته‌ام و برای همین، هدیه هرچه که باشد، در خوشحالی من فرقی نمی‌کند.

دستش را از جیبش بیرون می‌آورد و دستبند چرم مشکی را به سمتم می‌گیرد.

با لب‌های خندانم، آن را می‌گیرم و با کمک شعله‌های آتش، نگاهش می‌کنم.

چرمش با ظرافت بافته شده و از دو طرف، به سنگ رزین کاری شده‌ی گردی که ضخامتش تقریباً کم است و نازک... وصل شده است.

با دقت کردن به طرح سنگ، به یقین می‌رسم که یکی از بهترین هدیه‌هاییست که در عمرم گرفته‌ام. تنها هدیه‌ای که اسمم هم در انتخابش در نظر گرفته شده است.

پارت #130 آیلا

طرح شبی که آسمانش صاف هست . ماه نیمه و
 هاله‌ی اطرافش دیده می‌شود و کوه‌هایی که در
 قسمت پایین سنگ هستند، فقط به زیبایی
 بی‌اندازه‌اش افزوده‌اند
 .رزین کاری یک هنر پرستیدنی به نظر می‌رسد

این ... این خیلی دوست داشتنیه . ممنون _

با چشمانی که از شادی من، سختی‌اش را به فراموشی
 سپرده است، نگاهم می‌کند

تو خیلی خوبی _

بی فکر از دهانم خارج می شود و حقیقتا از گفتنش
هم پشیمان نیستم
او واقعا خوب هست و با این دستبندی که هدیه
داده است، بیشتر دوستش دارم. هرچند که بچگانه
باشد.

**

روی تخت نشسته ام و به دستبندِ توی دستم نگاه
می کنم.
از پریشبی که آنرا گرفته ام، دلم حتی لحظه ای به
درآوردنش رضایت نداده است
آنقدر که دوست داشتنی و زیباست

دستبند قشنگیه _

به سرعت سرم را بالا می آورم طوری که صدای گردنم
درمی آید.
صنم با نیش باز به دستبند اشاره می کند

حالا می خوای اعتراف کنی یا نه؟ _

به آرامی زمزمه می کنم

چه اعترافی؟ _

هی ... من خودم موقع خریدن این دستبند کنارش _
بودم. دیگه خر فرض کردنت یکم زیادی نیست؟

لبم را با خنده می گزم

دور از جون _

در نیمه باز، کامل باز می شود و مادرم در قاب در
می ایستد

زود باشین دیگه دیرمون شد _

از جایم بلند می شوم و با گرفتن چمدان کوچکم در
دست، به دنبال مادرم که به سمت هال می رود، راه
می افتم

هنوز از در خارج نشده‌ام که صدای صنم را
می‌شنوم.

فرار کن. آخرش که می‌فهمم _

لبخند کوچکی از تلاش‌هایش برای چیزی که وجود
ندارد، می‌زنم و از اتاق خارج می‌شوم

مادرم در حال نصیحت عمه برای به موقع خوردن
قرص‌هایش و مراقبت از خودش هست
زن‌عمو، عمو و پسران به‌خاطر مهمان‌نوازی عمه
تشکر می‌کنند و زن‌عمو اصرار دارد که زحمت زیادی
به عمه داده‌اند

پارت 131 #

آیلا #

خنده‌ام می‌گیرد. زن‌عمو نمی‌داند که عمه عاشق
 مهمان هست و درآمدن از تنهایی، حتی اگر برای
 مدت کوتاهی باشد، برایش نعمت محسوب می‌شود.
 هچ‌ه نباشد تا حدودی عمه را می‌شناسم.
 دلم از یادآوری تنهایی‌اش می‌گیرد.
 دوست دارم در کنارش بمانم.
 هم او تنها نماند، هم من از کنار او بودن و زندگی در
 این شهر زیبا لذت ببرم.
 چشمان عمه به خاطر رفتن ما پرشده است و با دیدن
 من که چمدان به دست درحال تماشایشان هستم،
 شروع به باریدن می‌کند.
 از طرفی چشمانم اشکی می‌شوند که عمه را اینگونه
 می‌بینم و از طرف دیگر... خوش‌حال می‌شوم که یکی
 مرا به قدری دوست دارد که برای رفتنم اشک
 می‌ریزد.
 مثل همیشه دستانش را باز می‌کند و مرا به آغوشش
 دعوت می‌کند.
 دستانم را دور کمرش حلقه می‌کنم و با کمی دقت،
 متوجه می‌شوم که عمه امسال... لاغرتر شده است.

انگار که چروک‌های صورتش برای ناراحت کردنم
کافی نباشند

قد بلند نیستم ولی، از این که قد عمه حدود سه
سانت بالاتر از چانه‌ی من هست، گریه‌ام را شدت
می‌دهد.

او واقعا دارد پیر می‌شود و به چشم دیدن این
موضوع، دلم را به درد می‌آورد
:با صدای گرفته می‌گوید

بین اومدنات فاصله ننداز. بازم یه سال منتظرم _
نزارین

جمله‌ی آخرش را کمی بلندتر و رو به بقیه می‌گوید
:با بی‌فکری و احساسی که آن لحظه دارم، می‌گویم

این بار زود میام. بیشتر می‌مونم _

سخت مرا می‌فشارد

دخترم... دختر من _

با شنیدن صدای آرام و بغضی که با وجود گریه، باز هم سد گلویش شده است، دلم برایش ریش می‌شود و از کار دنیا میگیرد.

جمله‌ای که قبلاً یکبار خوانده بودم، مدام در ذهنم تکرار می‌شود.

"زندگی را هیچ فهمیدی چه شد؟"

یعنی عمه از زندگی چیزی فهمیده است؟
اصلاً کدامان فهمیده‌ایم؟

ما فقط با فکر به آن غم و این درد و هزار کوفت و زهرمارِ دیگر، زندگی را برای خودمان زهر کرده‌ایم.

عمه‌ای که زندگی را در داشتن یک دختر می‌دیده و می‌بیند و من ... در داشتن میعاد . میعادى که از

دنیای دل من خبر ندارد و من روی او قفل کرده‌ام .

شاید هم باید بگویم، کرده بودم

کدامان متوجه هست که دنیا را به دور خودش

تنگ کرده است؟

با فکر به کسی که نیست و شاید هم اصلاً نخواهد

بود.

ما فقط یک عده مغز مریض روی گره‌ای هستیم که با فکر به خواسته‌های احتمالاً چرت و پرتمان، زندگی کردن را از یاد برده‌ایم.

زندگی‌ای که باید در همین لحظه از آن لذت ببریم. با کم‌ترین فکر به آینده و بدون کوچک‌ترین فکر به گذشته. فقط در حال باشیم. برای حال خودمان باشیم.

”من زندگی را در لبخند آن دیوانه‌ای دیدم که جز ”خودش و خنده‌هایش، کسی برایش مهم نبود... آن ”دیوانه‌ای که دربند نبود

پارت 132#

آیلا#

**

فروردین ۱۳

صنم کنار علی که به خاطر ماندن صنم در کنار ما،
 با خانواده سیزده بدرش را می‌گذراند و احتمالاً
 نتوانسته بدون او جایی برود.
 مادرم و زن عمویم کنار هم نشسته و حرف می‌زنند و
 کمی آن‌ورتر، عمه‌هایم با همسرانشان و پدرم و
 عمویم، مشغول صحبت هستند.
 می‌توانم نگاه‌های اخم‌دار پدرم را که گاهی به سمت
 صنم و علی می‌رود و برمی‌گردد را ببینم.
 هنوز هم دلیل این کارهایش را نفهمیده‌ایم.
 دختر عمه مهینم الهه، کنار میعاد نشسته و به
 چیزی که در موبایل میعاد می‌بینند، می‌خندند.
 حتی حال حسودی هم ندارم.
 راستش حسودی کردنم هم نمی‌آید.
 ترجیح می‌دهم همین‌طور که به کاپوت ماشین تکیه
 داده‌ام، به فضای باغ تاریکِ خانوادگی‌مان نگاه کنم.

بعد از آن یک هفته‌ای که در انزلی گذراندم و حال و
 هوایم را عوض کرده بود، با آمدن به شهر و خانه‌ی
 خودمان، بازهم به آن بی‌حوصلگی قبلی بازگشته‌ام.
 ای کاش می‌شد که کمی همراه عمه می‌ماندم.

با یاد آوری این که امروز را به تنهایی و مطمئن در
خانه گذرانده است، دلم می‌گیرد

ای کاش عمه هم اینجا بود

می‌دانم که نمی‌تواند از شهری که به خاطر عشق به
آن، از خانواده‌اش جدا شده و با شوهرش به آنجا
رفته است، دل بکند

یادم هست که وقتی دلیل بیرون رفتنش از انزلی را
پرسیده بودم، گفت که اگر قرار باشد بمیرد، دوست
دارد آخرین نگاهش را نصیب شهری که به خاطر
علاقه به آن، با عشق زندگی‌اش به آنجا رفته است،
کند

به او حق می‌دهم. احتمالاً عشق چیز متفاوتی هست
که می‌خواهی حتی مرگت هم، با او در یکجا باشد
در جایی که او هم جان داده است
حتی فکر این که یک روز عمه نباشد، مرا دچار غمی
بی‌انتها می‌کند

پارت #133

آیلا #

سردم می‌شود و به آتشی که میثاق کنارش ایستاده
 است نگاه می‌کنم.
 شاخه‌ی نازکِ درختی را در دست گرفته و با
 چوب‌هایی که در آتش می‌سوزند ور می‌رود.
 دورتر ایستادم از بقیه، باعث دید بهترم به همه
 شده است و نگاه‌تارا که با شیفتگی به میثاق دوخته
 شده است را، شکار می‌کنم.
 با نگاهی دوباره به میثاق، به شیفتگی نگاهش حق
 می‌دهم.
 حتی با آن تیشرت و اسلش ساده‌ی مشکی هم، عالی
 به نظر می‌رسد.
 دست چپش را هم که در جیب شلوارش گذاشته
 است، فقط او را خیره کننده‌تر کرده است.

همانطور که نگاهم روی قد و بالای بلند و تپش
می چرخد، سرش را بالا می آورد و ... دیگر نمی توانم
نگاهم را بدزدم

مچ نگاهم را گرفته است و با آن مشکی هایی که از
روشنایی آتش برقی سرخ و نارنجی دارند، نگاهم
می کند

با نسیم دیگری که می وزد، می لرزم و در تصمیمی آنی،
به سمت آتش قدم برمی دارم
نگاهی که میثاق دارد ... در سوزاندن بهتر از آتش
عمل می کند و هنگام قدم برداشتنم از سر تا پایم را
می سوزاند

کنارش می رسم و با یک قدم فاصله کنارش می ایستم
می خواهم این حرکت یکهویی ام را توجیح کنم

سردم شد _

با صدایی آرام و عمیق که توانایی غرق کردن دارد،
می گوید

می‌دونم _

و نگاهش را از آتش می‌گیرد و دوباره با همان نگاه به
من خیره می‌شود

تنم می‌لرزد. از توجهی که به من داشت و فهمیده
بود که سردم شده است

سرش را برای نگاه کردن به من کمی خم کرده است و
بلعکس، من هم سرم را بالا گرفته‌ام
بادی می‌وزد و جلوی موهایش که کمی بلندتر از بقیه
هست، بهم می‌خورند و صورتش را با نمک و ...
جذاب‌تر می‌کند

حتی با وجود آن صورت و نگاهِ جدی‌اش، مهربانی
ساعت می‌شود و این به طرز جالبی، دوست
داشتنیست

در دلم ظاهرش را تحسین می‌کنم و فکر می‌کنم که
!از کی ظاهر میثاق برایم جذاب هست

پارت #134

#آیلا

نمی دانم در نگاهم چه می بیند که چشمان مشکی
 براقش کمی تنگتر می شوند
 زیر نگاهش تاب نمی آورم و صورتم را به سمت
 دیگری برمی گردانم
 نگاهم به نگاهی می خورد که دچار عذاب وجدان می
 شوم. نگاهی که دلخوری اش بیشتر از حسودی و
 عصبانیت است و همین مرا اذیت می کند. نگاهی که
 ... تجربه اش را داشته ام
 از نگاه ماتم زده ثنا حس گناه می کنم. حس گناهی که
 بی علت نیست

کم کم متوجه این اتفاقات عجیب بین من و میثاق
 شده ام. حس کردن این نزدیکی زیاد هم سخت
 نیست، خصوصاً که خودم هم یک طرف آن هستم.

از این که هیچ چیز از این اتفاقات ... از دستبندی که دور مچم پیچیده و عاشقش شده‌ام ... و در آخر این نگاهی که سر تا پایم را می‌سوزاند ... هیچ یک دیگر برایم بی‌معنی نیست.

به آتش نگاه می‌کنم و میثاق هم نگاهش را به آتش می‌دهد.

یعنی نگاه‌های ثنا را به خودش نمی‌بیند؟
نمی‌بیند که با چه حسرتی نگاهش می‌کند؟

شاید او هم مثل من شده است
منی که علاقه‌ام خارج از محدوده نگاه و توجه میعاد بود.
طوری که حالا دیگر، آن حسی که قبلاً هنگام دیدنش داشتم ... آن ضربان قلبی که با شنیدن صدایش داشتم ... ندارم

نمی‌دانم چرا! شاید هم اثرات یک‌طرفه بودن احساسم هست". از دل برود هر آنکه از دیده برفت "حقیقتاً که راست است. این روزهای آخر میعاد دیگر در چشم‌هایم نیست ... میعاد می‌باید که

چشم‌هایم فقط او را می‌دید حالا دیگر نسبت به او
بی‌توجه شده‌اند

می‌توانی شش سال عاشق باشی و در عرض دو سه
ماه و حتی شاید زودتر، نخواهی اش
دستم را به مچ دست دیگری می‌کشم و دست‌بند زیر
دستم مرا به یاد روزی که میثاق را خریده است،
می‌اندازد

خوب یادم هست که از آن دوتا خریده بود، بطور
ناگهانی و بدون فکر می‌گویم

اون یکی دستبندی که خریدی، برای خودت بود؟ _

لبخند محوی از سوال یکهویی ام می‌زند و سرش را بالا
و پائین می‌کند. با کنجکاوی به نیم رخش نگاه می‌کنم
:و می‌پرسم

اون چه شکلیه؟ _

#پارت135

#آیلا

او هم سرش را به سمت من برمی گرداند
 کمی با سکوت نگاهم می کنند و سپس با نگاهی که پر
 از حرف است، با نگاه خیره اش می گوید

ماهه _

لبم را می گزم و با چشمانی که دوباره کمی تنگ
 می شوند، ثانیه ای به لب هایم نگاه می کند و دوباره به
 چشمانم برمی گردد

حس می کنم که گونه هایم سرخ شده اند و گرما
 ساطع می کنند. دعا می کنم که این گرما از آتشی که
 مقابلم هست، باشد

خدا را شکر می‌کنم که هوا تاریک هست و رنگ
 عوض کردن گونه‌هایم دیده نمی‌شوند
 با نگاهی که میثاق به صورت و گونه‌هایم دارد،
 می‌فهمم که تاریکی هوا هم در مقابل چشمان تیز
 میثاق بی‌اثر هستند.

امشب اتمام یافته و حالا من با فکرهای درهم و
 احساسات عجیبی مانده‌ام که باعث می‌شوند خواب
 به چشمانم نیاید
 بیشتر از نگاه‌های میثاق، احساسات عجیب خودم
 مرا متعجب می‌کند و حتی ... می‌ترساند
 فکر کردن به این که احساسی به میثاق، حتی خیلی
 کوچک، داشته باشم.

یعنی تا این حد میعاد فراموشم شده است که
 متوجه یک نفر دیگر شوم و حتی ... الان که به او
 فکر می‌کنم قلبم یک‌جور عجیبی می‌شود

هیچ نظری در مورد این افکارم ندارم و سعی می‌کنم
چشمانی که خواب ندارند را وادار به خوابیدن کنم.
خوابیدنی خالی از فکر آن دو برادر

پارت #136

آیلا #

شال عنابی ام را سرم می‌کنم و از روی مانتوی مشکی
ام که تا بالای زانوهایم می‌رسد، سویشرت عنابی کلاه
دارم را می‌پوشم. از این تناسب رنگ مشکی و عنابی
خوشم می‌آید.

اصلاً من هر سویشرتی را دوست دارم. البته به
!شرطی که کلاه داشته باشد

بارانی که خود را دیوانه وار به پنجره می‌کوبد، در
چشمانم دلبری می‌کند

بعد از دو هفته به داروخانه می‌روم و می‌خواهم زیر
 باران و پیاده بروم
 به فکر می‌آید که اگر وقت کنم، سری هم به
 کافه‌ی امید بزنم و نگار و همچنین امید را ببینم
 دلم برایشان تنگ شده است

مادرم در حال آماده کردن میز صبحانه است و پدرم
 نیست.

صبح بخیر _

صبحت بخیر عزیزم . بیا بشین صبحانه آماده‌ست . _
 صنم بیدار نشده؟

نه خواب بود . بابا کجاست؟ _

از روی کنجکاوی می‌پرسم

امروز زودتر رفت. قرار بود سفارش یه مشتری که _
عجله داشت رو بفرسته. میخواست برسونتت، دید
خوابی رفت.

ضمیر ناخودآگاهم از خوشحالی جیغ می کشد و
تبسمی روی لبم می آید، فقط برای یک چیز ...
توجه.

داره دنبال فروشنده می گرده. این روزا زیاد _
حوصلش نمی کشه بره مغازه.

فکر می کنم که چه کسی می تواند حوصله ی فروشنده
بودن در مغازه ی پارکت و ام دی اف و این چیزها را
داشته باشد.

و سپس یادم می آید که این فقط نظر حوصله ی
خودم هست. مطمئناً هر کاری برای پول درآوردن می
توان کرد.

من رفتم مامان. خدا حافظ _

!صبحونه نخوردی که _

.میلیم نمی کشه _

:همزمان که پشت سرم می آید، می گوید

_ حداقل یه چیزی بخر بخور. این جوری نگران
می شم. تو زود ضعف می کنی.

.می خرم. نگران نباش _

قبل از خارج شدن از در و پوشیدن کفش هایم، به
سمتش برمی گردم و گونه اش را می بوسم

پارت #137

#آیلا

متقابلاً بوسه‌ای به گونه‌ام می‌زند.

مواظب خودت باش. بارونه با آژانس برو. پیاده _
نریا مریض می‌شی. می‌خوای خودم زنگ بزنم آژانس
بخوام؟

نه ماما جان خودم زنگ می‌زنم. نگران نباش. _
فعلاً.

با نگاه محبت آمیزش بدرقه‌ام می‌کند و به خاطر
این که قرار نیست به حرفش گوش دهم و می‌خواهم
حداقل نصف راه را پیاده بروم، عذاب وجدان
می‌گیرم.

کلاه سوییشرت را روی سرم می‌اندازم و وقتی به سر
کوچه می‌رسم ماشین سفیدرنگی که دیگر براحتی
می‌شناسمش، مقابلم می‌ایستد.
سوار می‌شوم و کمی هم به خاطر نیمه ماندن لذتم
از باران، ناراحت می‌شوم.

سلام _

سلام _

صدای ناراحتی را تشخیص می دهد که مرد می پرسد

خوبی؟ _

سرم را تکان می دهم

اوهوم . تو؟ _

با نگاه خیره اش که صورتم و دلیل ناراحتی ام را
می کاود، می گوید

خوبم . من کاری کردم که خبر ندارم؟ _

به آرامی می گویم

نه _

فضای سنگین بینمان واضح هست و این ربطی به ناراحتی من ندارد . گویا چیزی جز ناراحتی من هست . چیزی که کمی متفاوت هست

منشأ این فضای سنگین بینمان، این احساسات عجیبی هست که فقط از طرف من نیست . از طرف او هم نیست

یک چیز عجیبی هست که از هر دو طرف ساطع می شود و ابدأ ... مثل احساس من به میعاد نیست که فقط خودم حسش بکنم

بعد از کمی رفتن که می دانم راه داروخانه نیست، به صورتش نگاه می کنم طوری که متوجه نگاهم بشود

کجا می ریم؟ _

به نگاه کنجاوم تک نگاهی می اندازد و بازهم به روبه رویش نگاه می کند

پارت #138 آیلا

یه جا کار دارم اول می‌ریم اون جا _

دانستن این که جایی دیگر کار داشت و به دنبال من آمده است، کمی عجیب است. مثل بقیه‌ی اتفاقاتی که در بین ما می‌افتد.

بعد از مدتی مقابل شرکت پخش دارو می‌ایستد.

بشین الان میام _

سرم را به تأیید تکان می دهم. بعد از دو دقیقه نگاه
به دور و برم و بارانی که به شیشه‌های ماشین
می‌خورد، حوصله‌ام سر می‌رود.

به اطراف ماشین نگاه می‌کنم. از وقتی از آلمان
آمده‌اند، عمو در خریدن ماشین به میثاق و میعاد
کمک کرده است و هر دو باهم از این ماشین
استفاده می‌کنند.

به گمانم این تا وقتی است که یکی از آنها برای خود
یک ماشین دیگر بخرد.

پنج دقیقه می‌گذرد. نگاهم به داشبرد می‌افتد و ...
واقعاً حوصله‌ام سر رفته است.

به در شرکت نگاه می‌کنم و هنوز میثاق نیامده‌است.
فکر می‌کنم که کمی نگاه کردن به داخل داشبرد، کار
بدی نباشد و در دل به خودم حق می‌دهم. این فقط
یک فضول کوچک هست.

اصلاً چرا فضولی؟ فقط حوصلم سر رفته است و
می‌خواهم کمی کنجکاوی کنم.

داشبود را باز می‌کنم و دستبندی که همانندش را
 در دستم دارم، توجهم را جلب می‌کند
 با حسی خوشحال و طوری که انگار به یکی از
 آرزوهایم رسیدم، آن را برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم.
 انگار که بادم خالی می‌شود
 احتمالاً انتظار یکی مثل مال خودم را داشتم ولی آن
 ساده‌تر از مال من هست و از نظرم چیز بخصوصی
 ندارد.

یک ماه کامل با هاله و ابرهای اطرافش و تاریکی
 ...مطلق

حس خوبی از این که زیباترینش را به من داده است،
 دارم.

به بیرون و در شرکت نگاه می‌کنم و میثاق هنوز
 نیامده‌است. دست بندش را سر جایش می‌گذارم
 کیف پول چرم مشکی و شیکی چشمانم را به خود
 معطوف می‌کند. با نگاه دیگری به بیرون، آن را
 برمی‌دارم و به مارک دولچه گابانا اش که یکی از
 معروف‌ترین هاست نگاه می‌کنم.

پارت #139

#آیلا

سلیقه‌اش را تحسین می‌کنم و فکر می‌کنم که درهمه چیز خوش‌سلیقه است و خوش‌لباسی و تپیش. به‌اضافه‌ی چهره‌اش، براحتی جلب توجه می‌کند. با فکر به این موضوع حال عجیبی پیدا می‌کنم که نمی‌خواهم رویش زیاد تمرکز کنم.

بی‌اراده و بدون خواست من، کیف باز می‌شود و عکس‌دختری را با چشم‌ها و موهای قهوه‌ای که بلند بودندشان حتی از عکس‌هم دیده می‌شود، می‌بینم.

می‌خواهم بیشتر به عکس توجه کنم که از گوشه‌ی چشمم، حرکت میثاق را می‌بینم که به سمت ماشین می‌آید.

با عجله و هول شده کیف را می بندم و طوری درون داشبورد می اندازم و آن را می بندم که نبیند در حال نگاه کردن به کیف پولش بودم. نفس هایم کمی تند شده اند و ضربان قلبم بالا رفته است.

سوار می شود و با سکوت و کمی متعجب به منی که استرسم مشهود هست نگاه می کند.

چیزی شده؟ _

نگاهش با کمی تردید به داشبرد کشیده می شود و حدس می زنی حرکت عجله ایم را دیده است. نفسی می کشم و سعی می کنم عادی باشم.

نه. هیچی _

مردد سر تکان می دهد و ماشین را روشن می کند.

ذهنم درگیر آن عکسی که دیده‌ام می‌شود. دختری که
در عکس بود ... دختری که با همان نگاه لحظه‌ای
هم ... زیبا بود

هرچه فکر می‌کنم، یادم نمی‌آید که کسی را شبیه او
در اطراف و فامیل دیده باشم
شاید یک دوست باشد ... شاید هم نه
اصلاً شاید کیف مال اون نیست. دقیقاً همین است
کیف مال اون نیست. احتمالاً کیفِ میعاد هست .
میعاد شیطنت دارد و
حتی شیطنت‌هایش زیاد هست

پارت #140

آیلا #

به برف پاک کنی که باران را از روی شیشه ماشین پاک می کند و باران بازم لجوجانه خود را به شیشه ماشین می کوبد، خیره شده ام.
 ذهنم هنوز هم دور و بر آن کیف پول شیک می گردد. توجه ام به جمله ای که میثاق زمزمه می کند، جمع می شود.

با یکی از جمله های آهنگی که همیشه گوش می دهد، زمزمه می کند: "از خواب برگشتم به تنهایی، پل می زنم از تو به زیبایی، چشمامو می بندمو می بینم، دنیا رو با چشم تو می بینم."

فکر درگیر جمله های آهنگ می شود. جمله هایی که زیباست و ... مطمئناً برایش معنی دارند
 دلیل این قفلی بودن را جز معنی دار بودن آهنگ و جمله هایش، نمی دانم.
 "یک بار ماهو قسمت من کن"

فکر می کنم که من هم به آهنگی که بجز آن، چیز دیگری از ضبط ماشین نشنیدم، علاقه مند شده ام.

صبحانه خوردی؟ _

اوم... نه _

سرش را به نشانه‌ی تفهیم تکان می‌دهد

بعد از مدتی می‌فهمم که به سمت بام می‌رود.
بامی که قبلاً با هم به آن‌جا آمده بودیم
ولی این‌بار به سمت دیگرِ جایی که آمده بودیم
می‌راند.

اینجا کمی با فاصله از محل دفعه قبل هست
در کنار محلی که شبیه به مغازه است، می‌ایستد.
سوالی به صورتش نگاه می‌کنم
طوری که انگار می‌خواهد دلیل آمدنمان به اینجا را
توضیح دهد، نگاهم می‌کند و سپس کمی بی‌خیال‌تر
می‌گوید:

بریم صبحونه بخوریم _

و شانه‌هایش را طوری بالا می‌اندازد که انگار کار هر روزمان هست.

داروخونه چی؟ دیر نرسیم؟ _

امروز قرار بود میعاد زودتر از من بره ...نگران _
نباش. پیاده شو.

به او که در حال پیاده شدن هست نگاه می‌کنم و پیاده می‌شوم. فکر می‌کنم که صبحانه در اینجا چه کار می‌کند؟

اصلاً چه ربطی به چنین جایی دارد؟
ولی گرسنگی‌ام چنین حرف‌هایی را حالیش نمی‌شود
مردد به اطراف نگاه می‌کنم و در دل آرزو می‌کنم که
ای کاش در خانه صبحانه می‌خوردم.

به سمت آن محلی که اطرافش تماماً با نایلون
ضخیم گلخانه‌ای پوشیده شده‌است و از آن یک
چهاردیواری تقریباً کوچک ساخته است، اشاره
می‌کند.

بدون هیچ نگاه دیگری به من، خودش به آن سمت
قدم برمی دارد.

پارت 141 #
آیلا #

میثاق زیر باران نزدیک به درِ جایی که نمی دانم
اسمش را مغازه یا چه بنامم، ایستاده است و به منی
که با او فاصله دارم، نگاه می کند
به موهایش که در زیر باران شدید شده خیس
می شوند خیره شده ام
با حواس پرتی زمزمه می کنم
موهات داره خیس همیشه _

برخلاف انتظارم، می شنود یا شاید هم لبخوانی
می کند

در جواب می گوید:

شال توام داره خیس میشه _

دستانم به سمت کلاه سویشرتم می روند و نرسیده به
کلاهم، مکث می کنم
او حتی یک سویشرت نازک هم نپوسیده و ...
نمی دانم برای چه ولی، دستانم پایین می افتند و کلاهم
را روی سرم نمی کشم

بلوز طوسی رنگش که در اثر باران، بعضی جاهایش
تیره شده، بر روی بازوها و سینه اش، به تنش
چسبیده است

با حس سرما و خیس شدن به خودم می آیم و با
لرزشی که دارم، به سمت میثاق می روم
لبخندی می زند و هیچ هم سعی در نشان ندادنش
ندارد

خیره نگاهم می کند و ... چشمانش برق می زند
این مشکی ها هنگام برق زدن، زیادی دلبری می کنند

این اعتراف بین من و خودم هست و او هیچ‌گاه
نخواهد فهمید

به مقابله‌اش می‌رسم و منتظر نگاهش می‌کنم
نگاهش جست‌وجوگرانه روی صورتم می‌گردد و
! نمی‌دانم دنبال چه چیزی

لحظه‌ای بعد، انگار از آنچه که می‌بیند راضی می‌شود
که حس می‌کنم لبخند مغرورانه‌ای می‌زند
لبخندی که دلم را یک طوری می‌کند
! یک طوری که عجیب هست و ... دوست داشتنی

دستش را با فاصله‌ای بسیار کم، پشت کمرم
می‌گذارد و به سمت درِ آن مکان، هدایتم می‌کند

با لمس چهارچوبی که کناره‌هایش از چوب و
وسطش با نایلون پوشیده شده است، گرما را حس
می‌کنم
متوجه می‌شوم که دستانم نم و سرمازده شده‌اند

پارت #142 آیلا

دست میثاق از کنارم به سمت در می آید و همراه با
من آن را باز می کند
حس غریبگی و مردد بودنم را می فهمد
گرما صورتم را نوازش می دهد
صدای سوختن هیزم همراه با صدای برخورد باران به
فضای مشمایی اطراف، به مزاج گوشم خوش می آید

دو میز همراه با دو صندلی در اطراف هرکدام از
آنها، در وسط فضای نه چندان بزرگِ اطراف قرار
دارند و در بشکهای که در کناری قرار دارد، آتش
روشن شده است

مردی مسن از فضایی که برای خود و آماده کردن خدمات اینجا درست کرده است، بیرون آمده و به سمت من و میثاق که تازه وارد شده و در کنار ورودی ایستاده‌ایم، می‌آید.

با دیدن میثاق، چروک‌های صورتش که نشان از طی کردن راه پیری دارد، کمی هم شده باز می‌شوند:
می‌خندد و می‌گوید:

باز راه گم کردی پسر؟ _

لبخندی که روی صورت میثاق هست، بزرگ‌تر می‌شود و به پیرمرد نزدیک می‌شود.

چطوری پیرمرد؟ _

مرد دستش را به بازوی میثاق می‌زند.

من هنوز پیر نشدم پسر . به قد و بالات نگاه نکن . _
صدتا مثل تورو از جیبم درمیارم

میثاق با لبخند سرش را تکان می دهد

می دونم . درمیاری _

مرد به سمت من برمی گردد و یک لحظه از نگاهش
خجالت می کشم

معنی دار رو به میثاق می گوید

معرفی نمی کنی پسر؟ _

توجه میثاق به من جلب می شود

دوستمه _

خجالتم واضح هست که معذبم نمی کند و با
لبخندی گرم و مهربان می گوید

بیا بشین دخترم .اونجا سرده، راحت باش _

پارت #143
آیلا #

سرم را برای تشکر تکان می دهم

بشینین من براتون صبحانه میارم الان _

حس می کنم که از دیدن میثاق خوشحال شده است
و حتی ...انرژی گرفته است
انگار که چند وقتی هست انتظار آمدنش را می کشد

میثاق مرا به میزی که نزدیک تر به بشکه ی آتش
هست می برد و صندلی را برایم به عقب می کشد

کاری که تا به حال تجربه اش نکرده بودم و ... حس خوبی دارد.
حسی همانند مورد احترام و توجه بودن.

میز و صندلی ها قدیمی و چوبی هستند و نشان از سرمایه ای کم برای تهیه ی این مکان می دهند.
نگاه میثاق به سویشرت خیسم می افتد و می گوید.
دربیار بزارم اینجا خشک بشه _

وقتی که دارم سویشرتم را درمی آورم، میثاق یکی از صندلی های میز دیگر را به سمت بشکه می کشد و وقتی پشتی صندلی را نزدیک به آن می گذارد، به سمتم برمی گردد و سویشرت را به سمتش دراز می کنم.
آن را می گیرد و به پشتی صندلی که به سمت آتش هست، پهن می کند.

خودش هم کمی کنارش می ایستد تا بلوز خیسش کمی خشک شود و هم زمان، به من نگاه می کند.
منی که در حال بررسی کردن حرکات او و فضای اطرافم هستم.

برعکس وقتی که آن را از بیرون می‌دیدم و به‌نظرم
جای بدی بود، حالا نظرم عوض شده است
برخلاف ظاهر کهنه‌اش، گرم و صمیمیتی مخصوص
به خود دارد و به انسان احساس راحتی می‌دهد

بر روی یکی از دیوارهایی که احتمال می‌دهم چوب
آن‌ها را سرپا نگه داشته باشد، عکس پسری حدوداً
بیست ساله قرار دارد و انگار... برای این مردِ درحالِ
پیر شدن، عزیز هست

به اجزای صورتش دقت می‌کنم
موهایش کوتاه و چشمان تقریباً ریزی دارد
از چشمان ریزش حدس می‌زنم که پسرش هست و
چشمان این مرد... به‌جز چین و چروک‌های پیری،
ریز بودنشان را هم نشان می‌دهند

پارت 144 #

آیلا #

دقیقا پایین آن عکس، کاناپه‌ای به رنگ قهوه‌ای سوخته و راحتی و حتی می‌شود گفت "کهنه"، قرار دارد.

بالشت و پتوی نازکی که روی کاناپه و گوشه‌ی آن قرار دارند، نشان از جایگزین تخت بودن آن کاناپه می‌دهد و انگار اینجا جدا از محل کار، جایی برای زندگی صاحبش هست.

...یک زندگی احتمالا غم‌انگیز دیگر این روزها به جز اتفاقات زندگی، نوع زندگی‌ها هم غم‌انگیز شده‌اند.

کنار کاناپه، صندوقی وجود دارد که حدس می‌زنم. کمد این مرد با این زندگی غم‌انگیزش باشد. به گمانم جز خودش کسی را ندارد. کسی دیگر که در این قافله‌ی غم او را همراهی دهد. ...این هم یک زندگی دیگر... زندگی پر از تنهایی! ما انسان‌ها چقدر تنها هستیم!

تنهاییِ عده‌ای با خلوتِ اطرافش نامِ تنهاییِ به خود
می‌گیرد و نصیبِ عده‌ای دیگر هم، تنهاییِ روحی
هست.

این یکی را نمی‌توان توضیح داد
ولی... دلم برای آنی می‌سوزد که هردو را صاحب
هست و شاید... این مردهم یکی از آنها باشد
کسی که صاحب هردو تنهاییست و سر به زندگی در
بامی خلوت از هر مغازه و انسانی، زندگی می‌کند
شاید کسی همانند میثاق او را بشناسد و گاهی سری
به او بزند و شاید هم کسی راهش را گم کند و به
اینجا بیاید
...چه بد که بازهم، او می‌ماند و تنهایی

میثاقِ صندلیِ چوبیِ روبرویم را عقب می‌کشد و
می‌نشیند.
میزِ چوبیِ دایره، تقریباً کوچک هست و با فاصله‌ی
نزدیکی از هم، نشسته‌ایم

مردی که هنوز اسمش را هم نمی‌دانم، با سینی در دست، به سمتمان می‌آید و می‌توانم لبخندِ برق‌دارش را ببینم... برقی از حضور میثاق

این هم نشان از عزیز بودنِ میثاق برای یکی دیگر هست و این نفرات چقدر هم زیاد هستند میثاق در دید هرکسی که من می‌شناسم، عزیز و قابل احترام هست. حتی خودم

سینی حاوی دو کاسه کوچک عدسی و نان و پنیر و سبزی را روی میز می‌گذارد و حس می‌کنم صدای قار و قور شکمم بلند می‌شود! واقعا گرسنه‌ام شده است

پارت 145 #

آیلا #

به گمانم مرد نگاه خیره‌ام به سینی را طور دیگری
:برداشت می‌کند که می‌گوید

چیز دیگه‌ای دلت می‌خواد دخترم؟ اگه چیزی _
می‌خوای و نیست ببخش، دو سه روزه به خرید
نرفتم.

حس این که کسی را ناراحت کرده باشم، به قدری
اذیتم می‌کند که می‌خواهم با عجله خودم را توجیح
کنم.

نه نه ... خیلی عالیہ . من فقط .. گرسنمه _

صدای خنده‌ی آرام میثاق را می‌شنوم و حرصم
می‌گیرد . من با شرمندگی دست و پا می‌زنم و او به من
می‌خندد
مرد لبخندی می‌زند.

نوش جونتون . الان چای هم میارم _

میثاق برای تشکر سر تکان می‌دهد.

دستت درد نکنه _

مرد سرش را بالا و پایین می‌کند و به سمت قوری
چایی که در کناری گذاشته است، می‌رود
میثاق سینی را وسط و بیشتر هم به سمت من هل
می‌دهد و یکی از کاسه‌های عدسی را مقابلم می‌گذارد
می‌پرسد:

عدسی دوست داری دیگه؟ _

آره "آرامی زمزمه می‌کنم و فکر می‌کنم که بجز یکی
دو غذا، در خوردن غذاهای دیگر ادا و اصول ندارم

بعد از چند قاشق که با عجله می‌خورم، کمی مکث
می‌کنم تا غذا هضم شود

برخلاف ظاهر عدسی و کاسه‌ی معمولی‌اش،
خوشمزه هست.

به میثاق که با اشتها درحال خوردن عدسی هست
نگاه می‌کنم. طوری با اشتها می‌خورد که به‌جای
.گرسنگی، سیر می‌شوم
.انگار که خودم درحال خوردن آن هستم
و راستش... تماشایش در این حال، دوست
داشتنیست.

دیگر دلم خوردن چیزی را نمی‌خواهد و همیشه میل
برای صبحانه کم هست.

نگاهم را حس می‌کند ولی بی‌توجه به نگاه کردن من،
به خوردن ادامه می‌دهد
مگر همیشه او باید خیره شود؟
.بگذار بفهمد حس زیر ذره‌بین بودن چگونه است
اما او طوری بیخیال هست که انگار نه تنها اذیت
نمی‌شود، بلکه از این وضعیت راضی هم هست.

پارت #146

#آیلا

صدای پیامک موبایلم، حواسم را از صورتش می‌گیرد
و به خود معطوف می‌کند
موبایل را از جیبم بیرون می‌آورم و اسمِ نگار را روی
صفحه می‌بینم
می‌خوام ببینمت . دلم برات تنگ شده ...اگه بتونی "
"عصر بیا کافه‌ی امید
به امروز فکر می‌کنم و احتمال می‌دهم بتوانم کمی
زودتر از داروخانه خارج شوم
"تایپ میکنم": میام
را لمس می‌کنم و نگاهم "send" بعد از اینکه کلمه‌ی
را از صفحه موبایل می‌گیرم، میثاق دست از خوردن
صبحانه‌اش کشیده و خیره نگاهم می‌کند و حتی
یکبار هم، نگاهش به موبایلم کشیده می‌شود

صدای قدم‌های نزدیک شونده، حواسمان را از
 همدیگر می‌گیرد و به مرد که با سینی حاوی دو لیوان
 چای که بخار بلند شده از لیوان‌ها، آدم را به هوس
 نوشیدنشان می‌اندازد، نگاه می‌کنم
 کنار لیوان‌ها قند و تعدادی شکلات هست که
 چشمانم روی شکلات کاکائویی می‌ماند
 بعد از این که سینی را روی میز می‌گذارد، به من و
 میثاق نگاه می‌کند و می‌پرسد

اگه دیگه نمی‌خورین بردارمشون؟ _

میثاق به من نگاه می‌کند و انگار او هم منتظر جواب
 من هست
 آخر هم خودم ناچار به جواب دادن می‌شوم

سیر شدم. ممنون _

مرد با لبخند نوش‌جانی می‌گوید و سینی را برمی‌دارد
 وقتی به سمت جای خودش می‌رود، میثاق خطاب
 قرارم می‌دهد

الان میام _

و از جایش بلند می شود و به سمت مرد می رود
بی اهمیت به آنها، به چای و شکلات های کنارش
نگاه می کنم

با یک دست لیوان چای را برمی دارم و با دست دیگرم
یکی از شکلات ها را

شکلات را می خورم و پشت بندش چای را که کمی از
داغی اش کاسته شده است را می نوشم . طعم دارچینی
که در چای وجود دارد، حس خوبی می دهد و باعث
می شود چند قلب دیگر هم پیاپی بنوشم

بعد از این که چای را تمام می کنم، به سمت میثاق
نگاه می کنم که هم زمان که شانہ پیرمرد را لمس
می کند، می گوید

خلاصه هرچی لازم داشتی بهم بگو . شمارم رو هم _
که داری . فکر کن پسرتم

پارت #147 آیلا

مرد رویش به سمت آن ور هست و انگار خودرا با چیزی مشغول کرده است ولی ... غمش را حس می کنم.

غم و شرمندگی هست که باعث می شوند به این سمت برنگردد و زیر لب می گوید:

برو پسر. بیشتر از این شرمندهام نکن _

فکر می کنند که آرام صحبت می کنند و من نمی شنوم اما ... آنها نمی دانند که من گوش های تیزی دارم و البته به خاطر گوش دادن به چنین چیزهایی ناراحت می شوم.

میثاق مقداری پول روی میزی که مختص مرد هست، می گذارد و او نمی بیند. حدس این که مقدار بیشتری از پول صبحانه مان هست زیاد هم سخت نیست.

حدس می زنم ساعت دور و بر هشت باشد و هوا تاریک شده است. پیامم به نگار یادم می آید و فکر می کنم که دیگر برای رفتن به کافه و دیدن نگار دیر شده است.

نمی توانم در این تاریکی و حساسیت های پدرم، دیر به خانه بروم. حوصله بحث کردن و توضیح دادن را ندارم. ولی از نرفتن هم ناراحت هستم. هم به خاطر این که بدقولی می کنم و هم به خاطر دلتنگی ام به نگار.

دلم برای نگار و آن فضای دوست داشتنی تنگ شده است.

آن فضای آرامش بخش. انگار که روی روح و روانم تاثیر می گذرد و حالم را خوب می کند. کمی پکر می شوم که نمی توانم به کافه و دیدن نگار بروم.

سریا می ایستم و زمان رفتن من شده است
 معمولاً زودتر از بقیه می روم که دیرم نشود. با
 بی حوصلگی سوییشرت را تنم می کنم و کیفم را
 برمی دارم. میثاق که در سمتی دیگر دارد به حرف های
 زهرا که احتمالاً مربوط به داروها هست گوش
 می دهد، با دیدن من که قصد رفتن دارم، دستش را به
 نشانه "بایست" به سمتم می گیرد و برایش سر تکان
 می دهد.

این بار که قصد ندارد مرا برساند؟

داری می ری؟ _

به سمت میعاد که مخاطب قرارم داده است
 برمی گردم.

آره _

می خوای برسونمت؟ _

می خواهم پیشنهادش را رد کنم و بگویم که خودم می
روم ولی قبل از این که لب باز کنم، صدای میثاق که
به سمت کتیش می رود را می شنوم

پارت 148 #
آیلا #

بیرون کار دارم الان .خودم می رسونمش _

اوکی _

و به من لبخند می زند

خدا حافظ _

خدا حافظی برای میعاد و زهرا می گویم و غرق
تعجب شده‌ام

حس می‌کنم که میثاق دروغ گفته است و هیچ کاری
در بیرون ندارد. ولی، از این کارهایش خوشم می‌آید
همین بهانه‌های مختلفی که حس می‌کنم برای نزدیکی
به من جور می‌کند و دل من هم ... ضعف می‌رود .
ضعفی که طور دیگری هست و انگار متفاوت است
طوری که تابحال تجربه‌اش نکردم

و همین هم حس فراتر از خوب دارد. بعد از این که
سوار ماشین می‌شویم و آن را روشن می‌کند، آهنگ
تماس موبایل من به صدا درمی‌آید. نام نگار را می‌بینم
و یادم می‌افتد که هنوز نرفتنم را به او خبر نداده‌ام

جواب می‌دهم و بعد از احوال پرسی می‌پرسد:

کجایی؟ من تو کافه منتظرتم _

برای جواب دادن مردد و حتی، خجالت می‌کشم
از بدقولی بدم می‌آید و حالا خودم بدقولی کرده‌ام

ام...م ببخش نگار .من نمی‌تونم امروز پیام .می‌دونه _
 که دیر کنم بابام اذیت می‌کنه

صدای پوفی که پشت خط می‌کشد را می‌شنوم

می‌خواستم ببینمت آخه .ولی اشکال نداره . _
 می‌فهمم

از ناراحتی چشم‌هایم را می‌بندم .برای من و نگاری که
 هفته‌ای دو سه و حتی گاهی چهار بار همدیگر را
 ملاقات می‌کردیم، حالا آخرین دیدارمان را به یاد
 نمی‌آورم و احتمالاً بیشتر از دو ماه است

جایی می‌خواستی بری؟ _

صدای میثاق که مشغول رانندگی هست، مرا از
 گفت‌وگویمان با نگار جدا می‌کند

آره ولی ...دیر شده دیگه .احتمالاً منتظرمن _

پارت #149 آیلا

صدای نگار از آن ور خط که مدام می پرسد : کیه؟
باکی هستی؟ اون صدای پسر کی هست؟
باعث می شود با انگشتم که موبایل را گرفته ام،
صدای تماس را کم کنم تا آبروی مرا بیشتر از این
مقابل میثاق نبرد.

کجا می خواستی بری؟ _

با تردید می گویم:

کافه ی دوستم _

وقتی ابروهایش بالا می روند و حس می کنم که کمی بهم نزدیک می شوند، حرفم را اصلاح می کنم.

کافه برادر دوستم. اون جا قرار داشتیم همو _
ببینیم.

سرش را به نشانه فهمیدن بالا و پایین می کند و حس ... می کنم قصد گفتن چیزی را داشت ولی

می توئم بیرمت. فکر کنم اگه عمو ببینه با من _
هستی چیزی نگه

متعجب و البته امیدوار نگاهش می کنم.

این کارو می کنی؟ _

به آرامی زمزمه می کند

آره _

به بی میلی اش نگاه نمی کنم و از این که قرار است
نگار را ببینم خوشحال می شوم. نگار که هنگام
مکالمه‌ی ما سکوت کرده بود، می پرسد

میای؟ _

آره _

با صدای شادی می گوید:

منتظرم _

و بدون خدا حافظی تماس را قطع میکند
بعد از حدوداً ده دقیقه‌ای که در ترافیک گیر
می کنیم، این بار تلفن او زنگ می خورد. هنگامی که
می خواهد جواب تلفنش را بدهد، ماشین جلویی
حرکت می کند.

مجبوراً تماس را باز می کند و وقتی موبایل را روی
پایش می گذارد و بلندگو را لمس می کند

صدایی که از آن‌ور خط با میثاق احوال پرسی می‌کند،
برایم آشناست

...یک آشنای جهنمی

آشنایی که روزهای غیرقابل تحملی را برایم رقم زده
بود و من ...هیچ‌وقت این صدا را فراموش نمی‌کنم

پارت #150

#آیلا

آن تماس‌های متعددی که منجر به عوض کردن
شماره‌ام شد و پس از آن ...تهدیدها و تعقیب‌هایش
شروع شده بود. و منی که فقط هجده سال داشتم و
تنها بودم. خدا می‌داند که وقتی خانه‌مان عوض شد
و او دیگر آدرس‌مان را نمی‌شناخت، چه حس خوبی
داشتم و حالا، بعد از آن روزی که به دیدن میثاق

آمده بود و باعث خرابی حال شده بود، این دومین باریست که این خرابی حال را به من هدیه کرده است.

فرهادی که سعی داشت مرا قانع به علاقه‌اش کند .
 قانع به دوست داشتنی که بیمارگونه بود و فقط ...
 ترس و عذاب داشت
 ترس از این که با این دوست داشتن وحشتناکش،
 بلایی به سرم بیاورد
 حتی یاد آوری آن روزها هم باعث لرزش اندامم
 می‌شود.

صدای منفورش را می‌شنوم

مگه کجایی الان؟ _

به خاطر این که در فکر و آشفته بودم، حواسم به
 گفتوگویشان نبود و نمی‌دانم درمورد چه حرف
 می‌زنند.

میثاق نگاهی به سمتم می اندازد و احتمالا متوجه
رنگِ نگرانی در نگاهِ به پایین افتاده‌ام نمی‌شود

یه جا کار دارم .چطور؟ _

...یادت رفته چی بهم سپرده بودی؟ یه خو _

میثاق طوری که انگار می‌خواهد مقابل ادامه‌ی حرف
:فرهاد را بگیرد، روی حرفش می‌آید و می‌گوید

.آهان یادم اومد ...بهت زنگ می‌زنم بعدا _

.باشه پس .فعلا خداحافظ _

.فعلا _

.می‌گویند و تماس را قطع می‌کند

.سعی می‌کنم آرام باشم

.نه ...فرهاد دیگر کاری با من ندارد

.اصلا ...اصلا شاید دیگر مثل سه سال پیش نیست

شاید مثل زمانی نیست که فکر می کرد دوستم دارد

پارت 151 #

آیلا #

می گویم "فکر می کرد" چون دوست داشتن نمی تواند
همانند مال او بیمارگونه باشد
آن رفتارهایی که کم از افراد روانی و بیمار نداشت و
سعی داشت با زور مرا وادار به دوست داشتن خود
کند و او... از احساسم به میعاد خبر داشت
فرهاد دوست و همبازی میثاق بود و مرا هم در آن
زمانهایی که اکثرا همراه میعاد بودم، دیده بود
آن نگاههایش که مدام مرا زیر نظر داشتند، فراموش
کردنی نبود
و با همان نگاههایش که مرا زیر ذره بین گرفته بود،
متوجه نگاههای شیفته ام به میعاد شده بود

بارها برای این احساسم که آن را مسخره می‌نامید،
 مرا آزار داده بود و تهدید این که آن را به میعاد
 !بگوید... وحشتناک بود

میثاق تمام راه را بدون پرسیدن هیچ آدرسی از من
 .آمد و حالا مقابل کافه ایستاده است
 .یادم رفته بود که قبلا یکبار مرا به اینجا آورده است

قبل از پیاده شدن به فضای داخل کافه که خلوت
 هست نگاه می‌کنم و نور زرد لامپ های ادیسونی که
 از بیرون هم فضای زیبای ایجاد کرده‌اند، مرا به
 هیجان می‌آورند و فرهاد و تماسش را فراموش
 می‌کنم.

#میثاق

به چشمانش که هنگام نگاه کردن به کافه برق
 می‌زنند نگاه می‌کنم و حسی آمیخته با حرص و
 .عصبانیت در وجودم ایجاد می‌شود

با آن صورت نازش به من نگاه می کند و مردد می گویند:

تو ام میای؟ _

به عصبانیت وجودم، ناراحتی هم افزوده می شود. حس این که آیلا نمی خواهد با او همراه شوم، ناراحتی می کند و حتی حسی فراتر از ناراحتی ... همانند عذاب می ماند.

این که من می دانم آن پسر هم آن جاست. آن پسری که از روی شیشه ی کافه اش، اسمش را فهمیده ام و به حدی مرا جوش آورده است که حتی به قشنگی فونت "کافه ی امید" توجه نمی کنم.

وقتی جوابش را می دهم، می فهمم که صدایم هم همانند صورتم، سخت و گرفته شده است.

پارت 152 #

آیلا #

تو برو، من منتظر می‌مونم _

با شنیدن زمزمه آرام "باشه" ای که می‌گوید،
می‌خواهم سرم را به فرمان بکوبم که خواسته‌اش
همین بوده‌است

با سکوت پیاده می‌شود. نمی‌توانم دور شدنش را نگاه
کنم. به سمت دیگر خیابان و تردد ماشین‌ها نگاه
می‌کنم. گمان می‌کنم که حالت چهره‌ام حال درونی‌ام
را مشخص می‌کند. یعنی نفهمیده‌است؟ یا فهمیده
است و مرا... نمی‌خواهد

مشتم را روی فرمان می‌کوبم و نه. من پا پس
نمی‌کشم. او مال من هست و خانواده‌هم منتظر
علنی کردن این قضیه هستند. من به خاطر این که او
را به خودم عادت دهم و با من راحت‌تر باشد و حتی
علاقه‌مند شود، عجله نکرده‌ام

اوپي که در حال بی‌اعتنایی کردن به من هست ولی ...
 من کسی نیستم که او را فراموش کنم و دست از
 سرش بردارم. هنوز چند ثانیه از رفتنش نگذشته
 است که در ماشین باز می‌شود. به سمت راست
 برمی‌گردم. آیلا در حالی که کمی به سمت داخل خم
 شده‌است، می‌گوید:

می‌شه توام بیای؟ _

حقیقتش، انتظار این پیشنهاد را نداشتم و قلبم
 یکهو به هیجان می‌آید. هیجانی که حتی در دوران
 نوجوانی و رسیدن به خواسته‌هایم هم، تجربه نکرده
 بودم. اگر این چنین حرف کوچکی با من اینکار را
 می‌کند، یک دوستت دارم ساده از طرف او چه‌ها که
 ! نمی‌کند

حتی تصورش هم دیوانه کننده است. با نگاهم که
 خیرگی اش گونه‌های او را گلگون کرده است، سرم را
 بالا و پایین می‌کنم.

میام. _

لبخندی نصفه می‌زند و حس می‌کنم برای گفتن این جمله‌ی کوتاه، کلی با خودش کلنجار رفته است. و آن گونه‌های سرخ شده اش... حس این که داغ شده‌اند زیاد هم سخت نیست و کنترل کردن دست‌هایم وقتی که دقیقاً در کنارم هست، سختی زیادی دارد. این که کف هر دو دستانم را روی گونه‌هایش به بگذارم و... بفشارم. حتی این کاری که قبلاً مسخره به نظرم می‌آمد، حالا عجیب میل به انجامش دارم. دستانم را از ناتوانی مشت می‌کنم و اول آیلا وارد کافه می‌شود.

نگاه آیلا را که در لحظه ورود به سمت میز کنار پنجره‌ی تمام قد کشیده می‌شود، می‌بینم و فهمیدن این که اینجا یکی از مکان‌هایی هست که زیاد به آن می‌آید، دشوار نیست.

پارت 153 #

آیلا #

دختری که حدس می‌زنم دوست آیلا باشد، با دیدن
نزدیک شدن آیلا، لبخند بزرگی می‌زند و از جایش
بلند می‌شود.

همدیگر را بغل می‌کنند و به گمانم، آیلا دوستی
!برعکس خودش دارد
آیلا پی که ساکت و آرام هست و دوستش، زیادی پر
!انرژی و شنگول
و البته من این آرامی را هم دوست دارم... سکوتش
هم، زیباست.

توجه دختری که از بین صحبت‌های آیلا، نگار
بودنش را فهمیده‌ام، به من جلب می‌شود.

با کنجاوی نگاهش را از من به سمت آیلا می‌کشد و
:با همان کنجاوی از آیلا می‌پرسد

آشنا نمی کنی؟ _

آیلا که از دیدن دوستش لبخند زیبایی روی صورت دارد، به من اشاره می کند

.پسرعموم، میثاق _

:رو به من هم می گوید

.نگار هم که می دونی ...دوستمه _

:نگار با لبخند به من سر تکان می دهد

.خوشبختم _

دستش را به سمتم دراز می کند و حدس می زنی دختر

.راحتی هست .راحت تر از آیلا

آیلائی که فقط یک بار دستش را گرفته ام و احتمالاً

.آن روز شانس برایم رو آورده بود

:دست می دهم و می گویم

من بیشتر _

وقتی صورت آیلا که با اخم به زمین خیره شده است
را می بینم؛ از این عوض شدن یکهویی حالش تعجب
می کنم
این وسط چیزی شد که شاهد آن نبودم؟

صدای پسری از کمی آن ورتر می آید که با وجود دورتر
بودنش با آرامی می گوید:

!آخرش اومدی _

به سمت پسری که پشت پیش خوان کافه ایستاده
است برمی گردم و با فهمیدن این که چه کسی را
خطاب قرار داده است، بی قرار می شوم. این همان
پسری هست که آن روز آیلا برای گرفتن کتاب از او،
به اینجا آمده بود. با وجود چهره اش که متین بودنش
را معلوم می کند؛ بازهم روی آن "تویی" که
باید "شما" می بود قفل می کنم.

یعنی تا این حد با "برادر دوستش" اصریمی هستند که آیلا را به جای شما، تو خطاب می کند؟ منی که اینها برایم پیش پا افتاده و بی اهمیت هستند، حالا جوش آورده‌ام و زبانم برای نگفتن چیزی به این پسرِ زیادی خوب، تلاش زیادی می کند

پارت 154 #

آیلا #

هم‌زمان که نزدیک‌تر می‌شود، توجه‌اش به من هم جلب می‌شود که کنار آیلا و خواهرش ایستاده‌ام هیچ حالت دیگری که نشان‌دهنده حس بدش به من! باشد، در صورتش نمی‌بینم... دقیقاً برعکس من. انگار که دشمن خونی‌ام باشد. این حس از همان روزی که به آیلا کتاب داده بود، در من بوجود آمد و هیچ‌گاه هم فراموشم نشد.

به نزدیک مان می‌رسد و دستش را به سمت آیلا دراز
می‌کند.

خوبی؟ _

وقتی آیلا متقابلاً با او دست می‌دهد، می‌گوید

ممنون _

حس می‌کنم صورتم سرخ شده است. از عصبانیتی
که احتمالاً بی‌دلیل هست و ... به همدیگر با
صمیمیت نگاه می‌کنند.

صمیمیتی که برایم قابل هضم نیست. نگاهی بدون
هیچ‌گونه احساسی منفی به من می‌اندازد.
قبل از این که آیلا برای آشنایی ما اقدامی بکند، به
دستی که پسر به طرفم دراز می‌کند، جواب می‌دهم.

میثاق _

امید _

سرم را برای تفهیم برایش بالا و پایین می‌کنم و نگار
می‌گوید:

بیاین بشینیم _

نگار در تمام مدت، از انزلی و عمه‌ی زن‌عمو که آیلا
هم به او "عمه" می‌گوید می‌پرسد و آیلا گاهی با
هیجان و گاهی با ناراحتی جواب می‌دهد
به قدری آن زن دوست‌داشتنی و مهربان هست که
من هم برای جدا بودن و تنهایی‌اش ناراحت می‌شوم
ولی دلیل مصر بودنش در تنها ماندن را نمی‌فهمم

وقتی آیلا و نگار صحبت می‌کنند، امید از جایش بلند
می‌شود و قبل از آن رو به من می‌پرسد

نوشیدنی یا کیک؟ _

کمی فکر می‌کنم و نوشیدنی را ترجیح می‌دهم

نوشیدنی _

با لحنی پیشنهادی می گوید

لایه؟ _

سرم را به تأیید تکان می دهم و می گویم

خوبه _

لبخندی می زند و بدون پرسیدن چیزی از آیلا و نگاری
که مشغول صحبت هستند، از میز ما دور می شود

پارت #155

آیلا #

نگاهم فضای اطراف را جستجو می کند و
 دکوراسیون اش باب میلم هست
 ساده و شیک

میز و صندلی های چوبی و درعین حال راحت با
 چراغ های زردرنگ ادیسونی دلیل اصلی شیک بودن
 اطراف هستند

امید واقعاً خوش سلیقه هست و اگر حساسیتی روی
 رابطه دوستی مزخرف او با آیلا نداشتم، مطمئناً
 اینجا یکی از جاهایی می شد که زیاد به آن رفت و آمد
 می کردم.

امید با سینی دایره ای تقریباً کوچکی که دو لیوان
 بزرگ همراه دو فنجان و یک پیش دستی کوچک
 است، به سمت ما می آید

سینی را روی میز می گذارد. توجه دخترها به سینی
 جلب می شود و آیلا یکهو می گوید:

وای مرسی امید . نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواست . _
 من فقط کیک خیس و هات شکلات‌های اینجا رو
 دوست دارم .

و نگاه پر ذوقش را از امید می‌گیرد و کیک و هات
 شکلات‌اش را از سینی برمی‌دارد .
 حالا دلیل نپرسیدن خواسته‌ی آیلا را می‌فهمم . این
 شیرین کاری‌اش موجب می‌شود هرچه فکر مثبت
 نسبت به اطراف و کمی هم به او داشتم، از فکرم پر
 بزند و فقط ... حسادت عمیقی که باورش برایم
 سخت هست، به سراغم می‌آید .
 از این که امید به علاقه آیلا توجه کرده است و آن را
 می‌داند، حسادت می‌کنم .

سعی می‌کنم به خودم توجیه کنم که این چیز
 کوچک و بی‌خودی هست ولی نه ... نمی‌توانم خودم
 را برای حسودی نکردن و عصبانی نشدن قانع کنم .
 دست مشت شدم روی پایم هست و فنجانی که
 امید لحظاتی پیش مقابلم گذاشته بود را برمی‌دارم .

چند قُلپ می خورم و سعی می کنم کمی بی تفاوت باشم.

به صورت امید که مقابلم هست نگاه می کنم. فنجانش را در دست دارد و همزمان با نوشیدنش، به گفتگوی خواهرش و آیلا گوش می دهد و گاهی هم به آنها ملحق می شود.

پسری که از نظرم هیچ نگاه و نیت بدی ندارد ولی ...
!توجه زیادی به آیلا دارد
و مطمئناً من کسی نیستم که اجازه ای به نیات
هرچند خوب او بدهم.

!آیلا برای من هست

هرچند خودش نداند و شاید هم نخواهد، ولی می دانم که تا مدتی دیگر من کسی هستم که او خواهد دید. من کسی هستم که آینده ای با او دارد. از وقتی که از آلمان آمده ایم، کسی جز او را ندیدم و نمی بینم. او دیگر همان دختر چهارده ساله نیست که از ناراحتی این که بازی اش نمی دهند؛ قهر بکند. او دیگر بیشتر از این است. برای منی که او را بیشتر می بینم.

#پارت 156

#آیلا

بعد از این که آیلا و نگار سکوت می کنند و مشغول نوشیدن هات شکلات هایشان می شوند، امید مردد به ما نگاه می کند و انگار می خواهد چیزی بگوید.

چیزی که از نگاه هایش به آیلا، می فهمم که می خواهد حرفی را به او بگوید.

نگاهش یک بار دیگر به من کشیده می شود و این مردد بودن نگاهش برای منی که نگاه هایش را زیر نظر گرفته ام، عصبی کننده هست.

وقتی در آخر می خواهد لب از هم جدا کند، صدای زنگ موبایل بلند می شود و با دانستن این که این صدا برای موبایل آیلا هست، خوشحالی سراسر وجودم را فرامی گیرد.

بدون این که چیزی از حرف امید بدانم! ولی باز هم حس خوبی به این مردد بودن‌هایش نداشتم و تصور این که اگر من نبودم، این صحبت بدون هیچ ترددی شروع می‌شد... سعی می‌کنم به حرفی که هنوز گفته نشده است، اهمیت ندهم و به آیلا پی که به صفحه موبایلش نگاه می‌کند، خیره می‌شوم.

نگاهم را حس می‌کند که با وجود برنگشتن به سمت من، زیر لب زمزمه می‌کند:

مامانمه. فکر کنم نگرانم شدن که دیر کردم _

و این بار نگاهش را از موبایل می‌گیرد و به من می‌دهد.

بریم؟ _

نگاه سردرگم اش را حس می‌کنم و از این نگاهش حس بدی می‌گیرم. انگار که نمی‌داند برای دیر کردنش چه جوابی بدهد و این نگاه برای منی که او با اعتماد به

من، به دیدار دوستش آمده و حالا دیر کرده است،
سنگین هست.

این که او نگران توبیخ احتمالی عمو هست، مرا اذیت
می کند.

مطمئناً تا وقتی با من هست، در شرایط سختی قرار
نمی گیرد.

!من این اجازه را نمی دهم

پارت #157

آیلا #

او را به خانه شان رسانده ام و حالا در راه برگشت
هستم.

همان طور که حدس زده بودم، عمو کمی عصبانی و حتی نگران بود و وقتی مرا دید، خیالش راحت شد که آیلا تنها نبوده است. این راحتی خیالش با دیدن من، مرا خوشحال و حتی مغرور می کند. از این که مرا به چشم کسی که می تواند چشم بسته دخترش را به او بسپارد، می بیند.

با یادآوری امروز لبخندی روی لبم شکل می گیرد. امروزی که مدتی از آن صرف آیلا شد و برای من یکی از لذت بخش ترین وقت های بود که در زندگی ام صرف می کردم.

زمانی که صرف آیلا و همراهی با او شد؛ مسلماً یکی از بهترین روزهایم هست. موبایلم زنگ می خورد و اسم میعاد روی صفحه می افتد.

سلام. جانم میعاد؟ _

کجایی؟ نیم ساعته شام منتظریم! ماما گیر داده _
که همه باید با هم بخوریم؛ بهم غذا نمی ده

می خندم ... بازهم گرسنگی اش عود کرده و روی دنده
:غر زدن افتاده است . با همان خنده می گویم

. تو راهم . شما بخورین _

با صدایی که کمی آرام تر و رگه هایی از شیطنت دارد،
:می پرسد

وایسا ببینم، مگه تو آیلا رو نبرده بودی برسونی؟ _
یادم نمیاد خونه عمو اینا انقدر دور باشه که نزدیک
!دو ساعت دیر کنی

:از این فضولی هایش بازهم می خندم

. به توجه بچه _

و قبل از این که برای دیر کردنم غر بزند یا سؤال های
دیگری پرسد، تماس را به رویش قطع می کنم
این پسر گاهی سن و سالش را فراموش می کند و واقعاً
. بچه می شود

مطمئنم که اگر تماس را قطع نمی کردم، حالا با
سیلی از سوال های مشکوکش روبرو بودم و مرا وادار
به جواب دادن به آنها می کرد.

پارت 158 #

آیلا #

! کجا می ری میثاق؟ وایسا باهم بریم دیگه _

به سمت میعادی که با عجله در حال بستن دکمه
های پیراهنش هست و چشمانش تقریباً بسته است،
برمی گردم.

موهای قسمت جلوی سرش را که روی پیشانی اش
ریخته است، با دست به عقب می دهد.

می‌توانم تنها وجه اشتراک من و میعاد را در همین
بلند بودن موهای مقابل سرمان و البته قد و
انداممان نام ببرم.

جز این‌ها چیز دیگری وجود ندارد که نشان‌دهنده
دوقلو بودنمان باشد که البته بلند بودن مو هم
چیزی اکتسابی هست.

یه جا کار دارم. تو زودتر از من برو داروخانه _

حالا که چشمانش کمی باز شده‌اند؛ این بار خودش
چشمانش را تنگ می‌کند.

مثل کاری که دیروز داشتی؟ _

از یادآوری دیروز لبخند می‌زنم و میعاد فکر دیگری
می‌کند.

باشه داداش. تو برو عشقو حالتو بکن. من _
داروخونه رو باز می‌کنم.

و چشمکی می زند
 . اخمی مصنوعی می کنم

چرت نگو . با فرهاد کار دارم . باید تا یه ساعت بعد _
 خودمو برسونم به مشاور املاکیش

حالت صورتش نشانه متفکر بودن به خود می گیرد

فرهاد؟ همون پسر همسایه قبلی مون که خیلی _
 هم رو مخ بود؟

می خندم

میعاد هیچوقت از فرهادی که یکی از هم بازی های
 من بود خوشش نمی آمد و می دانم که دوست
 نداشت برادر دوقلویش هم بازی غیر از خودش
 داشته باشد

آره همون _

سرش را به تفهیم تکان می دهد

پارت #159 #آیلا

قصه دور شدن دارم که با یادآوری پیاده ماندن
میعاد، به عقب برمی‌گردم.

ماشینو بزارم برات؟ _

نه تو برو. می‌گم بابا برسونتم _

سرم را به تفهیم تکان می‌دهم.

باشه. خدا حافظ _

در نصفه‌های راه هستم که فرهاد تماس می‌گیرد.

میثاق مغازه نیا. الان یه آدرس می فرستم بیان _
اونجا.

باشه _

بعد از این که پیامکش می رسد، به آدرس نگاه می کنم
و از خوبی منطقه راضی می شوم
یک ربع بعد به آدرسی که فرهاد فرستاده است
می رسم و او را مقابل آپارتمانی تکیه داده به دویست
و شش سیاهش می بینم
با دیدن من و شناختن ماشینم، دست تکان می دهد
و مقابل ماشینش پارک می کنم. با برداشتن موبایل و
عینکم از داخل ماشین، قفل سوئیچ را می زنم و به
سمت فرهادی که دست در جیب های شلوارش، به
ماشین تکیه داده است می روم
عینک دودی اش را روی سرش گذاشته و با لبخندی
یکوری نگاهم می کند

چشمان قهوه ای اش با موهای کوتاه شده‌ی بورش
 همخوانی دارند و با همکاری لب و بینی متناسب اش،
 از او پسری خوش‌قیافه ساخته‌اند. آخرین باری که
 باهم حرف می‌زدیم، از احساساتش برایم حرف زده
 بود. از این‌که یک نفر را در قلب دارد و به او
 علاقه‌مند هست.

همان روزهایی که من در عشق و علاقه‌ام به یک
 !هیچ غرق شده بودم
 همان روزهایی که در آلمان گذرانده‌ام و گاهی از رفتن
 به آن‌جا هم احساس پشیمانی می‌کنم. پشیمانی از
 این‌که تمام تصورات و رؤیاهایم را پای یک رویای
 ...پوچ و بیهوده گذاشتم

پارت #160

#آیلا

چطوری پسر؟ _

مردانه همدیگر را بغل می کنیم و صمیمانه می گویم

من که خوبم . خوبی حال توهم بستگی به خونه ای _
داره که نشون می دی

بلند می خندد

مطمئناً که خوب است . اگه نبود که ریسک _
نمی کردم وقت توی کج خلق رو بگیرم

تک ابرویم را بالا می دهم و دنبال رفتاری در خودم
می گردم که نشان از بد خلقی ام دهد ... ولی چیزی پیدا
نمی کنم . از قیافه متفکران به افکارم پی می برد و
می گوید:

باشه کج خلق نیستی . ولی خداییش گاهی خیلی _
خشک می شی ، دقیقاً برعکس اون داداش سبکت

ناخودآگاه ابروهایم بهم نزدیک می‌شوند و اخم می‌کنم. در جمله آخرش کمی خصومت و حرص حس می‌کنم و می‌دانم که این خصومت احتمالاً متقابل همان خوش نیامدن میعاد هست. ولی کلمه سبک بودن آن هم برای دوقلوی شوخ و دوست داشتنی من... سنگین هست!

برای من سنگین هست که به برادرم چیزی بگویند و واکنشی نشان ندهم. از اخمهایم خنده‌اش جمع تر می‌شود و با لحنی که انگار می‌خواهد حرفش را توجیه کند، می‌گوید:

شوخی می‌کنم. بیا بریم بالا _

و دستش را به بازویم می‌کشد و جلوتر از من به سمت آپارتمان می‌رود. بدون این که نظرم به حرفش عوض شده باشد، با اخمهایم که دیگر باز شده‌اند و سعی دارم به فضای اطراف تمرکز کنم، پشت سرش می‌روم.

لابی من آپارتمان با دیدن ما از جایش بلند می‌شود و
فرهاد را می‌شناسد.

با روی خوش از ما استقبال می‌کند و به سمت
آسانسور می‌رویم. آپارتمان تازه ساخت هست و
!موردپسند

آسانسور در طبقه سوم می‌ایستد و به سمت تنها
واحد این طبقه می‌رویم
در را باز می‌کند و خودش جلوتر از من داخل
می‌شود.

پارت #161
آیلا #

در را برایم بازتر می‌کند.

بفرما بهترین واحد این آپارتمان که نسبتاً با _
خواسته‌های خودت پیداش کردم

جدا از دوستیمان، فرهاد در اینجا کاملاً همانند یک
فردی است که برای مشتری زبان می‌ریزد
از این جهت او را تحسین می‌کنم. در هر صورت کار
خودش انجام می‌دهد.

توجهم را به واحد مقابلم می‌دهم. حال حدوداً صد
متری مربعی شکل با آشپزخانه اوپن که اندازه‌اش
متوسط است.

دکوراسیون مدرن اطراف باب میلم هست و می‌توانم
بدون کامل دیدن اطرافم، نظر مثبتم را اعلام کنم
:می‌پرسم

اتاقش چی؟ _

:با کمی مکث می‌گوید

اتاق که یه دونه داره ولی هم بزرگ هست، هم _
برای خودش سرویس جدا داره

سرم را به تایید بالا و پایین می‌کنم و حتی یک خوابه
بودنش هم فرقی در نظر من نکرده است و مشکلی
در تک خوابه بودنش نمی‌بینم

به سمت اتاق که با راهروی کوتاهی به پذیرایی وصل
شده است، می‌روم و به نظرم همه چیزش مناسب
هست.

اتاقی که پنجره‌اش تمام قد هست و بزرگی‌اش
واضح... و همین هم باعث می‌شود نظرم را بیشتر
تأیید کنم

فرهاد منتظر و برای دانستن نظرم نگاهم می‌کند. به
حساب بانکی‌ام فکر می‌کنم و مطمئنم پول این واحد
خیلی بیشتر از پولی هست که در حساب من وجود
دارد.

ولی از طرفی هم نمی‌خواهم چنین جایی را که مطابق
با میل و سلیقه‌ام هست، از دست بدهم.
مطمئناً پدرم می‌تواند کمکم کند ولی فعلاً نمی‌خواهم
کسی به وجود این خانه پی ببرد.

فرهاد به قیافه متفکرانه نگاه می کند

نپسندیدی؟ _

با کمی مکث می گویم

پسندیدم ولی ... فعلاً این مبلغ و ندارم. وقت _
می خوام.

کمی فکر می کند و می گوید:

می تونم یه مدت نگاهش دارم. فعلاً برای فروشش
عجله ندارن. تاکی می تونی پول جور کنی؟

پارت #162

#آیلا

. کمی فکر می کنم

. دقیق نمی دونم . شاید سه چهار ماه . شایدم بیشتر _

. سرش را به تأیید تکان می دهد

. حله . هر وقت جور شد بهم خبر بده _

به ساعت نگاه می کنم و می خواهم با فرهاد
 خدا حافظی کنم . تقریباً یک ساعت از وقتی که
 آمده ام می گذرد و اصلاً گذر زمان را حس نکرده ام
 هنگامی که می خواهم موبایلم را به جیبم برگردانم ،
 صدای زنگ تماس بلند می شود
 اسم " آیلا " روی صفحه می افتد و حس عجیبی از این
 تماسش پیدا می کنم
 !وقتی که حتی دلیل زنگ زدنش را نمی دانم

می خواهم کمی از فرهاد دور شوم که از فاصله کوتاهی که داریم، زل زدنش به موبایلم را می بینم .
طوری که می خواهم حواسش را به خودم جمع کنم،
با دست به شانهاش می زنم

من دیگه می رم . فعلاً _

:با حواس پرتی و کمی گرفتگی می گوید

خدا حافظ _

بی اهمیت به تغییر مود یکهوپی اش، به سمت در
واحد می روم و تماس را باز می کنم

!بله _

با صدای مردد و حس می کنم خجالت زده "سلام"
آرامی می گوید

من برای پرسیدن حالش پیش قدم می شوم

خوبی؟ _

اوهوم ... خوبم _

بعد از این جمله سکوت می کند.
به گمانم خودش هم نمی داند برای چه زنگ زده
!است و این تماس هم ... دوست داشتنی است
هنگامی که دکمه‌ی طبقه‌ی همکف آسانسور را
می زنم، سکوت می کنم و از این سکوت، کمی قصد
بدجنسی دارم.

این که همین طوری زنگ زده است و نمی داند چه
بگوید، تبسمی روی لبم می آورد. دیگر این سکوت
هایش را هم می توانم بخوانم

پارت 163 #

آیلا #

وقتی "امم..م" هاپی را که برای زدن حرفی به کار می برد را می شنوم، خودم دست بکار می شوم.

کاری داشتی؟ _

احتمالاً اگر حرفی برای گفتن پیدا می کرد، حالا دیگر شک دارم که حرفی بزند.
حتی آن نفس های عمیقی که از آن ور خط می شنوم هم، شور مرا بیشتر می کند و لبخندم از ناتوانی اش برای حرف زدن وسعت می گیرد.

در آسانسور را باز می کنم و وقتی از لابی رد می شوم، صدای قدم هایم روی زمین کاشی اش صدا می دهد.
گمان می کنم که با شنیدن صدای پایم، سوالش را به یاد می آورد.

حدس می زنم که نمی داند سوالش را بپرسد یا نه و با خود کلنجار می رود.

در آخر هم با همان صدای مرددش می پرسد:

کجایی؟ _

احتمالا صدای تک خنده‌ی تو گلو و پر تفریحم را
می‌شنود که پشت بندش سعی در اصلاح جمله‌اش
می‌کند.

... نه ... یعنی _

:جمله‌اش را نیمه تمام می‌گذارم و می‌گویم

پیش یکی از دوستانم بودم. الان هم دارم سوار _
ماشین می‌شم.

برخلاف انتظارم، جرأت پیدا می‌کند و زمزمه وار
:می‌پرسد

می‌ای؟ _

حس و حال از این سوالش عوض می شود و حس خاصی در وجودم زبانه می کشد.
 تصور این که او می خواهد در کنارش باشم، در جایی که او حضور دارد باشم و حتی شاید... نگرانم شده باشد... برایم باورنکردنی و نشانه اینست که در حال رسیدن به هدفم هستم.
 !هدفی که اوست... آیلا

پارت 164 #
 آیلا #

وقتی وارد داروخانه می شوم، داروخانه شلوغ هست و هر سه مشغول رسیدگی به مشتری ها هستند.
 هم زمان که به سمت پشت می روم و می خواهم کمکشان کنم، حواس آیلا لحظه ای به من جلب می شود و گونه های است که روی پوست سفیدش

سرخ می‌شوند، برایم زیادی واضح هستند و البته ...
!شیرین

احتمال می‌دهم که به خاطر تماسش خجالت زده
شده است چون لحظه‌ی بعد، نگاهش را با عجله
می‌گیرد و به کارش مشغول می‌شود
لبخند بی‌شعورانه و بی‌ملاحظه‌ای ازین خجالتش
!می‌زنم و راستش از این خجالت ... لذت می‌برم
!خجالت هایش هم ... دوست داشتنیست

به گمانم ساعت حدود هشت و سی دقیقه هست
داروخانه هنوز هم شلوغ هست و هنوز هیچ
کدامان نرفته‌ایم
آیلا که معمولاً زودتر می‌رود، او هم هنوز نرفته و
اگر بخواهد در این ساعت و تاریکی هوا برود،
مطمئنم تنها نمی‌رود و او را خواهم رساند
امروز روز شلوغی برایمان بود و خستگی را از صورت
آیلا و حتی زهرا می‌خوانم

وقتی به میعاد نگاه می‌کنم، هیچ چیزی که نشانه
خستگی باشد روی صورتش پیدا نمی‌کنم.

درواقع از آن لبخندهای پر شیطنت و جذابش را زده
است و به دختری که مقابل آیلا درحال حساب
کردن خریدهایش است، نگاه می‌کند! دختری که
موهای لختش یک طرف صورتش ریخته و قیافه‌اش،
زیباست.

با لبخند سری برای تاسف برایش تکان می‌دهم.
هرچند که می‌دانم این‌ها فقط شیطنت‌های کوچکش
هستند و مطمئناً حتی قصد یک دوستی کوچک را
هم ندارد.

پارت 165 #
آیلا #

تا جایی که یادم می آید، یکی دو ماه قبل گفته بود که به دختری علاقه دارد او اهمیتی به میعاد نمی دهد و حتی ... طوری رفتار می کند که انگار یکی را در زندگی دارد.

با نگاه به صورت میعاد، به این فکر می افتم که کم دختری می تواند در مقابل او "نه" بگوید. نمی گویم که دخترها هَوَل او هستند ولی ... میعاد هیچ کم و کاستی نه در ظاهر و نه در اخلاق دارد و حتی خوش اخلاق ترین فرد خانواده ما حساب می شود. میعاد می که شوخ هست و باور این که در کنار او حوصله ات سر برود، سخت هست.

یادم باشد که در مورد آن دختری که به او علاقه دارد، بپرسم و بدانم که به نتیجه ای رسیده است یا نه!

گرچه به گمانم به نتیجه ای رسیده باشد، مطمئناً مرا خبردار می کند.

آخرین بار که احتمالا پنج دقیقه پیش بود، ساعت نه شده بود و حالا کم کم در حال خلوت تر شدن داروخانه است.

برای نوشیدن آب، به سمت سینی که نزدیک درِ انبارِ داروخانه هست می روم.

وقتی لیوانم را از آب پر می کنم و به سمت دهانم می برم، صدای زنگ موبایل که می دانم برای آیلاست، بلند می شود.

فکر کنم که به خاطر این دیر کردنش خیلی نگران شده اند.

گوش هایم ناخواسته ... شاید هم با اراده ی خودم به تماس تلفنی اش تیز می شوند.

سلامی که می گوید نصفه می ماند و انگار در حال گوش دادن به فردی هست که پشت خط قرار دارد بعد از کمی مکث می گوید: "من هنوز داروخونه ام .
" کار دارم یه کم

این بار هنگام گوش دادن، رویم را از دیوار به سمت آیلا که گوشی به دست به زمین نگاه می کند برمی گردانم.

کمی عقب‌تر آمده است و صورتش متفکر " ...پس
 شما برین .من خسته‌هم هستم ".بعد از کمی مکث
 دوباره می‌گوید " :حوصله ندارم مامان .شما هم برین
 ".دیرتون نشه .من کارم تموم شد میرم خونه

نمی‌دانم زن عمو چه می‌گوید که آیلا بعد از کمی
 مکث، سرش را بلند می‌کند و یک دور سریعی به
 اطراف نگاه می‌کند
 !انگار که دنبال کسی می‌گردد
 وقتی مرا می‌بیند، با کمی مکث و تردید به زن عمو
 ".می‌گوید " :باشه، خداحافظ

پارت 166 #
 آیلا #

تماس را قطع می کند و طوری که انگار می خواهد از این نگاه دو طرفه فرار کند، خود را مشغول کار می کند.

میعاد به سمت می آید و می گوید

من دیگه می رم. با چند تا از دوستانم قرار دارم. به _
مامان اینا هم بگو یه کم دیر میام

ابرویم را برایش بالا می دهم به تنها مشتری که مقابل آیلا در حال حساب کردن داروهایش هست نگاه می کنم و هیچ بهانه ای برای اذیت کردنش و کمی تفریح پیدا نمی کنم.

با خنده به بازویم می زند و با گفتن "من رفتمی" که انگار با لحنش می خواهد حرصم را در بیاورد، به سمت موبایلش که به شارژ وصل هست می رود.

یکهو به سمتم برمی گردد و می پرسد

راستی ماشینو لازم داری؟ _

بدون فکر جواب می‌دهم:

نه _

سوئیچ را از جیبم بیرون می‌کشم و به سمتش می‌گیرم. سرش را به تشکر برایم تکان می‌دهد و سپس با دستی که به نشانه خداحافظی برای زهرا و آیلا تکان می‌دهد، از در خارج می‌شود. حدود پنج دقیقه بعد زهرا هم خداحافظی می‌کند و می‌رود.

من و آیلا می‌مانیم با چیزی که انگار می‌خواهد بگوید و نمی‌تواند. در آخر هم با نگاهی فراری از من که می‌دانم هنوز هم به خاطر تماس صبحش خجالت می‌کشد، از جایش بلند می‌شود. هم‌زمان کوله‌ی اسپرتش را روی شانه‌هایش می‌اندازد با شلوار جین تیره و مانتو و مقنعه‌ی مشکی که گاهی سرش می‌کند، شیک و دوست‌داشتنی و همچنین ... کم‌سن‌تر به نظر می‌رسد. همانند 17 ساله‌ها!

البته کوتاه بودن مانتو اش را نمی توانم نادیده بگیرم
و ساعت نه شب او تنها ... یک تصور عصبی کننده ی
دیگر!

وقتی می بینم برای رفتن خدا حافظی کردن به من نگاه
می کند، می گویم:

وایسا برسونمت . منم دیگه می رم _

پارت #167
آیلا #

یکهو به یاد ماشین می افتم که میعاد آن را برده است
ولی ... من بازهم او را می رسانم

مقابل در ایستاده است و با کنجکاوی به منی که در حال بستن در هستم نگاه می کند. حدس می زنم که ماشین را ندیده است و فکر می کند که چگونه او را! خواهم رساند

هر دو دستم را در جیب های شلوارم می گذارم و کتم در ماشین مانده است.

با وجود خوب بودن هوا، بازهم کمی سرما دارد:
هم قدم با هم به سمتی قدم برمی داریم و می گویم:

ماشین دست میعاده. الان تاکسی می گیرم _
می رسونمت

با حالتی معذب می گوید:

من خودم می تونم برم. نیاز نیست تا خونه همراهم _
!بیای

اخمهایم کمی درهم می روند و راستش ... مخصوصاً
اینکار را کرده ام.

برای این که این همه تعارف نکند و قصد مخالفت نداشته باشد. با سکوتش کارساز بودن اخمهایم را می فهمم و خنده ام را قورت می دهم. این دختر واقعاً از حالت اخموی من حساب می برد و حتی این هم شیرین هست.

ولی ترس نه... نمی خواهم ترسی از منی که نمی توانم. هیچ آزار هرچند کوچکی به او برسانم، داشته باشد.

بعد از کمی مکث که من در حال نگاه کردن به خیابان خلوت برای پیدا کردن تاکسی هستم، می گوید:

پس می شه یه کم پیاده بریم؟ _

لبخندم را برای لحن کودکانه اش که بدون هیچ قصدی گفته شده است، با انگشت شستم جمع می کنم و فقط برایش سرم را بالا و پایین می کنم. می دانم که اگر زبان باز کنم، لبخند بزرگی می زنم و احتمال می دهم باعث قهر این دختر تقریباً لوس با خودم شوم. که من این را نمی خواهم.

پارت #168

#آیلا

ولی تصور قهر کردن هایش و تلاش برای ناز کشیدن
! او ... به نظرم لذت بخش می آید

راه را کمی در سکوت می گذرانیم که آخرش سوالی به
ذهنم می رسد.

! سوالی در مورد صحبت تلفنی مدتی پیشش
بدون هیچ گونه مقدمه چینی می گویم

الان که می ری خونه تنهایی؟ _

چشمان قهوه ای اش که هنگام تعجب کردن، کمی
گرد می شوند، حالا گرد شده اند و با مکث چند
لحظه ای می گوید:

امم آره _

... و دوباره مکتی کوتاه

خانواده علی برای شام و صحبت‌های جشن _
عروسی دعوت‌شون کردن

سرم را به نشانه فهمیدن تکان می‌دهم.
بعد از چند قدم بعدی، وقتی از مقابل فست فود
می‌گذریم، نفس عمیقی که آیلا می‌کشد را می‌شنوم و
دیگر نمی‌توانم لبخندم را قایم کنم.
بوی پیتزا اطراف را فرا گرفته است و ... عروسک ناز
!من پیتزا دوست دارد

در طی حرکتی ناگهانی دستش را می‌گیرم و به سمت
در فست فودی که حتی جای شیکی هم نیست
می‌برم.

شوکه نگاهم می‌کند ولی بدون هیچ حرفی به دنبالم
می‌آید. در فضای تقریباً کوچک آن جا او را به سمت

تنها میز خالی که در گوشه‌ای قرار دارد، می‌برم و هیچ هم فکر این که ای کاش در اولین شاممان او را در جای شیکی مهمان می‌کردم، نیستم

این که می‌دانم دلش همین الان پیتزا می‌خواهد برای من کافیست تا بخوام کاری بکنم و او را به خواسته‌اش برسانم.

شاید چیز کوچکی مثل پیتزا و شاید هم هر چیز بزرگی که او بخواند. حتی اگر بدانم که نمی‌توانم... باز هم! تلاشم را می‌کنم

با لبخند خجلی که روی صورت دارد، به فرشته‌ها می‌ماسد و همین که دیگر تعارف نمی‌کند و معذب نیست، برایم اندازه دنیا ارزش دارد

این که او با من راحت باشد... آرزویی که انگار در حال تحقق پیدا کردن هست و جز این... چه آرزویی! می‌شود داشت

پارت #169

#آیلا

وقتی پیتزای من تمام می شود، به آیلا پی که با لذت در حال خوردن آخرین تکه پیتزایش هست، خیره می شوم.

با چشم در چشم شدنمان کمی مکث می کند و من برای این که او راحت باشد، از جایم بلند می شوم.

من می رم حساب کنم _

سرش را به تفهیم تکان می دهد و این حساب کردن، دو سه دقیقه ای طول می کشد.

وقتی به میزی که نشسته بودیم نگاه می کنم، آیلا را نمی بینم و سرم را در اطراف برای یافتنش می گردانم. وقتی نگاهم به بیرون شیشه مغازه می افتد، آیلا را که دست در جیب هایش پشت به شیشه ایستاده و به آن ور خیابان نگاه می کند را می بینم.

کارت را از پسری که پشت میز نشسته است می گیرم
و به او پی که حواسش به اطرافش نیست نزدیک
می شوم. می خواهم حواسش را به خودم جمع کنم و
دستم را به آرامی پشت کوله اش که روی شانه هایش
انداخته است، می گذارم

شانه هایش بالا می پرند و انگار می ترسد.
سد نگاهش از جایی که می خواهم منشأش را پیدا
کنم، شکسته می شود و صورتش کمی ... رنگ پریده
هست.

انگار که چیزی او را شوکه و حتی ... ترسانده است

نگاهش با سردرگمی در چشمانم می گردد

خوبی؟ _

بعد از نفس عمیقی سرش را بالا و پایین می کند

... بری _

حرفش با صدای مردانه‌ای که به خوبی صدایش را
می‌شناسم، نصفه می‌ماند
!صدایی که پر از ... کمی طعنه هست

به . سلام داداش . چه افتخاری که امروز دومین _
!باره می‌بینمت

پارت #170
#آیلا

فرهاد با آن لبخندی که گاهی عجیب و مرموز
می‌شود، نگاهش را روی آیلا می‌کشد و با همان نگاه
:مرموز و لحن عجیبش ادامه جمله اش را می‌گویند

!و همراهتو _

نگاهش همان طوری آیلا می چرخد و ... بی پروا است
 نگاهی که عصبی ام می کند و فرهاد ... چرا این گونه
 نگاه می کند؟
 اخم می کنم و به طور واضحی توجهش را به خودم
 جلب می کنم.

لطف داری تو ... اینجا چی کار می کنی؟ _

ابروهایش بالا می روند و لحنم کمی ... خشن است
 این را به خوبی می فهمد و نگاه عصبانی کننده اش را به
 من می دهد.
 نگاهی که عجیب تر از نگاه امروز صبحش هست و
 در خود چیز عجیبی دارد که معنی اش برایم ناخوانا
 هست!

دستش را به صورت سه تیغ شده اش می کشد و با
 لبخندی که انگار سعی در جمع کردن حالات
 قبلی اش دارد، جواب می دهد
 او آمده بودم مغازه یکی از دوستانم _

طوری که انگار بررسی مان می کند، نگاهمان می کند و
:سپس می گوید

ماشین همراهتون نیست برسونمتون _

بدون این که به آیلا نگاه کنم، قاطعانه پاسخش را با
لحنی که به گمانم محترمانه هست، رد می کنم

ممنون فرهاد، مزاحمت نمی شیم . می خوایم پیاده _
بریم

!سری تکان می دهد و انگار کمی ... یک طوری هست
عجیب، مرموز و گیج می زند . همان طور نگاهمان
می کند و انگار نمی تواند خدا حافظی کند
دستی از کنار روی آرنجم می نشیند و به آیلا پی که با
صورتی مشوش نگاهش بین من و فرهاد می گردد، نگاه
می کنم

پارت 171 #
#آیلا

کم کم دارم از این حالت‌هایش عصبی می‌شوم و از
 !این که نمی‌دانم برای چه نگران هست
 !و از این که نمی‌توانم نگرانی‌اش را رفع کنم
 با صدایی که بزور به گوش می‌رسد، رو به من زمزمه
 می‌کند

بریم -

صدای لرزانش، نفس‌هایم را تند می‌کند.
 اخم می‌کنم. عصبی هستم و به ترکیدنم کم مانده
 !است و ... خدا بخیر کند

باشه‌ای "می‌گویم و وقتی به فرهاد نگاه می‌کنم،"
 ...نگاهش خیره آیلست

احتمالاً خط اخم هایم عمیق تر شده اند. با حالتی که نمی دانم از کجا می آید و انگار، مالکانه هست ...
دستانم را از روی گوله‌ی آیلا به دور کمرش می پیچم
و حتی ... شوکه نمی شود و انگار ... راضی هم هست
شاید هم حواسش نیست و غرق شده در افکارش،
دیده می شود.

رو به فرهادی که حالا به دست پیچیده شده‌ی من
به دور کمر آیلا می نگرد، می گویم

ما دیگه می ریم. خدا حافظ _

و بدون هیچ حرکت دیگری به او پی که خشکش زده
است، آیلا را به راهمان هدایت می کنم و وقتی کمی
راه می رویم صدای نفس های عمیقش را می شنوم و
اگر اشتباه نکنم، این نفس را از راحتی خیال کشیده
است!

صدای زنگ موبایلم، تمامی حواس و افکارم را بهم
می ریزد و آن را از جیبم بیرون می کشم.

دست چپم را به پیشانی‌ام "home" با دیدن نام
می‌زنم و پدر و مادرم را تماماً فراموش کرده بودم
این‌که آن‌ها الان منتظر من و میعاد هستند و هنوز
!شام نخورده‌اند

وقتی موبایل را کنار گوشم می‌گذارم، به آیلا که
متعجب و همچنین با ردی از نگرانی کمی پیش که
روی صورتش مشهود هست نگاهم می‌کند، خیره می
شوم.

پارت 172 #

آیلا #

صدای مهربان و البته کمی نگران مادرم آرامش
می‌دهد.

کجایی می‌تاقم؟ خوبی؟ _

لبخندی از این حجم مهربانی اش می زنم و او را واقعاً
نگران کرده ام.

بیرونم عزیزم . ببخش یادم رفت بهتون خبر بدم که _
شام رو منتظرم نباشین

صدای نفس راحتش را می شنوم .

مهم نیست پسرم . فقط نگران شدم که خبری ازش _
نشد .

کنجکاوی می کند .

شام بیرون می خوری؟ _

آره _

با کمی مکث، دوباره می پرسد:

کسی همراهته؟ _

لبخندی می‌زنم و انگار واقعاً به دنبال چیزی برای
خوشحال شدن می‌گردد
این دلیل را به او می‌دهم و دوست دارم خوشحال
باشد.
با خنده‌ای تو گلویی می‌گویم

اهوم _

همین "اهوم" کوچک کافی است تا او جوابی که
می‌خواهد را بگیرد و می‌داند که چه کسی همراهم
هست!

به آیلای متعجب و کنجکاو که نگاهش از من به
زمین مقابل و قدم‌هایش کشیده می‌شود، نگاه می‌کنم
و توجه من به این دختر، تا چه اندازه واضح بود که
مادرم همان اول‌هایش این را فهمید؟

مادرها زود می‌فهمند. همه‌یشان ... حتی آن‌هایی که
... از نوع مال من هستند

... مادرها

بعد از مدتی که راه می‌رویم، حالا به خیابان‌های خلوت رسیده‌ایم و کم مانده است به خانه عمو. برسیم.

پارت 173 #

آیلا #

هر دو سکوت کرده‌ایم و حتی سکوت کردن هم در کنار او ... حس خوبی دارد
به سمت او نگاه می‌کنم و دستانش را پیچیده بر هم
و خود را در بغل گرفته می‌بینم
سردش شده است؟

هوا برای من خوب هست ولی انگار این یخ زدن‌های
آیلا، در این هوای خوب هم خود را نشان داده است

حتی که یا سوشیتری هم همراهم ندارم که روی
شانه‌هایش بیندازم و خودش هم چیزی همراهش
نیست.

با اینکه جواب را می‌دانم ولی باز هم می‌پرسم

سردته؟ _

سرش را با حالتی که انگار ناراحت هست و از این
وضعیت راضی نیست بالا و پایین می‌کند
خودم را برای دادن ماشین به میعاد سرزنش می‌کنم و
آیلا، از برادر دوقلویم برایم مهم‌تر هست؟ انگار که
!شده‌است

نگاهم در خیابانی که خلوت هست، می‌گردد و دنبال
تاکسی می‌گردم

الان تاکسی می‌گیرم _

دستش را بالا می آورد و روی آرنجم با کمی فاصله
می گذارد.

نه ... لازم نیست . کم مونده برسیم . هم حوصلم _
این جوری باز می شه

سرم را با تردید تکان می دهم و قبول می کنم . ولی
نمی خواهم سردش باشد . آن هم آیلا پی که
لرزش هایش از سرما را دیدم و همان روزی که برف
می بارید ، طوری می لرزید که انگار قرار است منجمد
! شود

حالا به شدت آن روز نیست ولی باز هم راحت
نیستم .

حتی مغازه ی لباسی هم نمی بینم که برای پوشیدنش
چیزی بگیرم .

پارت 174 #

آیلا #

در طی تصمیمی آنی که خودم هم در چگونگی اش
می مانم، دستم را دور شانه هایش می پیچم و او را به
خودم نزدیک تر می کنم.
به گمانم از تعجب و شوک هست که می ایستد و
تکان نمی خورد.

به تبعیت از او، من هم می ایستم و به صورتش که
همان طور به جلو خیره شده است، نگاه می کنم.
چشمانش گرد شدند و با لب های نیمه بازی که انگار
حرفی نمی تواند از آن ها خارج شود ایستاده است.
لبخندی بر خلاف صورت متعجب او می زنم و حس
این که تا این حد نزدیکم هست و دستم دور اوست
و این لمس ... زیاد خوب هست
... زیادتر از حد تصور من

ذوق زده بودن دلم را نمی توانم نادیده بگیرم و
! گونه های قرمز آیلا ... قرمزتر شده اند

انگار که چیزی می‌طلبند ... چیزی همانند یک
 ... بوسه‌ی خیس از طرف من
 !احتمالاً دارم دیوانه می‌شوم
 سرش را برای نگاه کردن به منی که او را دربر گرفته‌ام
 بالا می‌آورد و با چشمان مرددی که خجالتشان را
 فریاد می‌زنند نگاهم می‌کند
 با دست دیگرم، شستم را روی کناره‌ی لبم می‌کشم و
 سعی می‌کنم این لبخند ضایع را جمع کنم
 مگر می‌شود؟
 !مگر می‌شود او را دربر بگیرم و لب‌هایم کش نیابند
 نگاهش را نمی‌دزد و من ... خیره‌تر نگاهش می‌کنم
 با خیره شدنِ طولانی به اجزای صورتی که انگار
 دنیایم هست، لبخندم جمع می‌شود و در عمق این
 زیبایی غرق می‌شوم
 قهوه چشمانش برق می‌زنند و گونه‌هایش هم ...
 نمی‌توانم مقابل خودم را بگیرم و با همان دستی که
 دور شانهاش پیچیده‌ام، پشت انگشتانم را به گونه
 های سرخ شده از شرمش می‌کشم

#آیلا

حس سرمای خفیفی که از گونه‌هایش ساطع می‌شود، جایش را به داغی تازه‌ای می‌دهد و حالا گونه‌هایش همانند کوره آتش شده‌اند. وقتی چشمانش را می‌بندد و سرش کمی به سمت دستم خم می‌شود، قلبم به تلاطم می‌افتد و این کارش همانند گربه‌های ملوس هستند که در مقابل نوازش کم می‌آورند و از آن خوششان می‌آید. مطمئناً او هم نسبت به من حسی دارد و این واکنش‌ها نمی‌تواند بی‌دلیل باشد. این که با لمس من این‌گونه واکنش نشان می‌دهد، سر تا پایم را سر ذوق می‌آورد و انگار ... روزهایی عاشقی نزدیک هست!

زبانم بی اراده یا با اراده‌ی خودم، به کار می‌افتد و
آنچه از ذهنم می‌گذرد را بازگو می‌کنم

تو رویایی یا واقعیت؟ _

چشمان ساده اما زیبایش باز می‌شوند و برقشان را به
رخم می‌کشند

بدون هیچ حرفی نگاهم می‌کند و حتی خجالت‌هایش
هم مانع گرفتن نگاهش نمی‌شود
زمزمه‌ام به گوشش می‌رسد

!به قدری زیبایی که نمی‌تونی واقعیت داشته باشی _

کناره‌ی لبش را از شرمی دخترانه می‌گذرد و ... کمی
فاصله می‌گیرد

طوری که انگشتانم از صورتش جدا می‌شوند و
دستم فقط در پشت شانه چپش می‌ماند
فکر این که از حرف‌ها و لمس ناراحت شده باشد،
ناراحتی عظیمی را به دلم روانه می‌کند و قبل از

این که به تصوراتم پر و بال دهم، دست راستش را
مردد بالا می آورد و روی گونه چپم می گذارد
!حس می کنم قلبم از تپیدن ایستاده است
!نفسم بالا نمی آید و این باید ...هیجان باشد

پارت 176 #

آیلا #

هیجان هست که اجازه نفس کشیدن به من
نمی دهد؟

!زمان ایستاده است
دقیقاً در همین لحظه و انگار دنیا فقط برای من و
این الهی مقابلم هست
.انگار که فقط من و او در این جهان وجود داریم

دستم را روی دستش که روی گونه‌ام هست و به
 ته‌ریشم کشیده می‌شود، می‌گذارم و اطراف را
 فراموش می‌کنم. ماشین‌هایی که تک‌وتوک از خیابان
 خلوت می‌گذرند را فراموش می‌کنم.
 او چه خوب که پیاده‌رو خلوت هست و خالی از آدم
 او عاشقی نزدیک نیست
 ... عاشقی همین لحظه هست

زبانی برای خیس کردن لب‌هایش می‌کشد و می‌خواهد
 چیزی بگوید. که حتی اگر نگوید هم، من برای این
 لحظه چه جان‌هایی که فدا نمی‌کنم

... خودتم _

مکت می‌کند و ... انگار سعی در ساختن جمله‌اش
 دارد.

وقتی لب از لب باز می‌کند، صدای بوق ماشینی از
 خیابان و پشت‌بندش، صدای پسری که "هوی"
 کش‌داری می‌کشد و شانه‌های آیلا از غافل‌گیری
 می‌پرند.

بقدری غرق در فضای بینمان بوده‌ایم که فضای
 بیرون را فراموش کرده بودیم و حتی من هم از صدای
 پسر غافل‌گیر می‌شوم.
 آیلا "بریم" با عجله‌ای می‌گوید و خودش زودتر از
 من به راه می‌افتد.
 در دلم بد و بیراهی نصیب پسر وقت نشناس می‌کنم
 و ...توی ذوقم خورده است
 من برای شنیدن این جمله درحال جان دادن بودم و
 ... حالا

پوفی از حرص می‌کشم و دستانم مشت می‌شوند.
 پشت سر آیلاپی که کمی با سرعت می‌رود، قدم‌های
 بلندی برمی‌دارم تا به او برسم و او با سر پایین افتاده،
 راه می‌رود.
 انگار دیگر روی برای نگاه کردن به صورتم ندارد
 ... عروسک خجالتی

پارت 177 # آیلا

آیلا

مقابل آینه ایستاده‌ام. خوب شده‌ام؟ صنم می‌گفت
!زیباتر از این نمی‌توانم باشم

مادرم هم می‌گفت شبیه ماه شده‌ام. پدرم چیزی
نگفته بود ولی... در آن نگاه گذرا اش، دیدن تحسینی
هرچند اندک، سخت نبود.

کت و شلوار یاسی رنگی که روی تنم نشسته است را
دوست دارم.

دیروز وقتی با صنم به خرید رفته بودیم، این را
خریدم. کتی که تا ران‌هایم می‌آید و شلوارش که
راسته و کمی تنگ هست، به زیبایی به تنم نشسته
!است و این بار خودم هم خودم را می‌پسندم

موهای صافم که اتو کشیده‌ام را از بالا دم اسبی
 بسته‌ام و راستش نمی‌خواهم هیچ شالی سرم کنم
 .دیگر کسی نیست که در مقابلش معذب باشم
 رژ کالباسی هم به صورتم رنگ داده و ریمل پلک‌هایم
 را پرپشت تر و بلندتر نشان داده است ... نفس
 عمیقی می‌کشم و با نگاه به ساعتی که در مچ دارم،
 استرس می‌گیرم
 یک رب به نه مانده است و همین موقع ها هست
 .که برسند

وقتی نگاهم به دستبند کنار ساعت می‌افتد، حس
 شیرینی سراسر وجودم را فرا می‌گیرد .برایم مثل یک
 منبع آرامش عمل می‌کند و ... مثل صاحب اولش
 هست.

!مثل میثاق

حتی یادآوری اسمش هم اضطراب عجیب و البته ...
 شیرینی را به دلم روانه می‌کند
 !این که برای من می‌آید و ... برای خواستگاری

لحظه ای نفسم از هیجان زیاد می‌ایستد و سعی
 می‌کنم آرام باشم

بعد از دو هفته از آن شبی که باهم گذرانندیم،
احساساتمان رو شده بود و شروعش همان شب
بود. آن شبی که انگار احساساتم برای او که نه، برای
خودم رو شده بود
انگار که از دنیا و احساسات خودم، به دنیا و
!احساساتی دیگر افتاده بودم

پارت #178
آیلا #

با فکر به هیجانی که الان دارم و شیرینی این دو هفته
آخر، شک می‌کنم که آیا کسی که آن حس بی‌منطق
را به میعاد داشت، من بودم؟
!حسی که هیچ شباهتی به حس الانم ندارد
حسی که الان به میثاق دارم، چیزی فراتر از حسی
است که به میعاد داشتم.

حتی آن روزی که با دیدن فرهاد کم مانده بود پس
 بیفتم هم، با وجود میثاق طور دیگری بود
 طوری که انگار با وجود او هیچ خطری مرا تهدید
 نمی‌کند و فقط ... بودن او کافی است

فکر این که علاقه‌ای به دو برادر داشته‌ام و دارم ...
 حسی همانند گناه دارد

ولی چیزیست که دست من نیست
 علاقه اولی که اشتباه بود و دوم ... کوچک‌ترین
 اشتباهی ندارد

چه خوب که میعاد چیزی از علاقه‌ی تمام شده‌ام به
 او نمی‌داند و چه خوب‌تر که میثاق هم نمی‌داند
 میثاقی که زیاد زرنگ و تیز هست و احتمالاً از
 ندانستنش شانس آورده‌ام

وقتی دیروز عمو با پدرم تماس گرفت و برای قراره
 امشب با او صحبت کرد، کاملاً شوکه بودم و از این
 حرکت یکهویی خبر نداشتم

ولی شوکه کننده کننده تر از آن، صحبت دونفری
 میثاق با پدرم بود که قبل از تماس عمو اتفاق افتاده

بود و من این را دیشب فهمیدم. از صنمی که در بین
 صحبت‌های پدر و مادرم این را شنیده و این که ...
 ! آن‌ها خوشحال بودند
 ! طوری که انگار تنها خواسته‌شان تحقق می‌یابد

پارت #179

#آیلا

صدای پیامک موبایلم می‌آید و آن را از روی میز
 . کنسول برمی‌دارم
 احتمال می‌دهم نگار باشد. وقتی دیروز اتفاقات جدید
 زندگی‌ام را با او درمیان گذاشتم، از شوک نمی‌دانست
 ! چه بگوید و کاملاً متعجب بود
 نتوانسته بود بی‌حس شدنم به میعاد را هضم و
 ! حتی ... باور کند

حتی خندیده بود و گمان می کرد که در حال شوخی
کردن هستم.

بعد از پنج دقیقه که مدام می پرسید "شوخی می کنی
"آیلا؟ مرگ من شوخی نمی کنی؟"

باور کرد و تحیرش برای من عجیب نبود. راستش
!خودم هم هنوز باورم نمی شود

منو میثاقی که تا چند هفته پیش کنار هم بودن
... اسممان هم برایم خنده دار بود، حالا

راستش من هم می خواستم چیزی از او بپرسم. چیزی
که مربوط به احساس خودش باشد و ... بدانم که او
هم نسبت به میعاد چه حسی دارد

البته دانستنش را که می دانم. فقط می خواستم آنرا
با من در میان بگذارد و دیگر ... هیچ حسودی و
ناراحتی احتمالی وجود ندارد

جز ناراحتی روزهای حیف شده ام به پای احساسی
!بی منطق

!جز بی منطقی کلمه ای برایش پیدا نمی کنم

پیامک را باز می کنم و مطابق انتظارم، نگار هست و
!کنجکاوی هایش

چه خبر؟ اومدن؟ چی پوشیدی؟ حتما عکس بگیر از "
تیت باید ببینم

و پشت سرش پیام دیگری می فرستد " ای کاش
میومدم

لبخندی می زنم و صورت افسوس خورده‌ی نگار
مقابل چشمانم نقش می بندد
انگشتانم را برای نوشتن "هنوز نیومدن" به کار
می اندازم و تازه "هنوز" را تایپ کرده‌ام که صدای
آیفون می آید

استرسی ناگهانی به وجودم هجوم می آورد و با
چشمانی مردد به ظاهر و صورتم در آینه نگاه
می کنم

نفس عمیقی می کشم و یادم می آید که میثاق به دو
پیام امروز صبح‌ام که برایش فرستاده بودم، جواب
نداده است

به صفحه چت‌مان با میثاق می روم و چک می کنم که
شاید جواب داده باشد و من ندیده باشم

ولی هیچ جوابی از طرف او نمی بینم و دلگیری خاصی
 در وجودم می نشیند. چرا جواب نداده است؟
 از من خسته شده است؟
 به همین زودی؟
 نه... من کاری نکردم که او را به ستوه بیاورم

پارت 180 #
 آیلا #

ولی چه خوب می شد اگر در مقابل پیام "من استرس
 دارم" من، سعی می کرد که مرا آرام کند
 اخمهایم در هم می روند و به کل آمدنشان را
 فراموش می کنم.
 صنم بدون در زدن و یکهویی در اتاق را باز می کند و
 رو به منی که گوشی به دست به در و دیوار نگاه
 می کنم، می توپد:

استخاره می کنی؟ بیا دیگه تو حیاطن _

سرم را با عجله و استرسی اضافی که به من منتقل کرده است تکان می دهم و وقتی کنارش می رسم، نگاه مرددش را می بینم

لبش را خیس می کند و انگار می خواهد چیزی بگوید. بعد از چند ثانیه سکوت، در آخر زبان باز می کند

آیلا تو واقعاً به این ازدواج راضی هستی؟ منظورم _
...اینه که علاقه ای که به میعاد داشتی

با عجله و برای نشنیدن احتمالی کسی حرفش را قطع می کنم

من دیگه هیچ احساسی نسبت به اون ندارم . _
مطمئن باش

چشمانش مردد هستند ولی با شنیدن جمله قاطع من، انگار کمی آرام گرفته است

لبخندی با کمی استرس می زند و دستم را می فشارد.
 با شنیدن صدای احوال پرسی بقیه با استرس به
 سمت پذیرایی می روم و جواب ندادن میثاق به
 پیام هایم را به خودم یادآوری می کنم و می خواهم
 . کمی به میثاق رو ندهم و البته ... نگاهش نکنم
 ! بفهمد که کم محلی چه اذیتی دارد

با نزدیک تر شدن و دیده شدنم در چشمان عمو و
 زن عمو، چشمان هر دویشان برق می زنند و میعاد هم
 پشت سرشان با نیش باز نگاهم می کند ولی ... میثاق
 را نمی بینم . یعنی چه؟
 من نسبت این مراسم را اشتباه فهمیده ام یا او دارد
 اذیت می کند؟
 سعی می کنم حالات چهره ام را حفظ کنم و به بقیه
 نزدیک می شوم
 :عمو پیشانی ام را می بوسد و می گوید

خوبی دختر گلم؟ _

پارت #181

#آیلا

با خجالت سری برایش تکان می دهم و زمزمه می کنم
خوبم عمو _

زن عمو هم دستم را می گیرد و بعد از گذاشتن بوسه
ای روی گونه ام، بغلم می کند
مطمئن هستم که زن عمو را همانند مادرم هم نباشد،
!کمتر هم دوست نخواهم داشت
هیچ تظاهری در دوست داشتن هایش ندارد و این از
تک تک کلمات و رفتارش معلوم هست

سعی می کنم میعاد و آن نیش بازش را نادیده بگیرم و
حتی حس می کنم نگاه کردن به صورت میعاد که

زمانی _ که خیلی هم دور نیست _! احساسی به او
داشتم، خیانت به میثاق حساب می‌شود

میثاقی که هیچ از این احساس نمی‌داند و نخواهد
!فهمید

مجبوراً و گذرا نگاهش می‌کنم که با لبخندی عمیق
:و پر شیطنت می‌گوید

تنها چیزی که نمی‌تونستم حدس بزنم این بود که _
!یه روزی زن داداشم بشی
ولی من زن داداش نمی‌گم. همان کوچولورو ترجیح
می‌دهم.

و دستش را به سمت لپ‌هایم می‌آورد و آن را
می‌کشد.

ضربان قلبم ریتم تندی می‌گیرد.
!احساس غریبی دارم! احساسی که مثل قبل نیست
!حسی دقیقاً شبیه عذاب وجدان

خجالت زده خودم را عقب می کشم و زن عمویی که
هنوز هم کنار ما ایستاده است رو به میعاد تشر
می زند.

میعاد! اذیتش نکن بچمو _

باشه بابا کاریش ندارم که _

صدایی از طرف دری که هنوز باز هست می آید

!بخوای هم نمی تونی _

پارت #182

#آیلا

صدای عمیق میثاق هست که می آید

با لحنی ملایم که تحکمی شوخی وار در خود دارد آن
را می گوید

گونه هایم رنگ می گیرند و نفس راحتی می کشم
از گوشه چشم می بینم که زن عمو از بازوی میعاد
که قصد زیر ذره بین گرفتن ما را دارد، می گیرد و
سمت جایی که بقیه نشسته اند می روند

خارج از دید بودنمان مرا کمی راحت تر کرده است
!ولی بازهم یک طوری هستم
!حسی مابین استرس و شادی و ... عشق
حس می کنم تازه معنای این کلمه سه حرفی را متوجه
!شده ام

میثاق سبد گلی را که هنگام درآوردن کفش هایش
روی پله گذاشته بود، برمی دارد و با نگاه خیره نافذش
که سر تا پایم را واری می کند، نزدیکم می شود
پیراهن سفیدی که جذب تن تنومندش هست
پوشیده و از روی آن تک کت مشکی رنگ ساده با
شلوار کتان مشکی

جذابیتش نفس گیر هست و البته آن موهایی که
انگار چقدر هم به آنها حالت بدهید، بازهم به هم
ریختگی لعنتی وار و جذابی دارند

سبد گلی که در دست دارد را به سمتم می گیرد و
زیبایی سبد گل حیرت انگیز هست
پر از ارکیدها و رزهای سفیدی که در وسطشان سه
چهار شاخه یاس صورتی هست
کاکتوسها را بیشتر دوست دارم ولی ... گلها به
قدری زیبا دیده می شوند که نمی توانم دوستشان
... نداشته باشم. خصوصاً بوی یاسها
برای منی که لباسم را با ادکلن یاس معطر کردم ...
دل نشین هست
میثاق همیشه می داند که چه چیزی را دوست خواهم
داشت!

پارت 183 #
آیلا #

شاید همین هاست که مرا به سمت او کشیده و
 !این گونه دل داده‌ام کرده‌است
 من محو سبد گل‌ها و او محو صورتم شده است
 از سنگینی نگاهش این را کاملاً می‌فهمم و کم کم دارم
 به این نگاه خیره عادت می‌کنم
 هرچند گاهی خجالت می‌کشم ولی بازهم، این نگاه را
 دوست دارم
 نگاهی که در این اواخر فهمیده‌ام، خیرگی شان فقط
 !برای من هست و ...چه چیزی زیباتر از این

:سبد را می‌گیرم و با ذوق و کمی آرام زمزمه می‌کنم

.ممنون ...خیلی زیبان _

سرش را با حواس‌پرتی به نشانه "قابلی ندارد" تکان
 می‌دهد و خیره به صورتم می‌گوید

!تو زیباتری _

این بار به جای سرخ شدن، لبخندی روی لبم
می‌نشیند و دلم ... امان از دلم که سعی دارد خودی
نشان بدهد.

نشان این پسری که تازگی‌ها بی‌پروا حرف می‌زند و
رفتار می‌کند

سعی دارد تپش‌هایش را به نمایش چشمان تیزبین
میثاق بگذارد.

این روزها مرا زیاد رسوا می‌کند و میثاق هم همانند
کف دستش، مرا، رفتارهایم را می‌خواند و البته که
نیشش باز می‌شود.

کمی خودم را جمع‌وجور می‌کنم و دستم را برایش به
معنی بفرمایید به سمت پذیرایی دراز می‌کنم.

صدای تک خنده‌اش می‌آید و فهمیده است که

می‌خواهم کمی خودم را برایش سنگین جلوه بدهم.

یادم می‌آید که صبح جواب پیامم را نداده است و

اخم مصنوعی روی صورتم می‌نشانم.

پارت #184

#آیلا

او به سمت بقیه می‌رود و بعد از سلام و احوال‌پرسی اش، روی مبل تکی که دقیقاً مقابل آشپزخانه هست می‌نشیند و دید کاملی به آشپزخانه دارد.

با پدرم که او را مخاطب قرار می‌دهد حرف می‌زند و اگر اشتباه نکنم ... کمی خجل می‌زند که باعث خنده‌ام می‌شود.

میثاق و خجالت؟

به گمانم هر چه باشد، روز خواستگاری برایش با دیگر زمان‌ها فرق دارد و خجالتش برای همین هست.

ولی طوری نیست که زیاد به چشم بیاید. شق و رق و مردانه روی مبل نشسته است و خیلی متین و با پدرم و بقیه صحبت می‌کند.

دلم برایش ضعف می‌رود ... جدا از شیطنت های کوچکش، جذابیت مردانه ای دارد که کشش مرا نسبت به خودش بیشتر می‌کند.
 !جذابیتی که فقط در ظاهرش نیست
 در اخلاق و رفتار و حتی در نگاهش هم وجود دارد.
 با صدای آرام صنم که از آشپزخانه مرا صدا می‌کند، سبد گل را روی این آشپزخانه می‌گذارم و کنارش می‌ایستم .

با اخمی مصنوعی تشر می‌زند:

چته مثل این پسر ندیده ها داری نگاش می‌کنی؟ _
 خوردی بدبختو .خواستگاری من نیست که دارم
 .چای می‌ریزم برای بقیه ... بیا خودت قراره بیریش

مقابل پنجره اتاقم ایستاده است و با لبخند به بیرون خیره شده است .بلا تکلیف در وسط اتاق ایستاده و در حال نگاه کردن به او و گاهی به اطراف هستم

در این شرایط چه صحبتی می کنند؟
 صحبت کردن در هر شرایطی راحت تر از حالا به
 نظر می رسد
 !نمی دانم چه بگویم
 خودش هم هیچ تلاشی برای صحبت کردن نمی کند
 و در همان حال گیجم، سرش رو به سمتم
 برمی گرداند.

پارت 185 #
 آیلا #

با آن لبخند جذاب و ... لعنتی اش، دلم را زیرو رو
 می کند و انگار از صورتم حالم را می خواند که تک
 ابرویش کمی بالا می رود و ... به خودش مغرور شده
 !است

حق هم دارد. زمانی که جای را با تمام خجالتم برایش
تعارف می کردم، بدون هیچ نگاهی به سمتم آن را
برداشت و خودرا مشغول گوش دادن به حرف های
پدرم نشان داد.

انگار به حد کافی با جواب ندادن به پیام هایم، مرا
اذیت نکرده است.
خوب شد یادم افتاد
به لبخند و نگاه خیره اش اخم می کنم و رویم را به
پنجره مقابلش می کشانم.

وقتی سرش را پایین می اندازد و شانه هایش کمی تکان
می خورند، حرصی می شوم
با انگشت شست سعی دارد خنده اش را جمع کند و
حتی این کارش هم ... دلم را یک طوری می کند
اخمم را حفظ می کنم و چرا دلیل اخم کردنم را
نمی پرسد؟

:حرصم می گیرد و بی اختیار زبانم در می رود

چرا جواب پیام های صبحم رو ندادی؟ _

صورتش به آنی جدی می شود و من ... خشکم
می زند
! او که تا الان می خندید

در دلم "کاش نمی گفتمی" می گویم و او با حالتی
جدی که حالا او هم اخم دارد، جواب می دهد
این چه رفتاریه؟ مگه مجبورم جوابتو بدم؟ _

احتمال می دهم که فکم به زمین افتاده باشد و او ...
یکهو خیلی عوض شده است
چیز بدی گفته ام؟
دهانم کمی باز مانده و قلبم با سرعت می کوبد
او مجبور بود جوابم را بدهد؟
مگر جواب دادن به پیام کسی که برایش ادعای
دوست داشتن داری، اجبار دارد؟

پارت #186 آیلا

در جواب دادن عاجز می شوم و من و من می کنم
!با صدای ضعیف

...من ...من _

با صدای شلیک خنده‌ی آرامش، مات نگاهش می
کنم.

مرا دست انداخته است؟

دست منی که نزدیکش هستم را می گیرد و مقابل
خود نگاهام می دارد.

به صورتم زل می زند و چشمانش برق دارند
!مشکی های لعنتی

پشت انگشتانش را به گونه‌ام می‌کشد و زمزمه
می‌کند:

خواستم یکم امتحانت کنم. نگران شدی؟ _

سرم را با مظلومیتی که از واکنش‌های دل‌آب‌کنش
به چهره‌ام نشسته، تکان می‌دهم و لبش به تبسمی
یک‌وری باز می‌شود.

!فکر کردم ... نمی‌ای _

حقیقتاً هم همین فکر را کرده بودم.
!این که از خواست‌م پشیمان شود و نیاید

همان دستی که با آن گونه‌ام را نوازش می‌کند، پشت
. سرم می‌برد و مرا به سمت خود می‌کشد
. دقیقاً به بغلش و نفسم ... حبس می‌شود
. بوی ادکلنش و بغل گرمش ... حس بهشت دارند
. حسی فراتر از آرامش و قلبم ... راحت شده است

دیگر متلاطم نیست و خیالش آرام هست

نی را داخل قوطی آب میوه می کند و همراه با تکه
کیکی به سمت می گیرد.
با لبخند به منی که با گشنگی و ضعف حاصل از
دادن خون، کیک را قورت می دهد می گوید:

غش نکنی؟ _

با چشم های بسته سرم را تکان می دهد و به صندلی
تکیه می دهد
زیر لب می گویم:

خوبم. فقط یه کم بی حالم که اونم از گشنگی که _
الان خوب می شم

پارت 187 #

آیلا #

همان طور که چشمانم بسته هستند، گرمایی نزدیک
 صورتم حس می‌کنم و این گرما ... حاصل از نفس
 های میثاق هست

نفس‌هایی که انگار مثل تن و بدنش معطر و خوشبو
 هستند.

چشمانم را همان طور بسته نگه می‌دارم و قلبم ...
 طوری می‌زند که انگار می‌خواهد از سینه‌ام خارج
 شود.

دستش به نرمی روی صورتم می‌نشیند و پشت
 انگشتانش را طوری نوازش وار به صورتم می‌کشد که
 انگار یک گلبرگ را لمس می‌کند
 حال دلم متلاطم است.

نفس‌های نزدیکش نزدیک‌تر می‌شوند و دیگر
 نمی‌توانم چشمانم را بسته نگه دارم.

چشمانم در مقابل چشمان خیره‌اش باز می‌شوند و او
خیره به چشمانم نگاه می‌کند
مشکی‌هایش سوزان هستند و صورتش حالت جدی
ولی ... داغ دارد

در بین خیره شدن‌هایمان انگشتانش را به سمت
گردنم که از گرما کمی عرق کرده است، می‌کشد .
شالم از دور گردنم فاصله دارد و باعث دسترسی
راحت او به گردنم می‌شود

انگشتانش را که به گردنم می‌کشد، از قلقلک به
سمت راست و دستش خم می‌شوم . هنگامی که با
لبخند و سرِ خم شده به صورت نرم شده‌اش نگاه
می‌کنم، با حرکتی ناگهانی به سمت چپ گردنم که
روبروی صورتش قرار دارد، بوسه‌ای می‌نشانند و
من ... لبخند روی لبم می‌ماسد

قلبم خودش را به در و دیوار قفسه سینه‌ام می‌کوبد
و هیجان‌زده شده‌ام

پارت 188 #

آیلا #

با چشمان گرد که مطمئناً برق دارند نگاهش می‌کنم
و نفسم با دیدن چشم‌ها و صورت پرحرارتش بند می‌رود.
آب دهانم را قورت می‌دهم. مقابل صورتم
زمزمه می‌کند

می‌ترسی؟ _

از سوالش جا می‌خورم و من از او می‌ترسم؟
رفتارم برای او ترس جلوه می‌کند؟
سرم را به معنای نه تکان می‌دهم و بعد از پوف آرامی
که به سمت صورتم می‌کند، عقب می‌کشد

انگار که از شرایط راضی نیست. دستش را به
صورتش و سپس موهایش می‌کشد و هنگامی که
انتظارش را ندارم، با حالت بی‌تابی سؤال می‌کند

برات مهمه که حتماً بعد جشن عروسی رابطه _
داشته باشی؟

خشکم می زند .سوالش، نگاهش ...بی پروا و بی تاب
هست و من ...همانند خنگ ها نگاهش می کنم
هیچ گاه به این موضوع فکر نکرده بودم و حقیقتاً
هیچ جوابی برایش ندارم
نگاه بی تابش را از صورتم می گیرد و هنگامی که ماشین
را روشن می کند، زیر لب زمزمه می کند

ببخش ...نباید همچین حرفی اونم اولین روز _
!نامزدیمون می زدم

مثل چوب خشک نشسته ام و میثاق در حال رانندگی
کردن است

حتی بعد از عذرخواهی اش هم، چیزی نگفتم
هم جوابم را نمی دانم و هم حسی جز خجالت برای
حرفش نداشتم .ناراحت هم نشده ام و فقط یک چیز
مثل خوره به جانم افتاده است

این که آیا او در آن شش سالی که در آلمان بود، با کسی رابطه داشت؟ یا حتی کسانی؟
 فکری که زیادی دردآور است و حس افتضاحی دارد
 در ذهنم همه چیز بهم ریخته و در ظاهر ... چیزی
 رو نمی‌کنم و حتی قیافه متعجب و خجالتی‌ام را هم
 جمع کرده‌ام.
 تا جایی که حدس می‌زنم حالت چهره‌ام ناخوانا
 باشد.

پارت #189
 آیلا #

نمی‌خواهم حرفش را به روی او و حتی خودم بیاورم .
 !طوری که انگار چنین چیزی گفته نشده است

پس از مدتی که مسیر را طی می‌کنیم، می‌فهمم که مقصدمان کجاست! به مکان همان پیرمردی می‌رویم که قبلاً یک بار مرا آورده است.

در سکوت به آنجا می‌رسیم و من بی‌هیچ حرفی! پیاده می‌شوم. بدون این که او بگوید کنار هم می‌ایستیم و وقتی به سمت آنجا قدم برمی‌داریم، دستم را می‌گیرد و لمس گرمای دستش مثل آرام‌بخش عمل می‌کند و عملاً حرف قبلی‌اش را فراموش می‌کنم.

میثاق در نیمه باز را کامل باز می‌کند و ابتدا من وارد می‌شوم. حس خوبی نسبت به اینجا دارم و مثل دفعه‌ی پیش غریبی نمی‌کنم.

در یکی از میزها پسری تنها نشسته و پیرمرد در مقابلش مشغول حرف زدن با او هست. وقتی که نگاهش به ما می‌افتد با لبخند از جایش بلند می‌شود و به سمتمان می‌آید.

هنگامی که نگاهش به دست های قفل شده مان کشیده می شود، در چند قدمی مان می ایستد و نگاهش متعجب و البته خوشحال هست.
وقتی نزدیک تر می شویم، با لحنی که کمی طعنه دارد، می پرسد:

هنوزم دوستین؟ _

لبخند خجلی می زنم و میثاق خنده تو گلویی می کند .
!از آنهایی که دلم برایشان ضعف می کند
:دستش را پشت کمرم می گذرد رو به او می گوید

نه ... از پریشب نامزدیم _

:پیرمرد لبخند بزرگی می زند و بامحبت می گوید

.مبارکه .خوش اومدین .بیاین بشینین _

پارت 190 #

#آیلا

به سمت میزی که قبلاً هم روی آن نشسته بودیم

می‌رویم.

و این بار دیگر نه هوا سرد هست و نه بخاری روشن ... دری که باز مانده است، فضای سرسبز

بیرون را نشان می‌دهد.

با صدای میثاق حواسم از فضای سرزنده شده

اطراف کشیده می‌شود.

ببخش که نرسیده آوردمت . فکر کردم شاید _

دفعه پیش خوست اومده باشه

زبان باز می‌کنم و او را از نگرانی برای ناراضی بودن من

درمی‌آورم.

نه ...خوبه .اینجا رو دوست دارم _

لبخند سردرگمی می زند و نگاهش را به اطراف می دهد .دقیقاً بر خلاف دفعه پیش که با چشمانش !درحال قورت دادن من بود

می دانم که هنوز هم به حرف نیم ساعت پیشش فکر می کند و هرچه هم که گفته باشد، نمی خواهم !خودش را سرزنش کند .دلم نمی آید

.حواسش را پرت می کنم

بعد از اینجا کجا قراره بریم؟ _

چشمانش با تردید به سمت صورتم کشیده می شود و وقتی حالت صورت بی خیال از حرفش و البته کنجکاو برای جواب سؤالم را می بیند، لبخندی می زند :و می گوید

دوست داری کجا بریم؟ _

حالت متفکری به خودم می گیرم.

امم ... نمی دونم . خرید؟ _

با لبخند جوابم را می دهد

آره ... برای امشب _

پارت 191 #

آیلا #

بی قرار می شوم.

استرس دارم _

دستش را که روی میز گذاشته است، به سمتم دراز
می‌کند و دستم را داخل دستش می‌گیرد.

این فقط یه مهمونی ساده برای اعلام نامزدیمونه . _
همه چی خوب پیش می‌ره . نگران نباش

سرم را به تأیید تکان می‌دهم و صدای قدم‌های پیرمرد
می‌آید.
!من هنوز هم اسم او را نمی‌دانم

بفرمایید . اینم یه ملت جلال پز به افتخار _
نامزدیتون

با اشتها به املت نگاه می‌کنم . آن کیک و آبمیوه فقط
!مقابل ضعفم را گرفته بود
!این روزها پراشتها شده‌ام

با قاشق کمی املت روی تکه‌ی نان سنگم می‌گذارم و
وقتی با دهان پر مشغول جویدن هستم، به میثاق که
با پیرمردِ جلال نام حرف می‌زند، نگاه می‌کنم

امشب یه جشن خودمونی داریم. تو هم بیا _

مرد دستش را به شانه میثاق می کشد و با محبت
می گوید:

مجلس تون خانوادگی پسر. من پیام اون جا چیکار _
کنم؟ ان شاءالله جشن عروسی تون در خدمتم

میثاق با لبخند و کمی ناراحت می گوید:

باشه. هر طور راحتی. ولی بدون که جات خالی _
می مونه.

جلال دستش را با محبت به پشت گردن میثاق
می کشد و زمزمه آرامش را می شنوم ". تو برام مثل
".سروش خودمی

پارت 192 #
آیلا #

نگاهی به من می اندازد و با لبخند و چشمان غمگین
می گوید:

خوش بخت بشین باباجان . بهتر از این پسر رو _
نمی شناسم . مطمئنم که لیاقت محبت و عشق تو
رو که از صورتتم پیدا است داره

لبخندی می زنم و ممنون زیر لبی می گویم

متفکر به حلقه ها نگاه می کنم و از نظرم زیادی شلوغ
هستند

به گمانم میثاق هم نظر مرا دارد که چشمانش مدام
 دنبال چیز خاصی می گردند.
 فروشنده با نگاه منتظرش رسد مان می کند و وقتی من
 و میثاق نگاهی به همدیگر و سپس به او می اندازیم،
 می پرسد:

چیز خاصی مد نظرتونه؟ نپسندیدید؟ _

میثاق به من به منظور دانستن نظرم نگاه می کند و
 من بعد از لحظه ای فکر، رو به فروشنده می گویم
 به چیزی که ساده تر باشه _

سرش را به نشانه‌ی تفهیم تکان می دهد و جا
 انگشتی دیگری که حلقه‌های به مراتب ساده‌تری
 دارند روی میز می گذارد.

نگاهم روی حلقه‌ها می چرخد و در آخر، روی
 حلقه‌ای نقره‌ای که سنگ‌های برلیان خیلی ریز
 رویش دارد کشیده می شود. باذوق ناشی از پیدا کردن

حلقه مورد علاقم، آن را برمی دارم و از نزدیک
نگاهش می کنم.

با حس کردن سنگینی نگاه میثاق، سرم را بالا می گیرم
و به او که لبخند به لب خیره ام شده است، نگاه
می کنم. با نگاه مهربانش می پرسد

پسندیدی؟ _

... آره _

: کمی مکث می کنم و این بار من می پرسم

تو چطور؟ _

. با لبخند سرش را به تایید تکان می دهد

.قشنگه _

پارت 193 #

آیلا #

گل‌هایم را که از پریشب در آب گذاشته‌ام را لمس
می‌کنم.

... دوست داشتنی‌های من

نگاهی به کاکتوس‌های روی میزم می‌کنم و چند روزی
هست که زیاد حواسم به آنها نیست. رنگشان به
قهوه‌ای می‌زند و کاکتوس هم که باشی به توجه نیاز
داری!

یادم بماند که در آخر شب به آنها آب دهم.

صنم به آرامی مرا کمی به کنار هل می‌دهد و به
صورت آرایش شده اش نگاه می‌کند.

!چک می‌کند که همه چیز خوب هست یا نه
نگاهی از آینه به من می‌اندازد و چشمکی نثارم می‌کند.

!خوشگل شدی _

لبخندی به رویش می‌زنم.

!تو خوشگلتری _

دستش را دور گردنم می‌اندازد و به خودش نزدیکم می‌کند.

خوش بخت بشی خواهری _

دستم را دور کمرش حلقه می‌کنم و مثل فرزندی که به آغوش مادرش پناه می‌برد، به آغوشش پناه می‌برم. از حس نکردن بوی ادکلن از لباسش متعجب می‌شوم و لحظه‌ای بعد، مرا با عجله به عقب می‌راند و با گرفتن دستش مقابل دهانش به سمت سرویسی که سه قدم با در اتاق ما فاصله دارد، می‌دود. با ابروهای بالا رفته و نگران دنبالش می‌روم و دری را که نیمه باز گذاشته‌است، کامل باز می‌کنم.

صنم؟ خوبی؟ چت شد یهو؟ _

می خواهم نزدیک شوم که با نشان دادن دستش مرا
سر جایم نگه می دارد
:با نفس نفس می گوید

بوی ادکلنت خیلی حال بهم زنه .نیا جلو _

پارت #194
#آیلا

ابروهایم از شدت تعجب بالا می روند و چشمانم
گرد شده اند
مگر ادکلن بویی غیر از بوی خوب و محشرش
می دهد؟

حالت خوبه صنم؟ این همونیه که تو گاهی ازش _
می زدی

با لبها و گونه های که کمی با آب نم کرده است،
نگاهم می کند و بینیش را چین می اندازد

من غلط بکنم دیگه از این ادکلن حال بهم زن _
استفاده کنم

با نگاه متعجبم شانهای بالا می اندازم و باشه ای
می گویم

تا این اواخر که با ادکلن دوش می گرفت ! حالا متوجه
باب میل نبودنش شده است؟ حالا که خودش آن را
نصف کرده است؟

به اتاقمان برمی گردم و او هم پشت سرم می آید .
حس می کنم که کمی با فاصله می آید
به دیوار تکیه می دهم که کمی از او دور باشم و
اذیت نشود

مقابل آینه می ایستد تا به سر و وضعش برسد. گرم پودر را برمی دارد و روی صورتش که با خشک کردن آرایشش پاک شده است می کشد. روی صورت رنگ پریده اش

عق زدن های دو دقیقه پیشش ذهنم را بدجور مشغول کرده است طوری که صدای زنگ آیفون را نمی شنوم.
صنم درحالی که دارد آرایشش را تجدید می کند، می گوید:

علی اومد _

با گیجی می گویم

هان؟ _

با چشمان ریز شده می گوید

صدای آیفون رو می گم _

یکهو از جایم می‌پریم و با هول می‌گویم:

اومدن؟ _

با تعجبی آمیخته به حرص می‌گوید:

کجایی تو آیلا؟ رو هوایی؟ می‌گم علی اومده _

آهانی می‌گویم و نفس راحتی می‌کشم. هنوز روی ظاهر شدن در مقابل بقیه را ندارم و استرس گرفته‌ام. یعنی چه می‌شود؟ چیز بدی می‌گویند؟ چرا بگویند! خوشحال هستند؟ نمی‌دانم. هیچ چیز نمی‌دانم و مثل افراد سردرگم به اطراف می‌نگرم. از استرس دستانم را به همدیگر قفل کرده و دوباره باز می‌کنم.

پارت 195 #

آیلا #

صدای سلام و احوال‌پرسی علی با پدر و مادرم می‌آید
و سپس علی هست که از آنها می‌پرسد

صنم کجاست؟ _

مادرم جواب می‌دهد.

تو اتاق _

طوری که من ایستاده‌ام هرکس از راهرو به سمت در
باز اتاق نگاه کند، با نگاه من روبرو می‌شود و علی هم
با دیدن من لبخندی می‌زند. تا جایی که فهمیده‌ام علی
هم پی به رفتارها و استرس‌هایم برده است که هیچ
اشاره‌ای به نامزدی نمی‌کند و تبریک نمی‌گوید. نه
حداقل الان که در استرس به سر می‌برم.

بعد از این که به همدیگر سلام می‌دهیم، نگاهش را به سمت صنی می‌کشد که در آن ور اتاق، روبروی من. مقابل آینه ایستاده است می‌کشد. صنی متوجه او می‌شود و با لبخند به سمتش برمی‌گردد.

از صورت و لبخندش بی‌حالی را حس می‌کنم. همان‌طور که علی هم پی به این بی‌حالی اش می‌برد. حالت چهره‌اش کنجکاو و نگران می‌شود و مرا یاد میثاق می‌اندازد. هنگامی که صورتش نگران می‌شود و اخم‌هایش درهم می‌روند. اخمی که انگار غیرارادی هست.

حالا صورت علی هم مثل او شده است و یادآوری. حالت‌های میثاق ... چقدر دوست داشتنی هست. یادم بماند که در مواقع بدحالی‌ام از تصور چهره و رفتارهایش استفاده کنم.

وقتی حواسم به اطرافم برمی‌گردد، یک دست علی را پشت کمر صنی و دیگری را کنار صورتش می‌بینم و در حال بررسی کردن چهره‌ای رنگ‌پریده اوست.

حالت خوبه؟ _

با دیدن نزدیکی آنها خجالت زده می شوم و می خواهم از اتاق خارج شوم که صدای دوباره زنگ در حواس همه مان را به خود جمع می کند.

پارت #196
آیلا #

پر از خجالت در یکی از مبل های دونفری مان نشسته ام و حتی نمی توانم سرم را بلند کنم. این دیگر چه کوفتی هست؟ همه در مهمانی نامزدیشان این همه خجالت زده می شوند؟

میثاق و خانواده‌اش کمی زودتر از بقیه آمده بودند و هنگام احوال‌پرسی با بقیه منو میثاق کنار هم ایستاده بودیم.

وقتی به هر دویمان تبریک می‌گفتند من تنها کسی بودم که در حال ریختن عرق شرم بود

تبریک عجیب عمه مهین فراموشم نمی‌شود. با لحنی که پر از طعنه بود رو به هر دویمان گفت:

تبریک می‌گم بهتون. ولی چه خوب می‌شد آگه " زودتر خبر دارمونی کردین عمه جان. شما که همه چی و بین خودتون بریدین و دوختین. حداقل می‌گفتین که کسی چشم‌انتظارتون نباشه "

میثاق اخم کرده بود و من از آن جمله‌ی آخر عمه، چقدر حس بدی گرفته بودم.

به حدی که تا الان فراموشم نشده است! ثنا آمده است ولی... پر از سکوت. هیچوقت به این جایش فکر نکرده بودم و حتی نمی‌توانم به صورت پایین افتاده و ناراحتش نگاه کنم.

جدا از حرف‌های عمه، من برای این احساس پای مال شده‌ی ثنا ناراحت هستم و تنها تسلی‌ام یک "جمله است". میثاق او را دوست نداشت من کسی را با زور از او نگرفته بودم ولی آن غمی که در مهمانی مرا فراگرفته بود، شاید از احساس ثنا هم بدتر بود! طوری که تمام لذتم از مهمانی نامزدی‌ام صفر شده بود.

وقتی که میثاق به خاطر حال بدم دستم را گرفته! بود و فکر می‌کرد که استرس دارم. ولی کار من از استرس گذشته بود من خوشحالی خود را فراموش کرده بودم و درحال غم خوردن برای یکی دیگر بودم. یکی که من بی‌گناه‌ترین فرد به در به‌وجود آمدن غمش بودم.

پارت 197 #

آیلا #

به دستان قفل شده مان نگاه می کنم و جمع کردن
 لبخندم کار سختی است
 وقتی دیشب آن روبان قرمز بریده شد، حس متفاوتی
 وجودم را فراگرفت
 حسی به نام تعلق ... این که او برای من هست
 !جدا از همه ... فقط برای من

میثاق برعکس من که به دست هایمان خیره شده ام،
 مستقیم به صورتم زل زده است و لبخند به لب
 دارد.

به قصد گشت و گذار بیرون آمده ایم و حالا در کنار
 پارکی ماشین را پارک کرده است و به همدیگر نگاه
 می کنیم.

با لبخند به نگاه خیره اش می گویم:

چیه؟ _

یکی از شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و با لبخند می‌گوید:
دوست دارم نگاه کنم _

لبخندم وسعت می‌گیرد و این لحظه‌ها را باید به‌طور
دقیق در ذهنم ثبت کنم
یادآوریشان هم می‌تواند باعث لذت‌م شود
... سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم. بدون هیچ خجالتی
لب‌هایش را به شقیقه‌ام می‌چسبانم و می‌گویم:
می‌خوام یه سوال بپرسم ازت _

همان‌طور که با انگشتانم در حال لمس دستش
هستم، زمزمه می‌کنم:

بپرس _

نفسی می‌کشد و من هنوز هم بدون کنجکاوی
مشغول به لمس دستش هستم

... دستان حمایت گر

قبل من کسی رو دوست داشتی؟ _

دستانم از حرکت می ایستد . یا بهتر است بگویم
!خشکم زده است

پارت #198
#آیلا

چیزی فهمیده است؟ کسی چیزی گفته است؟
!کسی ... فرهاد

فرهاد دوستش است و امکان دارد که گفته باشد؟
تپش قلبم ایستاده و انگار نفسم تنگ شده است
نمی خواهم دچار حمله عصبی شوم

اصلا ... اصلا اگر می دانست که همین طور آرام نبود
با این حرف خیالم را کمی هم که شده راحت کنم و
سعی می کنم تا بلو نباشم

با علم به این که اگر حرفی بزنم، لرزش صدایم واضح
می شود، صدایم را به پایین ترین ولوم می رسانم و
جمله ام را کوتاه ترین انتخاب می کنم

نه _

دوباره نفس عمیقی می کشد . طوری که انگار خیالش
راحت شده است

مطمئن می شوم که چیزی نمی داند و سوالش فقط از
روی کنجکاوی است

بوسه ای روی شقیقه ام می نشاند و کمی جرات پیدا
می کنم

می خواهم دلیل سوالش را بپرسم

چطور؟ _

سرم را هم از روی شانهاش برمی دارم و به صورتش
نگاه می کنم.

:لبخندی می زند و می گوید

.از روی کنجکاوی _

سرم را به تأیید تکان می دهم و زبانم بی اراده خودم با
کنجکاوی و حتی می شود گفت با حسودی باز
می شود:

تو چی؟ قبلاً ... قبل از من کسی رو دوست داشتی؟ _

کمی مکث می کنم و هرچند سخت ولی بازهم
می پرسم:

یا حتی بیشتر؟ _

طوری نگاهم می کند که نمی توانم بفهمم ولی تردیدش
 قلبم را از جایش می کند
 چرا مکث کرده است؟
 چرا حالت صورتش جدی شده است؟
 حس می کنم حالت چهره ام پریشان شده است
 چرا هنوز جواب نداده است؟
 روی نگاه سخت شده اش، لبخندی که اجباری
 بودنش برایم واضح هست می نشانند و حس می کنم
 بدون پاسخ دادنِ او جوابم را گرفته ام

پارت 199 #
 آیلا #

نه _

به صورت نگران و پر تشویشم لبخندی می زند که همه ی تصوراتم را از بین می برد و باورش می کنم دستش را پشت سرم می گذارد و دوباره به سینه اش تکیه ام می دهد. اما این بار طوری که صورتم به سینه اش می چسبد.

شالم دور گردنم افتاده است و انگشتانش موهای بافته شده ام را نوازش می کنند نفس عمیقی می کشم و عطرش را به ریه هایم می سپارم.

... عطر دوست داشتنی اش را با او بودن چه خوب است! به هیچ چیز و هیچ کس فکر نمی کنم. فقط من هستم و خودش. احتمالاً عاشقی همین است
عاشقی واقعی!

صدای زنگ موبایلش می آید و وقتی می خواهم برای صحبت کردنش فضا بدهم، مرا همان طور چسبیده به خودش نگه می دارد و جواب تلفنش را می دهد.

جانم مامان _

بعد از کمی مکث با لبخندی که بدون دیدن هم،
می‌دانم که در صورتش شکل گرفته است می‌گوید:

چشم مامان، چشم میارمش _

و بعد از این حرفش بوسه ای روی سرم می‌کارد و با
زن عمو خداحافظی می‌کند. سرم را کمی بلند می‌کنم .
در حدی که ارتباط چشمی برقرار کنم و سوالی
نگاهش می‌کنم. همان طور که دستش را به موهایم
می‌کشد، می‌گوید:

مامانم عروسشو می‌خواد _

پارت 200 #
آیلا #

وقتی با کمی خجالت همراه میثاق وارد خانه‌شان می‌شویم، زانو را با لبخند و سرپا ایستاده، چشم‌انتظارمان می‌بینم.
میثاق دستش را پشت کمرم می‌گذارد و به جلو هدایت می‌کند. چشمان زن عمو برق می‌زنند و نگاهش را نمی‌تواند از هر دویمان بگیرد.

بعد از این که با بغل کردن از من استقبال می‌کند، برای سر زدن به غذایش به آشپزخانه می‌رود. به اطراف نگاه می‌کنم و عمو و میعاد را نمی‌بینم و در دل خدا را شکر می‌کنم.
فعلاً خجالت زده هستم و باید کمی راحت شوم.

میثاق رو به منی که بلا تکلیف ایستاده‌ام می‌پرسد:

می‌خواهی لباساتو عوض کنی؟ _

مردد جواب می دهم.

باشه _

دستم را می گیرد و به سمت اتاقش می رویم. مرا به داخل هدایت می کند و خودش مقابل در می ایستد.
وقتی منتظر نگاهش می کنم، می گوید:

می رم راحت باشی. تموم شدی بیا _

لبخندی به صورتش می زنم و سرم را تکان می دهم.
در را می بندد و صدای قدم های دور شونده اش را می شنوم. شالم را از سرم برمی دارم و سپس مانتویم را درمی آورم.

خوب است که لباس مناسبی پوشیده ام.
مقابل آینه اتاقش به خودم نگاه می کنم و تونیک
چروک شده ام را صاف می کنم.
نفسی می کشم و می خواهم بی خجالت نزد زن عمو
بروم.

برای همین بهتر می بینم کمی در اتاق وقت بگذرانم و
 از حال و هوای قبلی ام در بیایم
 ترجیح می دهم به اطراف و وسایل میثاق نگاه کنم
 به سمت میزش می روم و ادکلن اش را برمی دارم .
 !بویش را دوست دارم ... زیاد
 نمی خواهم بدانم ولی هر وقت که در نزدیکی اش
 هستم، لباسش را بو می کنم و احتمال نفهمیدنش
 خیلی سخت است . هم زمان که بو می کنم، در طی
 حرکتی ناگهانی یک پیس به کف دستم می زنم و
 دوست دارم مدتی بویش را در کنارم، تا زمانی که
 اختیار کنم، حس کنم

#پارت 201

#آیلا

توجه ام به چیزی که از گوشه ی در بسته ی کمدش
 بیرون زده است، جلب می شود.

ادکلن را روی میز برمی گردانم.
 با کنجکاو در کمدش را باز می کنم و برای برداشتنش
 خم می شوم. یادم می آید. همان کیف چرمی است که
 یکبار در ماشین دیده بودم.
 ولی قبل از این که به چیز اضافه ای فکر کنم، نگاهم به
 پارچه‌ی صورتی آشنایی در قسمت پایین کمدش می
 افتد. این شال من هست!
 همان که مدت ها بود دنبالش می گشتم و همانی که ...
 کادوی میعاد بود!

یعنی آن همه مدتی که من دنبال شالم بودم، دست میثاق
 بود؟
 اصلاً شال دست او چکار می کند؟ اصلاً چگونه ...
 یکهو یادم می افتد که چگونه!

آن روزی که عمو و زن عمو دعوتمان کرده بودند، من
 همین شال را سر کرده بودم و بعد از این که به این
 شالم آب خورد و خیس شد، صنم شال مشکی دیگری
 برای سر کردنم داد و من این را روی شوفاز اتاق
 گذاشته بودم تا خشک شود.

هنگام رفتن هم، زمانی که در حال آماده شدن بودم آن را روی تخت گذاشتم و سپس ... طوری عجله کردم که آن را فراموش کرده‌ام.

یعنی می‌داند که مال من است و از همان روز به خاطر این نگه داشته‌است؟ نمی‌دانم چه بگویم ولی ترجیح می‌دهم همان طور پیش خودش بماند. حالا که نگه داشته‌است یعنی ارزش و اهمیتی قائل بوده و حتی از روی علاقه هست.

همان طور که من از دستبندی که او برایم خریده محافظت می‌کنم و دل خراب شدنش را ندارم!

#پارت 202

#آیلا

با شنیدن صدای قدم‌هایی در نزدیکی اتاق، از جایم می‌پرسم و بعد از گذاشتن شالم سر جای قبلیم، در کمد را می‌بندم و به سمت در اتاق راه می‌افتم. با باز کردن در، می‌باید که با صورتی خیس از آب و همچنین خسته، قصد وارد شدن به اتاقش را دارد.

با دیدن من، لبخندی خسته می‌زند و می‌گوید:

_ سلام. خوبی؟

لبخندی می‌زنم و سعی می‌کنم هیجان دیدن شالم درون کمد میثاق را فراموش کنم.

_ سلام. ممنون.

با تردید می‌پرسم:

_ تو خوبی؟

سرش را با بی‌حالی بالا و پایین می‌کند.

لحظه‌ای بعد میثاق را می‌بینم که از پله‌ها بالا آمده و نزدیک‌مان می‌شود.

نگاهش رو به میعاد است و دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد.

میعاد با خستگی نگاهش می‌کند و میثاق لب می‌زند:

_ خوبی؟

مثل همان سری که برای من تکان داد، در جواب میثاق هم تکان می‌دهد ولی کاملاً معلوم است که خوب نیست.

نگاه میثاق همان‌طور خیره می‌عاد می‌ماند و انگار می‌خواهد نشان دهد که منتظر جواب هست.

میعاد که احتمال می‌دهم نمی‌تواند چیزی را از میثاق پنهان کند، با لحنی زار می‌گوید:

_ اذیت می‌کنه.

برخلاف انتظارم میثاق لبخندی یکوری می‌زند و با دست به آرامی به قسمتی از شانه میعاد می‌کوبد:

_ درست می‌شه.

کنجکاو می‌شوم که برای چه موضوعی ناراحت هست ولی فضولی نمی‌کنم. بعد از این‌که میعاد با گفتن "من یه کم استراحت می‌کنم" به اتاقش می‌رود، میثاق نزدیکم می‌شود و می‌گوید:

_ مامان اینا برای ناهار منتظرمونن. بریم.

با نفس عمیقی که می‌کشم، بوی قیمه به مشام نفوذ می‌کند و گرسنه‌ام می‌شود.

#پارت 203

#آیلا

#میثاق

یک ساعت می‌شود که روی تختم نشسته و به کیف پول چرمم نگاه می‌کنم.
 همانی که هدیه او بود. سارا!
 حتی یادآوری اسمش هم باعث عذابم می‌شود. من چرا یادگاری‌های او را نگه داشته‌ام؟
 انگار که عذاب کشیدن را دوست دارم!
 با یادآوری شان، با دیدن این کیف و بدتر ... عکس او که در داخلش هست، با بوییدن ادکلنی که هدیه‌ی اوست، خودم را عذاب می‌دهم!

نمی‌دانم چرا هنوز هم آن‌ها را دور نیانداخته‌ام.
 شاید هم برای یادآوری خوبِ سارا!
 روزهای خوبی که هنوز به دست او بد نشده بود.

حتی گاهی فکر می‌کنم که این روزها چکار می‌کند؟
 کجاست؟
 هنوز هم با آن "مثلاً" دوستی که او را از من گرفت،
 مانده است؟

صدای پیام موبایلم می آید و وقتی به صفحه‌اش نگاه می‌کنم، می‌بینم که باز همان شماره هست. همان شماره ناشناس قبلی که پیامی با مضمون خاطره برایم فرستاده بود و من از ترس ... آن را بی‌جواب گذاشتم. ترس از سحر شدنی دوباره!

#پارت 204

#آیلا

با خواندن پیام جدید به شک می‌افتم.
 "دلم برات تنگ شده."
 نمی‌خواهم فکرم را مشغول این چند کلمه‌ی اعصاب خورد کن، بکنم. پیامی که انگار می‌دانم از طرف کیست و بعد از مدت‌ها به یادم افتاده است؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم صفحه گوشی را خاموش می کنم. من نباید بجز آیلا در فکر کسی دیگر باشم و کوچک ترین فکر به سارا، خیانت به آیلا محسوب می شود.

ادکلن و کیف پول را روی میز می گذارم و موبایلم را دوباره برمی دارم. قصد داشتم به فرهاد زنگ بزنم. درباره آن خانه. مبلغ لازم برای خریدش را ندارم ولی می خواهم اجاره کنم.

نمی دانم چرا!
فقط دوست دارم جایی برای خودم و آیلا وجود داشته باشد. جایی برای خلوتمان و همچنین برای بعد از جشن عروسی.

فرهاد با لبخند می گوید:

_ مبارک باشه. جای خوبیه.

تبسمی می‌کنم.

_ نخریدمش که می‌گی مبارک.

دوستانه به شانهام می‌زند و می‌گوید:

_ حالا هرچی. نهایتش قراره یه مدت توش زندگی کنی
دیگه.

سرم را بالا و پایین می‌کنم و با هم به بیرون از بنگاه
پدرش قدم برمی‌داریم.
با کنجکاوی سوال می‌کند:

_ دفعه قبل نشد بپرسم. یهو چی شد که به فکر خونه
مجردی افتادی؟ نکنه کارات بدون خونه پیش نمیره؟

و لبخند خبیثی می‌زند.
سری به نشانه تاسف برایش تکان می‌دهم و می‌گویم:

_ تقصیر تو نیست. مغزت که خراب.

با صدا می‌خندد و می‌گوید:

_ مگه غیر از اینه؟

یکهو می‌گویم:

_ نامزد کردم.

چشمانش گرد می‌شوند و خندش به لبخندی متحیر تبدیل می‌شود.

_ جدی می‌گی؟

#پارت 205

#آیلا

حالا من هستم که به اوِ متعجب با خنده‌ی دندان نما
نگاه می‌کنم.

_ آره.

دوستانِ بغلم می‌کند و هنوز هم متعجب هست وقتی می
گوید:

_ مبارکه داداش. آخر از همه به من می‌گی؟

صادقانه می‌گویم:

_ یهویی شد.

کمی فکر می‌کند و می‌گوید:

_ قبلاً گفته بودی با یکی هستی و می‌خوایش. اونه
هان؟

اخمهایم کمی درهم می‌روند و او با کنجکاوی به
صورت‌م نگاه می‌کند.

_ نه. نيست.

کنجکاوتر می شود.

_ پس کیه؟

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

_ دختر عموم.

نمی دانم چرا ولی حس می کنم حالت چهره اش یکهوایی عوض می شود. اخم هایش هم به هم نزدیک تر می شوند و می پرسد:

_ کدوم دختر عموت؟

حالا من هستم که اخم می کنم. او دختر عموهای مرا می شناسد که این را می پرسد؟ با یادآوری نوجوانی مان و هم بازی بودن ها، احتمال می دهم که آیلا و صنم را دیده باشد.

حتی آخرین بار من و آیلا را باهم دیده بود.
لحرم کمی نرم‌تر و آرام‌تر می‌شود وقتی اسمش را
می‌گویم:

_ آیلا.

صورتش طوری می‌شود که نمی‌توانم بفهمم. با
کنجکاوی و کمی اخم به صورتش نگاه می‌کنم و سعی
دارم دلیل این پریشانی یکهویی‌اش را بفهمم.
طوریست که انگار در افکارش غرق شده‌است!

#پارت 206

#آیلا

صدای زنگ موبایلم حواسم را از روی فرهاد می‌گیرد
و به خودش می‌کشد.

با دیدن اسم آیلا، لبخندی می‌زنم. انگار باز هم نگران
شده‌است.

و شاید حتی می‌خواهد فضولی کند!
می‌دانم که در داروخانه است و کنجکاو شده است که
چرا در آن جا نیستم.

بعد از سلام دادن، با صدای کنجکاوی بدون این‌که حالم
را بپرسد، مستقیم سوال می‌کند:

_ کجایی میثاق؟

وقتی این‌گونه اسمم را صدا می‌کند، بی‌قرار و بی‌تابش
می‌شوم.

دل‌م می‌خواهد کنارم باشد و من در بغلم بفشارمش.
با محبت جواب می‌دهم.

_ بیرونم عزیزم. یه کاری دارم.

نگاهم را که هنگام صحبت کردن با آیلا به زیر کشیده بودم، بالا می‌آورم و لبخندم با دیدن نگاه سنگین فرهاد روی خودم جمع می‌شود. نگاهش طور عجیبی شده است!

به آیلایی که نمی‌دانم پشت خط چه می‌گوید "دارم میامی" می‌گویم و هم‌زمان با نگاه کردن به نگاه خیره فرهاد، تماس را قطع می‌کنم. وقتی نگاه تیره‌اش را به زمین می‌دهد، سؤال می‌کنم:

__ چیزی شده؟

با حواس‌پرتی سری تکان می‌دهد و با صدایی که انگار کمی گرفته‌است، می‌گوید:

__ نه.

بعد از خداحافظی کردن با فرهادی که در لحظه‌های آخر در خودش بود و حواسش پرت، به سمت داروخانه می‌روم.

حواسم به ساعت ماشین جمع می‌شود و تقریباً ظهر شده است. می‌خواهم آیلا را برای ناهار به بیرون ببرم. حالا که میعاد و زهرا هستند، تقریباً نیازی به ما ندارند و دونفری می‌توانند آنجا را اداره کنند.

دیگر دور گشت و گذارهای میعاد و کار کردن‌های من گذشت. این بار جایمان عوض می‌شود. لبخندی می‌زنم و هنگامی که در پشت چراغ قرمز ایستاده‌ام، می‌خواهم پیامی برای آیلا بفرستم.

ولی سپس پشیمان می‌شوم. بهتر است که موقع رسیدن خبر بدهم.

#پارت 207

#آیلا

وقتی مقابل داروخانه می‌ایستم، با آیلا تماس می‌گیرم و می‌گویم که کیف و وسایلش را برداشته و بیرون بیاید.

وقتی بیرون می آید و مقابل داروخانه می ایستد، با کنجاوی به منی که داخل ماشین نشسته ام نگاه می کند و سپس نزدیکم می شود.

خیرگی نگاهم تا وقتی که کنارم می نشیند ادامه پیدا می کند و وقتی بعد از بستن در ماشین صورت نازش را به سمتم برمی گرداند، سوال می کند:

_ کجا می ری ...

قبل از این که جمله اش را کامل کند، او را با یک دست به سمت خود کشیده و در بغل می گیرم. نفسش لحظه ای حبس می شود و سپس نفس عمیقش را رها می کند.

حالا که عطر تنش را به ریه هایم می کشم، می فهمم که تا چه حد دلتنگش شده ام. حتی اگر همین دیروز او را دیده باشم!

عقب می کشد و با صورتی که لبخند دارد نگاهم می کند. می پرسد:

_ خوبی؟

سرم را بالا و پایین می‌کنم و جواب می‌دهم:

_ تورو دیدم بهتر شدم.

گونه‌هایش گلگون می‌شوند و البته ... گاز گرفتی!
دوباره می‌پرسد:

_ کجا می‌ریم؟

#پارت 208

#آیلا

کمی فکر می‌کنم و جواب می‌دهم:

_ سوپرایزه.

تک ابرویش را با تعجب بالا می دهد و "هوم"
کش داری می گوید.

می دانم که از کنجکاوای درحال جان دادن است ولی
خود را نگه داشته است تا سوالی نپرسد.
برای این که کارش را راحت تر کنند، ضبط را روشن
می کنم.

فلشی که میعاد آن را به ضبط وصل کرده است پر از
آهنگ های شاد هست و آیلا با نشنیدن آهنگ همیشگی
من شوکه می شود و با خنده می پرسد:

_ نظرتو تو آهنگا عوض کردی؟

سرم را تکان می دهم و می گویم:

_ نه. فلش میعاده.

با سر تایید می کند.

در اواسط آهنگ عاشقانه‌ی جدیدی که پخش می‌شود،
می‌بینم که در حال همخوانی با آهنگ و زمزمه‌ی آن
هست.

راستش آهنگ خوبی هم هست.
رو به آیلا می‌پرسم:

_ آهنگا بدم نیستن ها؟

با لبخند تأیید می‌کند.

_ قشنگن.

در اواسط راه یادم می‌آید که نپرسیده‌ام چه می‌خورد.

_ برای ناهار چی بگیرم؟

کمی فکر می‌کند و سریع می‌گوید:

_ پیترز!

سپس طوری که انگار به فکر من هست و از عجولی و بی فکری اش خجالت کشیده، دوباره می‌گوید:

اما اگه تو یه چیز دیگه می‌خوای همونو بگیر
برامون.

با لبخند می‌گویم:

نه. همون پیتزا خوبه.

بعد از این که می‌نشینم و قوطی پیتزا و دیگه چیزها را
به دستش می‌دهم، ماشین را روشن می‌کنم.
باکنجاوی می‌پرسد:

نمی‌خوریم؟

می‌دانم حالا که بوی پیتزا به مشامش خورده،
گرسنه‌اش شده‌است.
جواب می‌دهم:

می‌ریم یه جایی... اون جا غذا مونم می‌خوریم.

با تکان سر قبول می‌کند و نگاهی را به خیابان می‌دهد. دارد کنجکاو می‌کند. برای این‌که بداند مقصدمان کجاست! و عمرا هم نمی‌تواند حدس بزند!

#پارت 209
#آیلا

وقتی مقابل آپارتمان پارک می‌کنم، با کنجکاو به اطرافش نگاه می‌کند و هم‌زمان از من می‌پرسد:

_ خونه کسی قراره بریم؟

با آرامش جوابش را می‌دهم.

_ آره.

حالا کنجاوتر می شود.
با ابروهای بالا رفته اش این بار به من نگاه می کند و
می پرسد:

_ کی؟

بدون حرف شانه بالا می اندازم و جوابش را نمی دهم.
به جایش می گویم:

_ پیاده شو.

و قوطی های پیترزا را از دستش می گیرم.

متعجب هست ولی پیاده می شود و همراهم به سمت
آپارتمان قدم برمی دارد.
لابی من با دیدنم از جایش بلند شده و سلام می دهد. با
این حرکت او آیلانگیج تر می شود و فقط نگاهمان می
کند.

گیجی اش برای این هست که لابی من فامیلی ام را گفته است.

آسانسور در طبقه سوم می ایستد و من آن دستم را که خالی است ، پشت کمر آیلا گذاشته و به سمت تک واحد آن جا هدایت می کنم. واحد خودمان!

وقتی کلید را از جیب بیرون کشیده و در را باز می کنم، متعجب تر از این نمی شود.

فقط نگاه می کند و من با هول آرامی که با دستم به پشت کمرش می دهم، به داخل هدایتش می کنم. بدون حرف وارد می شود و خانه ای که خالی از وسایل است را نگاه می کند.

دارد اطراف را بررسی می کند. من هم به او می گویم که با دقت و کنجکاوی در حال نگاه کردن به اطرافش است، خیره شده ام. وقتی بررسی کردنش تمام می شود، به سمت نگاه خیره من برمی گردد و سوالی نگاه می کند.

#پارت 210
#آیلا

با لبخند می‌پرسم:

_ مورد پسند؟

مردد می‌گوید:

_ خب ... آره ... ولی برای ...

یکهو سکوت می‌کند. کمی نگاه می‌کند و با تردید و آرام زمزمه می‌کند:

_ برا توئه؟

لبخند بزرگی می‌زنم و با نگاه خیره‌ام جواب می‌دهم:

_ برا دوتامونه.

چشمانش گرد می شوند.

_ شوخی می کنی!

سرم را به نفی تکان می دهم. همان طور با چشمان گرد نگاه می کند و حتی این بار لب هایش کمی از هم فاصله دارند.

_ نمی خوای اتاقو نگاه کنی؟

با گنجی سری برایم تکان می دهد و به سمت راهروی کوتاهی که به اتاق ختم می شود، می رود. می دانم که به خاطر شوکه شدنش خوشحالی اش را نشان نمی دهد و تعجب غالب بر همه احساساتش شده است.

ولی اگر نپسندد هم، دنبال جایی مطابق میل او می گردم.

به تنها اتاقی که داریم نگاه می کند و هنوز هم شوکه است.

وقتی ب سمت برمی‌گردد و نگاهم می‌کند، تبسمی روی لب‌هایش می‌آید و می‌گوید:

_ اینجا خیلی قشنگه.

نفسم را با راحتی خیال رها می‌کنم و خوشحال می‌شوم که سلیقه‌یمان مشترک است.

#پارت211

#آیلا

رو به آیلا که قصد دل‌کندن از پنجره بزرگ اتاق و نگاه کردن به شهر را ندارد، اشاره می‌کنم که همراهم بیاید.

_ بیا غدامونو بخوریم.

پشت سرم می آید و می گوید:

_ کجا؟

با بی تفاوتی و عادی می گویم:

_ روی زمین.

انتظار اعتراض دارم ولی بی هیچ حرفی قبول می کند.
 ذهنم ناخودآگاه به سمت سارا کشیده می شود.
 " _ بشین دیگه. با ناز می گوید: _ میثاق! این جوری
 که نمی شه. همه جام کثیف می شه. حداقل کتت رو بده
 بندازم زیرم. "

_ میثاق!

حواسم به حال و آیلایی که منتظر نگاهم می کند
 برمی گردد.

قوپی‌های پیتزا و نوشابه را روی زمین گذاشته و خودش هم روی زمین نشسته است. هیچ اهمیتی هم به این‌که پارکت‌ها کثیف هستند نمی‌دهد. لبخندی دوباره روی صورتش می‌نشیند. آیلا فرق دارد!

هم‌زمان که پیتزایش را می‌خورد به اطراف نگاه می‌کند و این‌بار برخلاف دفعه قبل همه حواسش به پیتزا نیست.

نگاهش روی آشپزخانه می‌گردد و سپس به نگاه خیره‌من می‌رسد.

نگاهی که لبخند دارد.

بعد از قورت دادن تکه‌ای که می‌جوید، با کنجکاوی می‌پرسد:

__ چطور شد یهو تصمیم گرفتی خونه اجاره کنی؟

جواب می‌دهم.

__ طبق گفته خودت یهو شد. خواستم جایی برای خودمون داشته باشیم. جایی‌که بتونیم توش تنها و راحت باشیم.

و پشت‌بند حرفم لبخند شیطنت باری می‌زنم.

#پارت 212

#آیلا

لبخند از صورتش پر می‌کشد و دست از خوردن
پیتزایش برمی‌دارد.
نگاهش را هم از چشمانم می‌گیرد و به اطراف می‌دهد
و انگار ... نگاهش را از من می‌دزدد.
در دلم به خودم به خاطر شوخی بی‌جايم لعنتی
می‌فرستم و می‌خواهم بحث را عوض کنم.
تحمل این حالش را ندارم. حالی که نمی‌دانم برای
چیست!

او از من می‌ترسد؟ از این‌که بدون خواست او کاری کنم؟ یا او را مجبور به رابطه کنم؟
خودم هم با این فکرهایم اخم می‌کنم و وقتی می‌خواهم شروع به حرف زدن کنم، صدای زنگ موبایلم می‌آید.

توجه آیلا هنوز هم به اطراف است و به چشمانم نگاه نمی‌کند.

موبایل را از جیبم بیرون می‌کشم و با دیدن شماره ناشناس مکث می‌کنم.

لحظه‌ای خشکم می‌زند و نمی‌دانم چکار کنم. همان‌طور به صفحه موبایل خیره شده‌ام. طوری‌که حواس آیلا هم به منی که بدون جواب دادن به تماسی که زنگ می‌خورد، به موبایل خیره شده‌ام، جلب می‌شود.

نگاه گیج هم‌ان‌طور روی شماره ناشناس مانده است. خودش است؟ اگر خودش است ... دیگر چه می‌خواهد؟

بعد از مدت‌ها این‌بار چه می‌خواهد؟
پشیمان شده است؟

از دست خودم به خاطر تفکراتم عصبی می‌شوم و با نگاه به آیلایی که منتظر جواب دادن من است، قصد رد تماس می‌کنم.

این دختری که حالا روبروی من نشسته، نامزد من است و من نباید جز او در فکر کسی دیگر باشم.

#پارت 213

#آیلا

نگاه به چهره آیلا مرا در تصمیم مصمم تر می‌کند. من او را دوست دارم و نمی‌خواهم از دستش بدهم! قبل از این که تماس را رد کنم، خودش قطع می‌شود. آیلا سوالی نگاهم می‌کند و توضیح می‌خواهد. بدون فکر می‌گویم:

_ خودش قطع کرد.

می پرسد:

_ آخه خیلی لفتش دادی. حالا کی بود؟

کمی مکث می کنم و سپس می گویم:

_ نمی دونم. شماره ناشناس بود.

سری تکان داده و به خوردن پیتزای ادامه می دهد. دیگر اشتهایی برآیم نمانده است ولی برای شک نکردن آیلا، همراه با او به خوردن ادامه می دهم.

آیلا

یکی از سیب زمینی های سرخ شده را در دهان گذاشته و به صنمی که با او کردن فضا نزدیک تر می شود نگاه می کنم.

با دیدن بشقاب سیب‌زمینی سرخ کرده، با سرعت نزدیک می‌شود و چهار پنج تایی را با هم به دهانش می‌برد.

چشم‌هایم را گرد می‌کنم و سعی می‌کنم بدون دیدن زن عمو بشقاب را از دسترس او دور کنم. وقتی بشقاب را برمی‌دارم و قصد گذاشتنش در جایی دور از دسترس صنم را دارم، با صدایی که تقریباً بلند بلند است رو به من می‌گوید:

__ عه بدش من ببینم!

با شوک به صنم و سپس به زن عمو نگاه می‌کنم. متأسفانه صدای صنم را شنیده است! نمی‌خواستم تنها کاری که به من سپرده بود را بد انجام دهم و حالا با بچه بازی‌های صنم، این هم خراب شد!

#پارت 214

#آیلا

زن عمو با لبخند می‌گوید:

_ ایرادی نداره دخترم. بزار بخوره نوش جونش.
دوباره سرخ می‌کنیم.

لبخند زورکی می‌زنم و به صنم که از بشقاب داخل
دستم پشت سرهم سیب‌زمینی برمی‌دارد نگاه می‌کنم.
با صدای آرام و خفه می‌تویم:

_ حالا حتماً باید ندیدبدید بازی دربیاری؟

شانه‌اش را با بی‌خیالی بالا می‌اندازد و بدون جواب
دادن به من، به خوردن ادامه می‌دهد.
چقدر هم تند تند قورت می‌دهد!
در همین چند لحظه نصفه‌شب را تمام کرده است!

_ چه خبرته؟ مگه ویار داری؟

لحظه‌ای مکث می‌کند و با نگاهی خنثی خیره‌ام می‌شود.

هیچ چیز نمی‌گوید و همان طور ایستاده‌است. حتی دیگر به سیب‌زمینی‌ها هم دست نمی‌زند.

بدون گفتن چیزی، دست‌هایش را می‌شورد و از آشپزخانه بیرون می‌رود.

با تعجب نگاهش می‌کنم. کنار علی می‌نشیند و با لب‌خوانی می‌فهمم که علی می‌پرسد:

_ خوبی؟

و صنم فقط سرش را بالا و پایین می‌کند.

چرا این‌طوری می‌کند؟ حرف بدی زدم؟ ناراحتش کردم؟

آن نگاه بی‌حرف صنم روی من هم تاثیر می‌گذارد که تمام یک ساعت تا شام را پکر می‌شوم.

شوخی‌های میعاد کمی حالم را عوض می‌کنند ولی باز هم درگیر فکر و خیال هستم.

وقتی سفره را آماده می‌کنیم، زنگ در به صدا درمی‌آید
و زن عمو با نگاه به اطراف دنبال میعاد می‌گردد.
آخر وقتی پیدایش نمی‌کند به من نگاه می‌کند و با
نگاهی مهربان می‌گوید:

_ می‌تونی در رو باز کنی عزیزم؟ میثاقِ قفل در خراب
شده از آیفون باز نمی‌شه.

باکمال میل قبول می‌کنم و انگار انرژی گرفته‌ام. از
وقتی به خانه‌شان آمده‌ایم، نبود و به خاطر کاری
بیرون رفته بود.
خوشحال هستم که بالاخره آمده‌است.

#پارت 215

#آیلا

بدون پوشیدن چیزی با همان تونیک و شلوار جین، به
حیاط می‌روم.

با قدم‌هایی تند از حیاط بزرگشان عبور می‌کنم. لبخند
بزرگی هم بر لب دارم.

در را باز می‌کنم و نگاهم را در تاریکی تا شانه‌هایش
بالا می‌آورم.

بدن میثاق عضله‌ای است. ولی این ... با نگاه به
صورت فرد مقابلم، قلبم می‌ایستد. فرهاد اینجا چکار
می‌کند؟

آن هم با آن لبخند پر حرصی که حدس می‌زنم بعد از
دیدن من زده است!

دست و پایم را گم کرده و سعی می‌کنم با عجله در را
ببندم.

با دیدن این حرکت من، با دستش مقابل بسته شدن در
را می‌گیرد. از ترس حتی نمی‌توانم حرفی بزنم. یا کسی
را صدا کنم.

اصلاً صدا کنم و چه بگویم؟

با همان تن صدایی که می‌تواند باعث سکت‌ها شود،
می‌غرد:

مبارکه. انگار نامزدی برات ساخته که شاد و
شنگولی هان؟

کم مانده از ترس گریه‌ام بگیرد. فرهاد عصبی است.
فرهاد دیوانه است!

همه آن آرامی‌هایش هنگام دیدن من و میثاق‌الکی بود.
در را با زور هل می‌دهد و داخل حیاط تاریک می
شود. حتی دیگر دست‌انم هم جانی برای مقابله با زور
او را ندارند.

کمی عقب می‌روم. چشمان گرد شده و لرزانم روی
صورتش و درِ خانه در گردش هستند.

با صدای لرزان می‌گویم:

چیکار می‌کنی؟ برو بیرون.

با حرص دست‌مشت شده اش را به در می‌کوبد و من
از ترس شنیده شدن صدایش لبم را می‌گزم.

با حرصی آشکار می گوید:

چیه؟ تو که میعاد رو دوست داشتی! عاشقش بودی!
نظرت عوض شد؟ یهو عاشق داداشش شدی؟

#پارت 216

#آیلا

جلوتر می آید. زبانم بند آمده است. از ترس می لرزم.
این همان کسی است که باعث ترس من از تنها ماندن
با هر مذکری شده است. عقبتر می روم.
باد ملایم صورتم را خنک می کند و می فهمم که در حال
اشک ریختن هستم.

چرا نمی رود؟ چرا معنی نخواستن را نمی فهمد؟
کم مانده است از ترس پس بیفتم.
با تته پته و صدای پر بغض زمزمه می کنم:

_ تورو ... خدا ... برو. چی می‌خوای آخه ... از
جونم؟

عصبی می‌شود. صورتش بیشتر درهم می‌رود. حس
می‌کنم نگاهش ردی از بیچارگی دارد وقتی که
می‌پرسد:

_ چرا از من می‌ترسی؟ مگه نمی‌دونی چقدر دوست
دارم؟

کمی بلندتر و دوباره می‌گوید:

_ چرا ازم می‌ترسی لعنتی؟

صدای فین فینم را می‌شنود. دستش را به سمتم دراز
می‌کند و علی‌رغم عقب رفتن‌های من، دستش روی
گونه‌ام و اشک‌هایم می‌نشیند.

حس انزجار دارم. چرا این‌قدر عذاب دادن مرا دوست
دارد؟

در حال لرزیدن هستم و می‌دانم که صورتم آشفته شده است.

با شنیدن صدای ماشین، نور امیدی برای خلاصی از دست فرهاد در دلم روشن می‌شود و از طرفی دیگر، از واکنش میثاق می‌ترسم.
نکند دچار فکر اشتباهی شود؟

حالا قلبم تندتر از قبل می‌زند و اشک‌هایم نیز خشک می‌شوند.

فرهاد با اخم نگاهم می‌کند.
نگاه کوتاهی به بیرون می‌اندازد و احتمال می‌دهم میثاق را می‌بیند که با غرشی تهدیدی رو به من می‌گوید:

_ منو ندیدی.

و من از ترس فقط سرم را به علامت "قبول" تکان می‌دهم. عقب‌تر می‌رود. کنار درخت گردوی داخل حیاط که در تاریکی غرق شده است می‌ایستد و دیده نمی‌شود.

#پارت 217
#آیلا

لرزش دستانم بی اندازه شده است. صورتم را برای هر
اشک احتمالی پاک می کنم و از در کمی فاصله می گیرم.
نمی دانم صورتم چه شکلی شده است و می ترسم از
چهره ام، حالم را بخواند.
نگاه فرهاد رویم سنگینی می کند و حتی دور بودنش
هم آزاردهنده و ترسناک است.
هر دو دست لرزانم را به صورتم می کشم و پس از
نفس عمیقی، سعی می کنم آرام شوم.

دری که نیمه باز است، با فشار دست میثاق کامل باز می شود. چشمانش بعد از وارد شدن رو به زمین است و مرا نمی بیند.

در را می بندد و بعد از دو قدم متوجه منی که در چند قدمی اش ایستاده ام، می شود. با تعجب نگاهم می کند و می پرسد:

_ چرا اینجا و ایستادی؟

نمی دانم با آن استرس و وحشتی که دارم چگونه جوابش را می دهم.

_ سلام. منتظر تو بودم. یکیم می خواستم یه کم هوا بخورم.

سرش را به تأیید تکان می دهد و نزدیک تر می آید. دقیقاً مقابلم. زمزمه می کند:

_ بیا اینجا.

سپس با یک دست مرا به بغلش می‌کشد.
 کمی آرام می‌شوم ولی حس خوبی ندارم. از این‌که
 فرهاد می‌بیند.
 حتی بدون دیدن صورتش هم می‌توان آن چشمان
 ترسناک شده اش را ببینم.
 او با من چه کرده است؟ چه کرده که این‌گونه از او
 وحشت دارم؟

خوب می‌داند که من از او می‌ترسم. بدتر از این، می‌داند
 که من جرئت زدن حرفی درباره او به کسی را ندارم.
 از این‌که قضاوت شوم. از این‌که متهم شوم و حتی
 مقصر!

#پارت 218
 #آیلا

آرام زمزمه می‌کنم:

_ بریم تو.

سرم را می‌بوسد و کمی فاصله می‌گیرد.
با گذاشتن دستش پشت کمرم، به سمت داخل خانه
می‌رویم.

پاهایم سست هستند و نگاه سنگین فرهاد را حس
می‌کنم.

اگر میثاق او را می‌دید چه؟ حتی می‌توانست باعث
اتمام رابطه‌مان شود. من از تمام شدن این رابطه، از
نبود او می‌ترسم.
من از تنهایی می‌ترسم!

وقتی داخل می‌شویم، کمی از میثاق فاصله می‌گیرم.
هنوز هم خجالت می‌کشم. نمی‌دانم چرا. انگار دست
خودم نیست!

میثاق برای احوال‌پرسی با بقیه نزدیک‌شان می‌شود و
من هم کنار می‌ایستم.

همه حواسم دنبال شنیدن صدای مربوط به حیاط است. این که آیا فرهاد رفته است یا هنوز هم آنجاست.

به قدری روی شنیدن صدا تمرکز کرده‌ام که در آخر صدای بسیار آرام بسته شدن در به گوشم می‌رسد.

با نگاه به پنجره آشپزخانه که رو به حیاط است و زن عمو که مشغول آماده کردن غذا، لحظه‌ای نگران می‌شوم ولی بعد از دیدن صورت عادی‌اش، مطمئن می‌شوم که او هم چیزی شنیده است. نفسی با راحتی خیال بیرون می‌دهم و برای کمک به پیشش می‌روم.

بعد از شام استرسم به کمترین حد خود می‌رسد و می‌شود گفت کمی فکر و ذهنم آرام شده است. کنار میثاق روی مبل دونفره نشسته‌ایم و بقیه در حال حرف زدن هستند.

خوب است که مرکز توجه ما نیستیم. دلم می‌خواهد کمی با میثاق حرف بزنم. موضوع خاصی مدنظر ندارم ولی می‌خواهم برای من حرف بزند.

#پارت 219 #آیلا

یادم می آید که قبل از شام گفته بود برای دیدن یکی از دوستانش رفته بود. می توانم با همین موضوع او را به حرف بیاورم.

خصوصاً که امروز زیادی ساکت و آرام است. با نگاهی به بقیه همه را مشغول صحبت می بینم و با صدایی که فقط او بشنود، می پرسم:

_ پیش کدام دوستت بودی؟

و با کنجکاوی نگاهش می کنم.

بی حرف نگاهم می کند. بعد از لحظه ای مکث جواب می دهد:

_ فرهاد.

سرم را به تأیید تکان می دهم. آمدن اسمش دوباره مرا ناآرام کرده است.

دلَم می خواهد بگویم دوستی ات با آن دیوانه را به اتمام برسان. ادامه نده. می ترسم چیزی که نباید را فاش کند. بعد از کمی سکوت جرقه ای در ذهنم زده می شود. فرهاد که اینجا بود!

گیج شده ام. یعنی چه؟ نمی شود که زودتر از میثاق به اینجا بیاید.

اصلاً شاید زودتر با هم خداحافظی کرده اند و فرهاد به اینجا آمده است.

چیزی که بیشتر از همه ذهنم را درگیر می کند، این است که فرهاد برای چه آمده بود؟

اگر به خاطر میثاق نبود پس برای چه بود؟

فکرم به کل درگیر می شود و حتی به مکالمه مان ادامه نمی دهم.

امکان دارد که دروغ گفته باشد؟ برای چه دروغ بگوید؟ مگر چیزی را از من پنهان می‌کند؟

صدای زنگ موبایلش می‌آید و وقتی آن را در دست می‌گیرد، من هم به صفحه‌اش نگاه می‌کنم. شماره‌ای خالی و بدون اسم است!

تماس را رد می‌کند و بعد از گذاشتن موبایل در جیبش، به چشمان خیره من نگاه می‌کند. تبسمی می‌کند و دستم را که روی پایم گذاشته‌ام، برمی‌دارد و روی پای خودش می‌گذارد. پشت دستم را نوازش می‌کند. کاملاً گیج هستم. انگار هیچ آگاهی از اطرافم ندارم.

#پارت 220

#آیلا

در سکوت غرق افکارم هستم. هیچ توجهی به صحبت‌های بقیه نمی‌کنم. هرچقدر بیشتر فکر می‌کنم، کمتر به نتیجه می‌رسم. دلم می‌خواهد هیچ فکری نکنم. هیچ دغدغه‌ای برای فکر کردن نداشته باشم. کمی با خیال آرام زندگی کنم ولی ... زهی خیال خام!

آخر شب است و حالا من مانده‌ام و تختم و سکوت اتاق ...
صنم هم در اتاق نیست. با علی به خانه پدری علی رفته‌اند.

همان‌طور که در حالت درازکش هستم، موبایل را روشن می‌کنم و به قسمت پیام‌ها می‌روم. در صفحه گفت و گویم با میثاق مکث می‌کنم. می‌خواهم چیزی برایش بنویسم. نمی‌دانم چه! شاید درباره بیرون بودنش با فرهاد. شاید خود فرهاد!

حتی نمی‌دانم چگونه جمله بیافم. همان‌طور که به گفتگوهای قبلی‌مان نگاه می‌کنم، در آخر خسته شده و هنگامی که می‌خواهم از صفحه خارج شوم، صدای

دریافت پیامک موبایلم می آید و حواسم به پیام جدید
میثاق جمع می شود.

"نظرت چیه بریم چند تا وسیله کوچیک برای خونمون
بخریم؟ حداقل وقتی می ریم جایی برای نشستن داشته
باشیم."

لبخند عمیقی می زنم. طوری که انگار همه فکرهای بدم
را فراموش کرده ام! می خواهم برایش بنویسم:
"توی لعنتی داری باهام چی کار می کنی؟"
ولی نمی توانم. از این رو کردن احساسم برایش تا این
حد می ترسم. گرچه که خودش می داند!
خودش خوب می داند که من دل باخته اش هستم. در
جوابش "باشه. خوبه ای." می نویسم و برای این که
احساس خوبم را نشانش دهم، قلبی هم به جمله اضافه
می کنم.

#پارت 221

#آیلا

شالم را کمی از دور گردنم فاصله می‌دهم. گرمای خرداد از پا درم می‌آورد. خدا بقیه ماه را بخیر کند!

باوجود کولری که امید به کافه نصب کرده است، باز هم گرما برایم خارج از تحمل است. قلیپی از آیس کافی مقابلم می‌نوشم و نگاهم را به نگاری که خیره نگاهم می‌کند، می‌دهم. دلم برایش تنگ شده بود!

لبخند به لب دارد.

برایم خوشحال است.

از این روزهایم برایش گفته‌ام. این که خانهای برای

خودمان داریم. و حتی وسیله هم داریم!

زیاد نیست ولی دوست‌داشتنی است.

یک هفته پیش برای خانه خالی مان کاناپه‌ای سه نفره

با فرشی کوچک و کمی ظرف و ظروف خریده‌ایم. هیچ

عجله‌ای برای خریدن به خرج نمی‌دهیم. این نشان از

بی ذوقی من نیست. فقط این روزها میثاق کمی
 بی حوصله است. و دلیلش را نمی دانم.
 ولی می دانم که دوستم دارد. تنها چیزی که از آن
 مطمئنم این است که من هم او را دوست دارم. آن هم
 بطور دیوانه وار!
 انگار که با گذشت زمان، بیشتر به او علاقمند می
 شوم.

به حرف زدن هایش ... به درک کردن هایش .. به هر
 چیزی که به او مربوط می شود، عاشق شده ام!

امروز صبح به تنهایی به داروخانه رفته بودم و میثاق
 نبود. وقتی هم از میعاد سراغش را گرفتم، گفته بود که
 کمی بی حوصله است و برای همین نیامده است.

راستش حتی برای پرسیدن این که کجاست خجالت
 می کشیدم. او نامزد من است. من می توانم زنگ بزنم
 و از خودش سوال کنم. ولی نمی کنم. نمی توانم.
 نمی خواهم حس کند که تحت فشار قرارش می دهم و
 حتی فکر این که این موضوع واقعی باشد مرا اذیت
 می کند.

این که من او را تحت فشار می‌گذارم. آیا واقعاً من او را
اذیت می‌کنم؟

#پارت 222

#آیلا

نه. امکان ندارد. او فقط به دلایلی که من نمی‌دانم
ناراحت است.

ولی ناراحت‌کننده‌تر این است که من نمی‌دانم ناراحتی و
بی‌حوصلگی او برای چیست!
غم‌انگیز است نه؟

حالا که فکر می‌کنم، من باید از او شاکی باشم. من باید
شاکی باشم که این دو سه روز اخیر هیچ سراغم را
نمی‌گیرد. مرا به حال خود رها کرده است. طوری که
انگار هیچ اهمیتی برایش ندارم.

حتی الان که ساعت پنج شده است، به من زنگی نزده است.

من به پیگیری های او عادت کرده‌ام.
عادت کرده‌ام که همیشه کنارم باشد.
ولی یادت بماند ... من او را عاشق است!

داروخانه را زودتر ترک کرده‌ام و دلم کمی هم صحبتی
نگار را خواسته است.

به نگاری که نگاهش روی میز دیگری قفل شده است،
نگاه می‌کنم. حواسم به آن میز جمع می‌شود. حس می‌کنم
برایم آشنا می‌آید. بعد از کمی فکر، یادم می‌آید که
همان زنی خوش‌پوش است که چندبار او را این‌جا
دیدم.

دوباره به سمت نگار برمی‌گردم و صدایش می‌زنم:

_ نگار.

با حواسی که به سمت آن زن داده است جواب می‌دهد:

_ جان.

بی مقدمه می‌گویم:

_ اون پیدام کرده. می‌ترسم دوباره اذیتم کنه.

چشمانش گرد می‌شود. با تعجب نگاهم می‌کند:

_ کی؟

زمنه می‌کنم:

_ فرهاد.

صورتش متعجب تر می‌شود و هم‌زمان اخم می‌کند.

طوری که انگار او را دیده است!

با تشریح می‌گوید:

_ چرا به مامان بابات نمی‌گی؟ نامزدت چی؟ میثاق
بدونه دهنش رو سرویس می‌کنه که دیگه دوروبرت
نیلکه.

کمی سکوت می‌کنم. احتمالاً میثاق این روزها حوصله
غیرتی شدن هم ندارد.
به آرامی جواب می‌دهم:

_ می‌ترسم بگم و... یه چیز دیگه هم هست.

#پارت 223

#آیلا

باشک و تردید می‌پرسد:

_ چی؟

کمی مکث می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم و به آرامی طوری که شک می‌کنم شنیده باشد زمزمه می‌کنم:

_ دوستِ میثاقِ.

صورتش طوری شده که انگار اشتباه شنیده است. خیره نگاهم می‌کند و دوباره می‌پرسد:

_ کی؟

دوباره و کمی بلندتر از قبل می‌گویم:

_ فرهاد دوستِ میثاقِ.

حالا طوری شده است که انگار به او برق وصل کرده‌اند. چشمان گردش‌گردتر شده‌اند و بدون حرف نگاهم می‌کند. حتی لب‌هایش هم کمی از هم فاصله گرفته‌اند.

پس از کمی سکوت می‌گوید:

_ واقعاً نمی‌دونم چی بگم. ولی شاید گفتنش به میثاق بهتر باشه.

لب می‌زنم:

_ می‌ترسم.

سرش را به علامت فهمیدن تکان می‌دهد. دیگر چیزی نمی‌گوید. او هم مثل من سخت در فکر است.

بعد از این‌که از نگار خداحافظی می‌کنم، سوار تاکسی شده و راهی خانه می‌شوم. در اواسط راه هستم که موبایلم زنگ می‌خورد. وقتی به صفحه اش نگاه می‌کنم، اسم میثاق را می‌بینم. با دیدن اسمش قلبم به تلاطم می‌افتد.

هم خوشحال می‌شوم و هم ناراحت!
خوشحال از این‌که زنگ زده است. می‌خواهد سراغم را بگیرد.

و ناراحت برای این‌که تازه الان به یادم افتاده است؟
از صبح تا حالا به فکرم نبود؟ مرا یادش نبود؟

تماس را باز می‌کنم و بعد از سلام دادن حالم را
می‌پرسد:

_ خوبی؟

با صدایی آرام که سعی دارم دلخوری‌ام را نشانم دهم
جواب می‌دهم:

_ او هوم. تو خوبی؟

#پارت 224

#آیلا

_ صداتو شنیدم خوب شدم.

دلم با جمله‌اش فرو می‌ریزد.
 گارد ناراحتی که به خودم گرفته بودم، بی‌اختیار پایین
 می‌آید. طوری که انگار هیچ ناراحتی از او ندارم.
 خودم هم از این تغییرم متعجب می‌شوم.
 وقتی سکوت می‌کنم و چیزی نمی‌گویم، می‌پرسد:

_ کجایی؟

جواب می‌دهم:

_ تو تاکسی. می‌رم خونه.

با تردید ادامه می‌دهم:

_ تو کجایی؟

نفسی می‌کشد و جواب می‌دهد:

_ پیش جلال بودم.

هومى مى‌كشم و نمى‌پرسم كه براى چه!
زمزمه‌اش به گوشم مى‌رسد:

_ مى‌خوام ببينمت.

دل من هم ديدن او را خواستار است. از وقتى كه
صدایش را شنیده‌ام، برای دیدنش بی‌قرارتر شدم.
مى‌خواهم يك دل سیر به صورتش زل بزنم. در بغلش
فرو بروم و بویش را استشمام کنم.
با آن دستانش كه با نوازششان مرا آرام مى‌کند، سرم
را نوازش کند و من با آرامش چشمانم را ببندم.
جوابش را مى‌دهم:

_ چه جورى؟

بعد از ثانیه‌ای فکر جواب مى‌دهد:

_ برو خونتون من میام دنبالت.

بعد از این که باشه ای می گویم، خدا حافظی می کنیم. از خوشحالی این که قرار است او را ببینم، می خواهم بال در آورم.

#پارت 225

#آیلا

بعد از حساب کردن کرایه تاکسی، از ماشین پیاده می شوم.

با نگاهی به اطراف، متوجه می شوم که میثاق هنوز نیامده است.

بین منتظر ماندن در بیرون یا رفتن به خانه، ترجیح می دهم که به خانه بروم. از طرفی هم نمی دانم که میثاق کی می رسد. هنگامی هم که برسد زنگ می زند. کلیدم را از کیفم بیرون می آورم و در را باز می کنم.

با شنیدن صدای بلندی در جایم خشکم می‌زند. صدای پدرم است. و بعد از آن صدای علی!

این‌جا چه خبر شده است؟ دعواست؟ برای چه؟ حتی با این‌که مخاطب قضیه من نیستم، ولی ترس برم می‌دارد. از هرگونه بحث و دعوا بیزارم و همچنین ... می‌ترسم!

کمی جلوتر می‌روم. از راهرو رد می‌شوم و هال در مقابل دیدم قرار می‌گیرد.
با تعجب به تصویر مقابلم نگاه می‌کنم. پدرم درحالی‌که سر پا ایستاده است، با عصبانیت به علی که روی مبل نشسته و سرش را در دستانش گرفته، نگاه می‌کند.
کمی آن‌ورتر از علی، صنم با صورتی رنگ‌پریده بر روی مبل ولو شده و مادرم آب قند در دست، بانگرانی کنارش نشسته است.
این‌ها چه شان شده است؟

با داد یکهویی پدرم، شانه‌هایم بالا می‌پرند:

من جواب فامیل و آشنا رو چی بدم؟ نمی‌گن اینا چرا جشن عروسی نگرفته دارم بچه‌دار می‌شن؟

چشمانم گرد می‌شوند. دهانم باز می‌ماند. بچه؟ صنم...
 صنم حامله است؟ پس آن عق زدن ها برای همین بود!
 آن روزی که در خانه عمو بودیم، سوالی که از صنم پرسیده بودم، یادم می‌آید.
 "چه خبرته؟ مگه ویار داری؟"

#پارت 226

#آیلا

حالا دلیل باعجله سیبزمینی خوردن های صنم را می فهمم.

و بدتر این که دلیل ناراحتی اش را! نمی دانم خوشحال باشم یا ناراحت! خوشحال از این که خاله می شوم و ناراحت از این که ... نه ... من ناراحت نیستم. من فقط نگرانم نگران تعصبات پدرم هستم. تعصباتی که از نظر من و عده ای همانند من، هیچ هستند!

علی بدون جواب به پدرم نگاهی به صنم بی حال می اندازد. بانگرانی می پرسد:

_ خوبی؟

صنم فقط سری تکان می دهد و وقتی علی می خواهد نزدیک تر شود، پدرم مقابلش می ایستد.

_ کجا؟ جواب منو بده. من چه جوری تو صورت بقیه نگاه کنم؟

و بعد از این حرفش با کف دست به شانه علی برای عقب رفتنش می‌کوبد.

می‌دانم که به خاطر حاملگی صنم با او کاری ندارد. این را از نگاه‌های خصمانه‌اش به صنم می‌فهمم. ولی می‌دانم که دلش نمی‌آید به خاطر وجود نوه‌اش، او را توبیخ کند. در عوض هرچه دلش می‌خواهد به علی می‌گوید.

هنوز هیچ‌یک به حضور منی که احتمالاً بیشتر از همه شوکه شده‌ام، پی نبرده‌اند.

معلوم است که از حرف پدرم، کفر علی هم درمی‌آید. با حرص و صدای تقریباً بلند داد می‌زند:

آقا زنده. شوهرشم. ب کسی چه ربطی داره که رابطه ما چه مدلیه؟ می‌گین گناهه؟ مگه زن عقیدیم نیست؟ مگه اسممون توی شناسنامه هم‌دیگه نیست؟ پس مشکل‌تون چیه دیگه؟ این همه بحث و برای یه جشن راه انداختین؟ باشه. همین هفته عروسی می‌گیرم.

پدرم با عصبانیت به علی که جسورانه جای حرفی برای خودش و تعصباتش نگذاشته است، نگاه می‌کند و در آخر کنترل خود را از دست می‌دهد. یقه علی را با عصبانیت می‌گیرد و با نشان دادن مشت بر روی صورتش، صدای آرام جیغ من و صنم و مادرم بلند می‌شود.

#پارت 227

#آیلا

توجهشان لحظه‌ای به من جلب می‌شود و سپس مادرم از جا برمی‌خیزد و در کنار پدرم می‌ایستد. دستش را می‌گیرد و می‌خواهد پدرم را عقب بکشد. صنم هم با آن حال بدش، از جایش برخاسته و نزدیک علی شده است. بانگرانی به صورتش نگاه می‌کند. دستی به بینی علی که کمی خونی شده است، می‌کشد.

من هم جلوتر می روم.
بدون هیچ حرفی نگاهشان می کنم.

پدرم با اخم به صنم که بانگرانی به صورت علی دست
می کشد نگاه می کند. بر خلاف بدخلقی هایش، می توانم
چشمانش را که همانند چشمان مادرم تر شده اند،
ببینیم.

حس می کنم در وضعیتی قرار دارد که نمی داند چه
واکنشی نشان دهد! چه بگوید!

دستش را به صورتش می کشد و سپس با قدم هایی تند
به سمت اتاقشان می رود.
دلم با دیدن این وضعیتش تکه تکه می شود.

صنم با اشک به پدرم که می رود نگاه می کند. کنارش
می ایستم و دستم را دور شانه اش حلقه می کنم.
"آروم باشی" زمزمه می کنم و صنم با صورتی خیس
سرش را روی شانه ام می گذارد.

هم‌زمان که او را بغل کرده‌ام، به مادرم نگاه می‌کنم که باوجود همه این اتفاقات، جعبه کمک‌های اولیه را می‌آورد و به علی اشاره می‌کند که روی مبل بنشیند. صورتش غمگین است ولی حرفی نمی‌زند. حتی می‌شود گفت رفتار مادرم سنگین‌تر از واکنش‌های پدرم است.

به گمانم علی هم به این موضوع پی می‌برد که با حالتی شرمنده و عذرخواهانه به مادرم نگاه می‌کند.

#پارت 228

#آیلا

صنم را به سمت اتاقمان هدایت می‌کنم و روی تخت می‌نشانم. زمزمه می‌کنم:

_ خوبی؟

در حالی که می‌خواهد روی تخت دراز بکشد، سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد.

نگاهم همان‌طور خیره به صورتش می‌ماند و نمی‌دانم چه بگویم.

در سکوت به چشمانش که خستگی از آن‌ها می‌بارد نگاه می‌کنم.

در آخر صنم چشمانش را می‌بندد و نگاهش را از من می‌گیرد.

نمی‌خواهم در مقابلم حس بدی داشته باشد یا خجالت بکشد.

برای همین به جای دیگری نگاه می‌کنم و کنارش می‌نشینم.

همان‌طور که به دیوار مقابلم نگاه می‌کنم، لب می‌زنم:

_ الان می‌خواهین چی کار کنین؟

صنم یکهو چشمانش را باز می‌کند و از حالت درازکش در می‌آید.

با حال بد می پرسد:

_ تو هم فکر می کنی ما کار درستی نکردیم؟

کمی نگاهش می کنم و سپس صادقانه جواب می دهم:

_ کار درست از نظر هر کس متفاوت است. ولی به نظرم اگر خودت باور داری درسته نیاز به تأیید بقیه نداری. درست همون کاریه که برای خودت درسته. نه بقیه!

با لبخند کم رنگی نگاهم می کند. انگار که با جمله گیج کننده ام توانسته ام کمی حالش را بهتر کنم. ادامه می دهم:

_ از نظر منم هیچ اشتباهی نیست. من فقط ... به خاطر بابا ... پرسیدم!

#پارت 229

#آیلا

شانه‌ای بالا می‌اندازد و با احوالی بد جواب می‌دهد:

_ نمی‌دونم.

دوباره دراز می‌کشد و چشمانش را می‌بندد.

با صدای زنگ موبایلم، آن را از جیب مانتویم که هنوز از تنم در نیاورده‌ام، بیرون می‌کشم.

اسم میثاق را که می‌بینم، یادم می‌آید که قراری مبنی بر بیرون رفتن داشتیم.

با اتفاقاتی که دیدم، میثاق را فراموش کردم.
نمی‌دانم بیرون رفتن با میثاق آن هم در این وضعیت تا چه حد درست است!

مردد جوابش را می‌دهم و پس از سلام دوباره می‌گوید:

_دم در منتظرم. بیا.

از جایم برمی‌خیزم و نگاهی به صنم می‌اندازم.
به طرف دیوار چرخیده و جنین وار در خود جمع شده
است.

بی هیچ حرفی از اتاق خارج می‌شوم.
علی مثل چند دقیقه قبل سرش را در دستانش گرفته و
غرق در فکر است.

صورتش در هم فرورفته و به راحتی می‌شود حدس زد
که دوست ندارد کسی در زندگی‌اش دخالت کند.
البته، هیچ‌کس دوست ندارد در زندگی‌اش دخالت شود
ولی خیلی‌ها هم دوست دارند در زندگی دیگران دخالت
کنند.

منظورم فقط پدرم نیست. ولی به پدرم تا حدودی می
توانم حق بدهم. هر چه هم نباشد، دخترش است.
ولی فقط تا حدودی!

#پارت 230

#آیلا

وقتی قصد دارم در را باز کنم، پدرم از اتاقشان خارج می‌شود و وقتی نگاهش به منی که قصد بیرون رفتن دارم، می‌خورد، با ابروهای بالا رفته و صورت سختی که نتایج دقیقی پیش است، می‌پرسد:

_ جایی می‌ری؟

حالا که با آن احوال بد و صورت اخمویش مرا مخاطب قرار داده است، برای جواب دادن مردد می‌شوم. همان طور نگاهش می‌کنم و بعد از کمی مکث، وقتی می‌خواهم زبان باز کنم، صدای زنگ آیفون می‌آید.

پدرم که با فاصله کمی از آیفون ایستاده است، به سمتش می‌رود. میثاق را می‌بیند.
آرام می‌گوید:

_ میثاقه!

و دکمه آیفون را می زند و در را باز می کند.
آهسته، طوری که بشنود زمزمه می کنم:

_ قرار بود بریم بیرون.

کمی نگاهم می کند و جواب می دهد:

_ فعلاً بیاد داخل.

سرم را تکان می دهم و در حیاط را باز می کنم.
میثاق با تی شرت سفید و جین سورمه ای تیره، برایم
جذابترین فرد کره زمین به نظر می رسد.

با قدم های آرام از حیاط به سمتم می آید و با دیدن
صورت من، کنجکاو و مردد نگاهم می کند.
وقتی به من می رسد، دستش را دور شانهام حلقه
می کند و بعد از بوسه ای روی شقیقه ام، می پرسد:

_ خوبی؟

زمرمه می‌کنم:

_ او هوم. تو خوبی؟

_ منم خوبم.

فاصله می‌گیرد و می‌خواهد دلیل ایستادنمان را بپرسد که پدرم از پشتم ظاهر می‌شود. با میثاق صمیمانه احوال‌پرسی می‌کند. برخلاف حال گرفته‌ی قبلش، باز هم به بهترین نحو با میثاق برخورد می‌کند. این علاقه‌اش به میثاق و میعاد را نمی‌توانم درک کنم. دستی به شانه من می‌گذارد و خطاب به هر دویمان می‌گوید:

_ فعلاً بیاین داخل.

میثاق با احترام قبول می‌کند. از مقابل در کنار می‌روم و میثاق هم پشت سرم می‌آید.

#پارت 231

#آیلا

نگاهی به علی بی حال و آشفته می اندازد و ابروهایش بالا می روند. متعجب شده است.

سلامی به علی که بی حواس است می کند و علی با شنیدن صدای میثاق سرش را بلند می کند.

لبخندی می زند که حتی یک کودک هم می تواند اجباری بودنش را بفهمد.

با هم احوال پرسی می کنند و میثاق چیزی نمی پرسد. با وجود کنجکاوی اش، صورتش را به حالت عادی برمی گرداند و بی هیچ حرفی کنار می نشیند.

احتمال می‌دهم که مادرم صدای میثاق را از آشپزخانه شنیده باشد که از آشپزخانه خارج می‌شود و با نگاهی جستجوگر به اطراف نگاه می‌کند.

با دیدن میثاقی که کنار من نشسته است، لبخند صمیمانه‌ای می‌زند و هم‌زمان که به سمت من می‌آید رو به میثاق می‌گوید:

_ سلام. خوش اومدی پسرم.

میثاق از جایش بلند می‌شود و طوری که همیشه جواب مادرش را می‌دهد، می‌گوید:

_ سلام مامان. خوبی؟

لبخند مادرم عمیق‌تر می‌شود. با دیدن این که مادر مرا همانند مادر خود در بغل می‌گیرد، خوشحالی زیادی به قلبم تزریق می‌شود.

برعکس میثاق، من پدر و مادر او را همان عمو و
زن عمو خطاب می‌کنم.
خجالت می‌کشم از این‌که آن‌ها را همانند پدر و مادر
خودم صدا کنم.

#پارت 232
#آیلا

این روزها هر بار که آن‌ها را مثل قبل صدا می‌کنم،
لبخندی می‌زنند و چیزی نمی‌گویند.
برای این‌که آن‌ها را مامان و بابا خطاب کنم تحت
فشارم نمی‌گذارند و من به خاطر این، چه قدر از آن‌ها
ممنون هستم.

علی همان طور بی حوصله نشسته است و نگاهی به سمت در اتاق من و صنم و سپس به اتاق پدر و مادرم کشیده می شود.

دلَم برایش می سوزد. به قدری بی حوصله به نظر می رسد که انگار از همه دنیا بریده است!

از جایش بلند می شود و بعد از نگاهی به مادرم، به سمت اتاقمان می رود.

وقتی مقابل در اتاقمان می رسد، پدرم از اتاق خودشان خارج می شود. نگاهی به علی می اندازد و اشاره می کند که به داخل برود. خودش هم پشت سرش داخل اتاقمان می شود.

هر سه ی ما هم در سکوت نگاهی به هم می کنیم.

مادرم رو به میثاق می کند و سراغ حال خانواده اش را می گیرد.

یعنی به نوعی حواسش را پرت می کند و او را به حرف می گیرد.

پس از مدتی پدرم از اتاق خارج و به جمع ما اضافه می‌شود.

او هم کمی با میثاق حرف می‌زند. یعنی همان صحبت‌های تکراری مادرم را می‌کند.

بعد از پنج دقیقه هم علی به همراه صنم از اتاق خارج می‌شوند.

این بار بیشتر از میثاق من کنجکاو هستم. یعنی پدرم چه حرفی به آن‌ها زده است؟

حال صنم کمی بهتر شده است و علی هم کمی، آسوده به نظر می‌رسد!

امیدوارم به نتیجه خوبی رسیده باشند.

صنم با میثاق احوال‌پرسی می‌کند و سپس هر دو با خداحافظی از خانه خارج می‌شوند.

وقتی مادرم با صدایی که فقط پدرم بشنود کنار گوشش حرف می‌زند، میثاق نگاهی به من کرده و سؤال می‌کند:

_ بریم؟

می پرسم:

_ کجا؟

#پارت 233

#آیلا

با لبخند جواب می دهد:

_ خونمون.

_ کدوم خونه؟

با سوال یکهویی پدرم، شانه‌هایم بالا می‌پرند. میثاق هم جا خورده است.
 خانواده‌هایمان از خانه‌ای که داریم خبر ندارند. نمی‌دانم چرا ولی من نگفته‌ام.
 به احتمال زیاد میثاق هم این موضوع را با خانواده‌اش در میان گذاشته است.

با دیدن سکوت لحظه‌ای میثاق، با عجله و دست‌پاچه جواب می‌دهم:

_ خونه عمو.

پدرم آهانی می‌گوید و بدون حرف نگاهمان می‌کند.
 نفسم را با آسودگی بیرون می‌دهم. انگار که کار بدی کرده باشم و بخواهم آن را جمع کنم.

نگاه سنگین میثاق را روی خودم حس می‌کنم.
 بعد از چند دقیقه از جایش بلند می‌شود و رو به پدر و مادرم می‌گوید:

_ با اجازه تون ما بریم.

پدرم لبخندی می زند که مردد بودنش را می فهمم.
ولی بجز "اجازه دست خودتونه" چیز دیگری
نمی گوید.

وقتی سوار ماشین می شویم، نگاه سنگین میثاق
دوباره رویم می نشیند.
با چشمانی تنگ شده سوال می کند:

_ موضوع خونه رو بهشون نگفتی؟

نگاهش می کنم و سرم را به علامت "نه" تکان می
دهم.
می پرسم:

_ تو گفتی؟

کمی سکوت می کند و سپس می گوید:

_ نه ولی به زودی می گیم.

سرم را به تأیید تکان می‌دهم و دیگر چیزی نمی‌گویم.

#پارت 234

#آیلا

هم‌زمان که او رانندگی می‌کند، فکر من هم به سمت صنم و علی کشیده می‌شود.
یعنی می‌خواهند چه کار کنند؟ اصلاً چه کاری می‌توان کرد؟

به‌جز همان حرف علی.
احتمالاً به زودی جشن بگیرند و با هم زندگی کنند.

نگاهم به اطراف می‌افتد. متوجه می‌شوم که در راه خانه نیستیم.
خانه خودمان را می‌گویم.

داریم به سمت خانه عمو می رویم. احتمال می دهم که میثاق می خواهد به حرفی که من به پدرم زده بودم، صحت دهد.

یا شاید هم منظورش از خانه همین خانه بود و من اشتباه فکر کرده بودم که به خانه خودمان می رویم. از طرز گفتنم هم واضح است که آن جا را دوست دارم. هرچند وسیله ای زیادی ندارد و هرچند... کسی از آن خبر ندارد!

به نیم رخش نگاه می کنم. ته ریشش کوتاه است و انگار تازه مرتب شده است. موهایش هم کمی کوتاه تر شده است و... جذاب تر شده است! می شود گفت هر مدل مویی به او می آید.

نمی دانم چرا یک لحظه است احساس کم بودن می کنم! این که از لحاظ ظاهری در کنار او بد دیده شوم. در کنار او چگونه دیده می شوم؟ وقتی ما را در کنار هم می بینند، نمی گویند این دختر را چه به این پسر؟

این فکرها چرا یکهو به ذهنم آمده‌اند؟ آن‌هم مدت‌ها بعد...

اصلاً مگر نظر خودش مهم نیست؟ نظر دیگران که اهمیتی ندارد.

از خودش بپرسم چه می‌گوید؟ می‌توانم بپرسم؟
 مسخره‌ام نمی‌کند؟ اگر جواب بدی دهد چی؟
 نه... میثاق اهل این کارها نیست.
 او همیشه بهترین رفتار را دارد.
 بی‌مقدمه می‌پرسم:

_ میثاق از نظرت من خوشگلم؟

#پارت 235

#آیلا

با ابروهای بالا رفته به سمتم برمی‌گردد.
 معلوم است که متعجب شده‌است.
 در همان لحظه ماشین را مقابل در خانه‌شان پارک
 می‌کند.
 کمی نگاهم می‌کند و سپس با جدیت جواب می‌دهد:

_ نه. نیستی.

قلبم... حس می‌کنم که از جایش کنده شده‌است.
 او ظاهر مرا دوست ندارد؟ به گمانم چیزی به خیس
 شدن چشمانم نموده‌است.
 من فقط به تایید او نیاز داشتم و حالا... او با دو کلمه
 مرا به ویرانی کشانده است!
 مگر قبلاًها نمی‌گفت که زیبا هستم؟ یادم است که چند
 باری از زبانش شنیده‌ام. پس حالا که خودم می‌پرسم
 چه چیزی تغییر کرده است؟

قبل از این که حرکتی بکنم یا چیزی بگویم، در همان
 حالت نشسته نزدیکم می‌شود و دستم را می‌گیرد.
 بی‌حرکت نگاهش می‌کنم. در واقع با آن دو کلمه طوری
 ساکت شده‌ام که سخن گفتنم نمی‌آید.

روی دستم را نوازش می‌کند و با نگاه به چشمانم
زمزمه می‌کند:

_ نیستی چون خوشگلی تویی. زیبایی خودتی. نه فقط
صورتت. من زیبایی رو تو همه‌ی تو می‌بینم. توی
رفتارت... توی ظاهرَت... توی قلبت! برای من... تو
کسی هستی که به این کلمه معنی می‌ده. پس تو
خوشگل نیستی!

نمی‌دانم چرا بغض کرده‌ام. با این جمله های دل آب
کنش، فکر دل من را نمی‌کند؟

با سکوت و چشمانی که مطمئناً برق می‌زنند به
مشکی‌هایش نگاه می‌کنم. می‌خواهم بگویم: "نگاهت
امان زندگی کردن نمی‌دهد. آن چشمان لعنتی‌ات دنیا
را تکان می‌دهد و اگر این حرف زدن هایت نباشند، من
هم نیست حساب می‌شوم."
ولی این جمله فقط در دلم می‌ماند.
از زبانم خارج نمی‌شوند که نمی‌شوند!

"سکوت هم در کنار تو طعم دیگری می‌دهد. طعمی
همانند قهقهه!"

#پارت 236

#آیلا

روی تخت میثاق نشسته‌ام و به اطراف نگاه می‌کنم.
هرچند تکراری است ولی برایم دوست‌داشتنی می‌آید.
همانند صاحبش!

تنها نشسته‌ام. همین دو دقیقه پیش میعاد صدایش کرد
و از اتاق بیرون رفت.
زن عمو و عمو هم برای خرید بیرون رفته‌اند.

لبخند از لبم جدا نمی‌شود. حرف‌هایی که میثاق زد،
فراموش شدنی نیستند!

از جایم بلند می‌شوم و دکمه‌های مانتویم را باز می‌کنم.
تی‌شرت پوشیده‌ام و به خاطر دیده شدن بازوهایم، کمی
معذب هستم.

ولی این خجالت‌ها تا کی؟ آن‌ها حالا خانواده من هم
هستند.

پس باید راحت باشم.

دکمه‌های مانتویم را باز می‌کنم و وقتی می‌خواهم از
تنم خارج کنم، صدای زنگ موبایل می‌آید.
صدایش را می‌شناسم. برای میثاق است.
روی میزش و کنار ریموت ماشین جا گذاشته است.

به سمت موبایلش می‌روم. ابتدا می‌خواهم خودش را
صدا کنم ولی با دیدن آن شماره ناشناس که میثاق
جوابش را نمی‌دهد، مردد می‌شوم.

خودش را صدا کنم؟

او که جوابش را نمی‌دهد!

اصلاً کیست که این همه زنگ می‌زند؟

#پارت 237 #آیلا

دستم را با تردید به موبایل نزدیک می‌کنم آن را
برمی‌دارم.
می‌خواهم جواب دهم.
می‌دانم کار بدی است ولی میثاق هم... نامزدم است.

دل‌م می‌خواهد تماس را باز کنم. حتی اگر فرد پشت خط
را نشناسند، ولی صدایش را بشنوم.
شاید هم بپرسم که برای چه این قدر زنگ می‌زند.
کمی مکث می‌کنم و بعد از نفس عمیقی، چند لحظه
مانده به قطع شدن، تماس را باز می‌کنم.

با شنیدن صدای نازک دخترانه‌ای، دلم فرومی‌ریزد.

_ الو... میثاق... خواهش می‌کنم جوابمو بده. یه چیزی بگو.

کمی سکوت می‌کند و دل من... طوری می‌زند که انگار قحطی تپیدن گرفته است.
با صدای ناراحتی ادامه می‌دهد:

_ میعاد یه چیزایی درباره‌ات بهم گفت. می‌گفت...

نفس عمیقی می‌کشد. انگار که نمی‌تواند این جمله را به زبان بیاورد.

_ می‌گفت نا...

با شنیدن صدای قدم‌هایی از بیرون اتاق تماس را با عجله قطع می‌کنم.
موبایل را همانند شیئی منفور روی میز رها می‌کنم و از میز فاصله می‌گیرم.

این دختر... این دختر و که بود؟

طوری شوکه و خشک شده‌ام که حتی نمی‌دانم چه
عکس‌العملی نشان دهم.
توان فکر کردن هم ندارم.

صدای باز شدن در می‌آید و پشت‌بندش می‌ثاق وارد
اتاق می‌شود.
به منی که سر پا خشک شده‌ام نگاه می‌کند.

_ چرا سرپا و ایسادی؟

نفسی رها می‌کنم. حتی نمی‌دانم آن لحظه چگونه حرف
زده‌ام.

_ مانتومو درمی‌آوردم.

#پارت 238

#آیلا

سری به نشانه‌ی تایید تکان می دهد.
 نگاهی به روی میزش که موبایل را رویش گذاشته
 است می کند و سپس نگاهش باز هم به سمت من
 برمی گردد.
 تردید نگاهش را حس می کنم و این بیشتر عذابم می
 دهد.
 او چیزی را از من پنهان می کند. یا حتی کسی را!

انگار که حال خوب به من نیامده است.
 تمام عصر تا زمانی که عمو و زن عمو آمدند و حتی
 بعد از آن را غرق فکر بودم و هستم.

شام را خورده ایم و حالا هم که در کنار هم در حال میوه
 خوردن هستیم، من کنار میثاق نشسته ام ولی فکرم در
 دوردست ها است.

در حوالی صدای دختری که اسم میثاق را با اندوه صدا زده بود. حتی فکر کردن به کلمه "خیانت" تن و بدنم را می‌لرزاند.

میثاق لایق این کلمه است؟
نه... فکر نمی‌کنم... نمی‌دانم!
من باید چکار کنم؟

با خوردن چیزی به لبم، از فکر و خیالاتم خارج می‌شود و به توت‌فرنگی که مقابل لب‌هایم قرار دارد نگاه می‌کنم.

سرم را به سمت میثاقی که آن را مقابلم نگه داشته است می‌چرخانم.
به آن نگاه منتظرش خیره‌ام شده‌است.

صورت‌م به قدری کسل و افتاده است که با طرز نگاهش می‌فهمم که پی به بی‌حوصلگی‌ام برده است.
به دستش که هنوز مقابلم نگه داشته است اشاره می‌کند و می‌پرسد:

_ توت‌فرنگی؟

#پارت 239

#آیلا

با سردرگمی دستم را بالا می آورم و می خواهم آن را از دستش بگیرم که دستش را عقب می برد.
 با حالتی خسته به صورتش نگاه می کنم.
 توت فرنگی را دوباره مقابل لب هایم نگه می دارد و اشاره می کند که از دست او بخورم.

گازی از توت فرنگی می زنم و حواسم به سمت بقیه می رود.

زن عمو و عمو را مشغول نگاه کردن به تلویزیون می بینم. ولی میعاد با چشمانی ریز شده نگاهمان می کند.

وقتی نگاهم را به روی خودش می‌بیند، لبخندی
یک‌وری می‌زند.

راستش حتی خجالت زده هم نمی‌شوم. به قدری فکرم
مشغول است که حال و حوصله‌ی دقت به واکنش‌های
بقیه را ندارم.
و بدتر از همه... حتی این حرکت میثاق هم تأثیری در
حال بدم نداشته‌است.

به سرم می‌زند که از خودش بپرسم. بپرسم که این
شماره ناشناسی که هی زنگ می‌زند برای کیست؟
و برای چه این قدر زنگ می‌زند و برای چه بجز تو،
میعاد را هم می‌شناسد؟
و بدتر از همه، چرا دختر است؟

چه جوابی می‌دهد؟
اصلاً جواب درستی می‌دهد؟
یعنی میعاد هم او را می‌شناسد؟
معلوم است که می‌شناسد. او حتی با میعاد در مورد
میثاق حرف زده‌است.

از میعاد بپرسم چه جوابی می‌دهد؟ ای کاش میثاق کمی
دیرتر می‌آمد و می‌توانستم به بقیه حرف‌های آن دختر
گوش دهم.

حس افتضاحی دارم. حس کسی که همه آدم‌های
اطرافش از چیزی که او نمی‌داند آگاه هستند.
چیزی که مطمئناً ربطی به آن یک نفر دارد!

#پارت 240

#آیلا

نفسی می‌کشم و به ساعتِ روی دیوار نگاه می‌کنم.
ساعت دوازده شده است!
احتمالاً حالا میثاق برای بردن من به خانه‌مان، از من
بخواهد که حاضر شوم.

از جایم بلند می‌شوم و میثاق آرام، طوری که حواس
بقیه را از تلویزیون پرت نکند، می‌پرسد:

_ کجا می‌ری عزیزم؟

با صدایی به آرامی صدای خودش جواب می‌دهم:

_ مگه منو نمی‌بری خونمون؟

با تعجب می‌پرسد:

_ مگه گفتم می‌برم؟

با اخمی ناشی از فکر نگاهش می‌کنم و می‌پرسد:

_ می‌شه بمونی؟

طوری پرسیده است که در صدایش لحنی خواهش
وارانه وجود دارد.

با تردید نگاهش می‌کنم. راستش امشب حوصله‌ی
ماندن در کنارش را هم ندارم.

نمی‌دانم چه جوابی بدهم.
دل‌م نمی‌آید او را ناراحت کنم.
بهانه می‌آورم.

_ آخه بابا اینا منتظرن. می‌دونی که.

کمی نگاهم می‌کند و سپس می‌گوید:

_ من با عمو حرف می‌زنم. تو بیا بشین.

مقابل درهم رفتن چهره‌ام را می‌گیرم و دوباره سر
جایم می‌نشینم.

می‌دانم که پدرم درخواست میثاق را رد نمی‌کند.
به قدری دوستش دارد و به او اعتماد دارد که انگار
فرزند خودش است.

لبخندی اجباری به صورت زن عمو که حالا به من با
لبخند نگاه می‌کند، می‌زنم.

دستان عرق کرده‌ام را درهم قفل می‌کنم و بی‌هدف به
صفحه تلویزیون نگاه می‌کنم.
ذهنم زیادی بهم ریخته است!

#پارت 241 #آیلا

روی تخت میثاق می نشینم و او به سمت کمدش می رود.

درش را باز می کند و با نگاهی به داخلش، تی شرت راحتی توسی با شلوار راحتی مشکی بیرون می کشد. به منی که بی حواس به حرکاتش زل زده ام و غرق فکر هستم، نیشخندی می زند و تک ابرویش را بالا می دهد.

_ می خوای همین جوری نگاهم کنی؟

تازه می فهمم به چه چیزی اشاره می کند و خجالت زده روی تخت برمی گردم. صورتم را به سمت دیوار برگردانده ام که او را نبینم.

با این حرکت می خندد و زیر لب، طوری که بشنوم زمزمه می کند:

__ من راحت بودم. ولی بازم هر جور خودت راحتی.

خودم را به آن راه می زنم و شانه ام را بالا می اندازم. می خواهم بدانم پدرم چه جوابی برای درخواست میثاق داده است.

قبول کردنش را می دانم. واکنشش را می گویم. به آسانی قبول کرد یا به خاطر رودربایستی؟

همان طور خیره به دیوار می گویم:

__ میثاق؟

جواب می دهد:

_ جانم.

با کنجاوی می‌پرسم.

_ بابام چی گفت بهت؟

_ در مورد چی، چی گفت؟

_ همین که بهش گفتم من بمونم اینجا. چیزی نگفت؟

با صدای جدی جواب می‌دهد:

_ چی باید بگه؟ مگه من و تو بچه‌ایم؟

به خاطر این جبهه‌گیری اش دیگر چیزی نمی‌گویم و سکوت می‌کنم.

با حس کردن حرکت ریزی روی گردنم، با ترس از جایم می‌پرسم و جیغ آرامی می‌کشم.
پشت بندش صدای قهقهه می‌ثاق بلند می‌شود.

با اخم و حرصی نگاهش می‌کنم و بدون گفتن چیزی با
 قهر رویم را از او برمی‌گردانم.
 با این حالِ بدم، خندیدن هایش اذیتم می‌کند. ناخودآگاه
 چشمانم پر می‌شوند.

#پارت 242

#آیلا

باز هم یاد آن دختر افتادم.
 با تعجب و چشمانی گرد به چشمان پر شده‌ام نگاه
 می‌کند و زمزمه می‌کند:

_ چی شدی تو؟

اشک‌هایم می‌ریزند و با بغض به صورتش نگاه می‌کنم.
 صورت دوست‌داشتنی‌اش شوکه شده‌است.
 طوری با حسرت نگاهش می‌کنم که انگار قرار است او
 را از دست بدهم... نه. من نمی‌خواهم چنین اتفاقی
 بیفتد.

با بغض و تکه‌تکه لب می‌زنم:

عصر... موقعی که تو اتاق پیش میعاد بودی موبایلت
 زنگ زد.

با تکان سر و کنجکاو و همچنین نگران به ادامه‌ی
 حرف دعوت‌م می‌کند.

منم جواب دادم.

صورتش را می‌کاوم. ردی از عصبانیت و ناراحتی
 نمی‌بینم و ادامه می‌دهم:

یه دختر بود. همون شماره‌ای که گاهی بهت زنگ
 می‌زنه.

حالت عوض شده چهره‌اش دلم را مچاله می‌کند.
نگران و با اخم حاصل از فکر!
با حرصی خفته می‌پرسد:

_ چیزی گفت؟

با تمام سادگی ام سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.
با بغض می‌پرسم:

_ اون کیه؟

با درگیری فکری نگاهم می‌کند و قانع‌کننده می‌گوید:

_ مطمئن باش آدمی نیست که به خاطرش چشمای
خوشگلت اشکی بشه.

وقتی هنوز هم با گنگی و ناراحتی نگاهش می‌کنم،
ادامه می‌دهد:

_ و آدمی نیست که به من ربطی داشته باشد. به خاطر... به خاطر یکی از دوستانم زنگ می‌زنه.

#پارت 243
#آیلا

گیج می‌شوم.
پس چرا به میثاق زنگ می‌زند؟
به میثاق من...

با صورتی که حالا کمی آرام‌تر شده است، می‌پرسم:

_ راست می‌گی؟

به منی که همانند کودکانِ زود باور نگاهش می‌کنم،
 لبخند می‌زند و سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد.
 بینی‌ام را بالا می‌کشم و با راحتی خیال نگاهش می‌کنم.
 زمزمه می‌کنم:

_ پس از تو چی می‌خواد؟

با لحنی قاطع و قانع‌کننده می‌گوید:

_ چیز مهمی نیست. گفتم که. درمورد یکی از
 دوستانه.

کنارم می‌نشیند و دستش را دور شانه‌هایم حلقه می‌کند.
 سرم را به سینه‌اش تکیه می‌دهد و من با نفس عمیقی، دوباره به زندگی برمی‌گردم.
 زندگی‌ام را یافته‌ام!

موهایم را نوازش می‌کند. مثل همه وقت‌هایی که سرم
 را روی سینه‌اش می‌گذارم.
 با لحنی که می‌دانم لبخند دارد، می‌پرسد:

_ حسودی کردی؟

خودم را با خجالت بیشتر به او می فشارم و به جای جواب، نفس عمیقی می کشم. معلوم است که حسودی کرده‌ام.

عادی‌تر از این وجود ندارد که حسودی نامزدم را بکنم. این‌که با شنیدن صدای دختری از تلفن او، ناراحت شوم.

مطمئناً تنها کسی حسودی نمی‌کند که طرف مقابلش را دوست نداشته باشد!

از من جدا می‌شود و هنگامی که به سمت کلید لامپ می‌رود، می‌گوید:

_ دراز بکش.

بدون حرف روی تختش دراز می‌کشم و سعی می‌کنم خجالت کشیدنم را فراموش کنم.

بعد از خاموش کردن لامپ نزدیکم می‌شود و کنارم روی تخت دراز می‌کشد.

روی تخت تک نفری اش که کمی بزرگ است، جا می‌شویم.
 با دستانش مرا دربر می‌گیرد و پس از بوسه ای روی پیشانی‌ام، شب بخیری می‌گوید.
 زیر لب جوابش را می‌دهم و با نگاه به گردنش، به خواب می‌روم.

#پارت 244
 #آیلا

با تعجب می‌پرسم:

_ خب الان می‌خواین چی کار کنین؟

صنم شانه‌ای بالا می‌اندازد و با اخم جواب می‌دهد:

_ چی کار می‌خوای بکنیم؟ سر حرف‌های بابا رفتیم
 باعجله تالار اجاره کردیم برای هفته بعد. اونم وقتی که
 من هنوز هیچ لباس عروسی مد نظر من نیست.

خیره نگاهش می‌کنم و "پس باید اون وقت مراقب
 بودیم بچه‌دار نمی‌شدین" را قورت می‌دهم.
 مطمئناً نمی‌خواهم او را برنجانم.

امروز صبح میثاق مرا به خانه رساند و تاکید کرد که
 نیازی نیست امروز را همراهش به داروخانه بروم.
 احتمالاً او هم پی به تشویشی که در خانه‌مان به وجود
 آمده، برده‌است!

صنم با دیدن سکوت من به صحبت‌هایش ادامه می‌دهد:

_ باز خوبه خونه علی همه چیزش کامله. فکر کن با
 این عجله خرید وسایل خونه هم می‌کردیم.
 قراره هرچی که دوست نداشته باشم عوض کنیم.
 بابا هم که هیچ حرفی در مورد جهیزیه نزد. انگار با
 این اتفاق قرار نیست جهیزیه‌ای بهم بده.

با تردید می‌گویم:

فکر نکنم هم‌چین کاری کنه. هر اتفاقی هم بیفته
دوست نداره تو پیش کسی شرمنده باشی.

این‌ها را با اطمینان می‌گویم. حس می‌کنم پدرم این
روزها نسبت به روزهای قبل، آرام‌تر شده است.
شاید هم نسبت به من. نمی‌دانم. پدرم را درک نمی‌کنم!

#پارت 245

#آیلا

می‌شود گفت تا یک سال قبل حساسیت‌هایش نسبت به بیرون رفتن‌های من در اوج خود بود و کم‌کم این حساسیت‌ها کمتر شدند.

تا الان که حساسیتی از سمت او ندیده‌ام. ولی به جایش، این بار صنم هدف گیر دادن‌هایش قرار گرفته‌است.

قبل از جریان حاملگی هم که گیر دادن‌هایش به گشتن با علی زیاد بود.

ولی از دیروز حرفی نمی‌زند! چیزی نمی‌گوید! حتی توبیخ هم نمی‌کند!

احتمالاً راه قهر با صنم را درپیش گرفته و او را ندید می‌گیرد.

صنمی که بی‌خیالی‌اش حرص درآور بود؛ از دیروز با هر حرکت پدوم بغض می‌کند و به زور مقابل اشک‌هایش را می‌گیرد.

احتمال می‌دهم وارد مرحله سندرم حاملگی شده باشد.

ولی مادرم برعکس پدوم رفتار می‌کند.

بجز دیروز که او هم در حال خود بود، از صبح که بیدار شده است، مدام حواسش پی صنم است. دنبال این که اگر خواسته‌ای داشته باشد، آن را برطرف کند و البته... مواظب است که او ناراحت نشود. که این آخری در این روزها سخت به نظر می‌رسد!

#پارت 246
#آیلا

صنم که در حال ور رفتن با لباس‌های داخل کمدش است، بدون برگشتن به سمت می‌پرسد:

_ میثاق چیزی نگفت؟

با چشمانی ریز شده جواب می‌دهم:

_ در مورد چی؟

یکی از تی شرت تایش را از کمد بیرون می کشد و وقتی
که آن را با چشم رصد می کند، می گوید:

وضعیت ما... حاملگی من.

با بی خیالی می گویم:

_ اون که چیزی نمی دونه.

رویش را به سمتم برمی گرداند و با تعجب می پرسد:

_ جدی نگفتی بهش؟

عادی می گویم:

_ نه. چرا باید بگم؟

لبخندی به صورتم می زند و جواب می دهد:

— همین جوری. دیروز خوش گذشت؟

او هومی می‌گویم.

موضوع دیروز روی دلم سنگینی می‌کند. با اینکه میثاق موضوع را برایم توضیح داد و من توجیه شدم، ولی باز هم نیاز به هضم سنگینی دارد. هنوز هم آن احساس خطر از دست دادن را، در وجودم دارم.

احساس ترس از دست دادن!

آن زمان‌ها نمی‌دانستم که رفتی، می‌رود. نمی‌شود کسی را با زور و گریه نگه داشت. هر که هم بخواهد ... می‌ماند. می‌ماند و دوستت می‌دارد.

من با تمام این فکرها خودم را عذاب داده بودم. نمی‌دانستم که مهم‌ترین فاکتور زندگی‌ام، خودم هستم. نه بقیه ... و نه حتی میثاق ... من تنها کسی هستم که می‌توانم همراه خودم باشم ... از خودم دفاع کنم ... و حتی مقابل هر کسی که بخواهم، بایستم.

من آن زمان‌ها... فراموشی گرفته بود!
 منی که در بین همه چیز و همه کس، فقط خود را از
 یاد برده بود.
 منی که فکر می‌کرد به میثاق نیاز دارد!
 اصلاً میثاق به کنار، به وجود همه در زندگی‌اش نیاز
 دارد!
 من آن روزها... عجب حقیری بود!

#پارت 247
 #آیلا

میثاق

تا الان که ظهر شده است را با حواس پرتی گذرانده‌ام.
 حتی کارم را که زیاد دوست دارم را با گیجی انجام می
 دهم.
 فکرم در پی حرف‌های دیشب آیلا می‌گردد.

و زنگ زدن سارا!

این که احتمالاً اگر کمی بیشتر گوش به حرف‌های سارا می‌داد، حالا رابطه خوبی نداشتیم و شاید هم همان دید قبلی را نسبت به من نداشت.

این زنگ زدن‌های سارا... کلافه‌ام کرده است و همچنین... نه. قادر به گفتنش نیستم. نمی‌خواهم بگویم که دلم را هوایی می‌کند. اصلاً زنگ نزنند. من که جواب تماس‌هایش را نمی‌دهم. فقط... فقط یک‌بار به صدایش گوش دادم. قلبم سرکشی کرده بود و می‌خواست صدای آهنگینش را دوباره بشنود.

متعهد بودم را به خودم یادآوری می‌کنم. یادآوری می‌کنم که سارا همان دختر است. همانی که مرا به طرز فجیعی له کرد و سوزاند و حتی... نگاهی به خاکسترم هم نینداخت!

می‌عاد به سمتم می‌آید و می‌پرسد:

_ یادم رفت بپرسم. آیلا کجاست؟ نیومد؟

نفسی می کشم و جواب می دهم:

_ بردم خونشون. امروز نمیاد.

تعجب می کند ولی چیزی نمی گوید. در عوض
کاوشگرانه به صورتم نگاه می کند.
دنبالش می گردد.

دنبال دلیل آشفتگی ام.
با صدایی آرام تر می پرسد:

_ چیزی شده؟

نگاهی به زمین می اندازم و سپس دوباره به صورتش
نگاه می کنم.

با لحنی که بیچارگی اش برای خودم هم غریبه است،
می گویم:

_ آیلا دیروز عصر که تو اتاق تو بودم جواب تماس
سارا رو داده.

چشمانش گرد می‌شوند و باعجله می‌پرسد:

_ چی شد؟ دعوا کردین؟

سرم را به علامت نه تکان می‌دهم و می‌گویم:

_ نه. فکر کنم چیزی نگفته باشه.

#پارت 248

#آیلا

مردد نگاهم می‌کند و اگر اشتباه نکنم، چشمانش را

می‌دزدد!

چیزی شده است که من نمی‌دانم؟

با دیدن نگاه منتظر و سوالی‌ام، پوفی می‌کشد و به حرف می‌آید.

_ سه چهار روز پیش به من پیام داده بود.

اخم می‌کنم و می‌پرسم:

_ برای چی؟

با تردید جواب می‌دهد:

_ در مورد تو می‌پرسید منم... گفتم که نامزد داری و دیگه راه برگشتی هم وجود ندارد!

چند حس هم‌زمان به سمتم هجوم می‌آورد.
غم... عصبانیت... درد!

حالا که همه‌چیز را خراب کرده به یادم افتاده است؟
حالا که دیگر راه برگشتی وجود ندارد؟
واقعاً راه برگشتی وجود ندارد؟

نه... خُل نمی‌شوم.

من گول این سراغ گرفتن ها را نمی خورم.
 این ها به کنار، من آیلا را در زندگی ام دارم.
 دختری که هیچ شباهتی به سارا ندارد.
 بجز موهایش... موهایی که تار به تارشان را زیر
 نوازش دستام می پرستیدم... و چشمانش...

نه!

نه!

نه!

من مدام این کلمه را برای خودم بولد می کنم.
 که سست نشوم. که احساسم به آیلا همان بماند. همانی
 که قبل از تماس های سارا بود.
 آیلائی که با همان تک نگاهی در فرودگاه، برایم شبیه
 سارا آمد.

می دانم. فکرهایم خودخواهانه است. فکرهایی که
 هرکس آن ها را بداند، دلش برای آیلا می سوزد.
 می سوزد که من او را جای سارا تصور کرده ام!

#پارت 249

#آیلا

فکر کنم سرم رو به انفجار است.
قرصی از داشبورد بیرون می‌کشم و بدون آب
می‌خورم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. تا الان که
عصر شده را به زور مشغول کار کردن بودم و همین
چند دقیقه پیش، بی‌تحمل از داروخانه خارج شدم.

حال و حوصله کار کردن هم ندارم. زیر لب لعنتی به
سارا می‌فرستم.

بودنش درد است و نبودنش دردی دیگر...!
حالا که با اطرافم، با اتفاقات و همچنین... با آیلا خو
گرفته‌ام، باید سروکله‌اش پیدا شود؟

نفسی می کشم و ماشین را روشن می کنم.
 کمی آرامش فکری... کمی نفس می خواهم!
 می دانم کجا بروم.

برخلاف دفعه قبل، اطراف سرسبزتر شده است. با نگاه
 به اطراف می فهمم که پیرمرد چرا از این بالای کوه
 دست نمی کشد.
 البته کسی هم ندارد که به قول خودش به خاطر او پا به
 آن پایین ها بگذارد.
 همین بالا بودن را دوست دارد. از وقتی که پسر
 سربازش هم بعد از مرگ همسرش، در تصادف جان
 داد، بودن در شلوغی را دوست ندارد.

به سمت در بسته می روم و فکر می کنم که برای چه در
 این گرما در را بسته است!
 با هل دادن در، برخلاف انتظارم در باز نمی شود.
 صدا می زنم:

_ نیستی پیرمرد؟

با نشنیدن جوابی، احتمال می‌دهم که به خرید رفته
باشد.

کنارِ در می‌نشینم و یک پایم را جمع کرده و دیگری را
دراز می‌کنم.

نمی‌خواهم برگردم.

نه تا زمانی که حال و هوایم عوض نشده باشد!

#پارت250

#آیلا

چرخش را کنار دیوار چوبی مغازه‌اش تکیه می‌دهد و
کیسه را برمی‌دارد.

در را باز می‌کند و اشاره می‌کند که وارد شوم.

با روشن کردن چراغ، اطراف روشن تر می شود و همانند قبل... بدون هیچ تغییری است.

هم زمان که به سمت پشت میزش می رود، می گوید:

_ تنها اومدی!

روی مبل کهنه اش که می دانم جای خوابش است می نشینم و جواب می دهم:

_ قبلاً هم تنها می اومدم.

کتری را روی گاز پیک نیک می گذارد و می گوید:

_ اگه دو دفعه قبلی رو حساب نکنیم، آره. راست می گی!

چیزی نمی گویم.
سراغ آیل را می گیرد.
حالا که من بودن هیچ کس را در کنارم نمی خواهم!

_ پس امروز از اون روزا است!

فندقش را می آورد و هم زمان بسته سیگارش را از جیبش بیرون می کشد.

تبسم می کنم. راست می گوید.

امروز از آن روزها است!

کنارم می نشیند و سیگاری به سمتم می گیرد.

می گیرم و لای لب هایم می گذارم.

پس از این که مال خودش را روشن می کند، فندق را به

سمت سیگار من می آورد و مال مرا نیز روشن می کند.

پک عمیقی می زنم و طعمش را داخل ریه هایم

می فرستم.

عطش سیگار ندارم ولی ذهنم کمی آرام تر می شود.

از آن هایی هستم که ماهی یکی دوبار به زور لب به

سیگار می زنند.

آن هم فقط در روزهای این مدلی!

بعد از چند پک و سکوتی لذت بخش، می پرسد:

_ باز از کی فرار کردی؟

سرم را به مبل تکیه می دهم و چشمانم را می بندم.

_ فرار نکردم.

دوباره می‌گویند:

_ فرار کردی.

پس از کمی سکوت با چشمانی بسته زمزمه می‌کنم:

_ فرار کردم!

لبخند موفقیت آمیزش را با چشمان بسته نیز حس
می‌کنم. پیرمرد بچه!

#پارت 251

#آیلا

دستش روی شانه‌ام می‌نشیند و فشارش می‌دهد.

_ برای حرف زدن اومدی؟

نفسی بیرون می‌دهم و زمزمه می‌کنم.

_ حرف زدن از چیزی که خودتم نمی‌دونی چیه، چه جوری می‌شه؟

در مقابل سوآلم سکوت می‌کند.

احساسم دقیقاً همین است.

خودم هم نمی‌دانم چه چیزی!

گیج هستم. تصویر دو نفر مدام پشت پلک‌های بسته‌ام

ظاهر می‌شوند و ذهنم را بیشتر به هم می‌ریزند.

با خودم فکر می‌کنم که باید چکار کنم؟ با احساس

گذشته و احساس جدید و نیمه‌الانم چکار کنم؟

پک دیگری به سیگار می‌زنم و دودش را بیرون
می‌فرستم.
مکالمه‌ها پشت سر هم در ذهنم ردیف می‌شوند.

" _ میثاق! تو که سیگار نمی‌کشی؟

لبخندی به چشمان پرشورش که به صورتم زل
زده‌است، می‌زنم و چیزی نمی‌گویم.
با دیدن سکوت من، چشمانش را هشداردهنده گرد
می‌کند.

_ من شوهر سیگاری نمی‌خواهم. از الان بگم آقا
میثاق!

لبخندم برای بلبل‌زبانی‌هایش عمق می‌گیرد و دستم را
دور کمرش حلقه می‌کنم.
به سمت خودم که روی صندلی‌های کنار ساحل
نشسته‌ام، می‌کشم و روی پایم می‌نشانم.
موهای باز و مواجش را با دست به عقب می‌راند و با
حالتی که می‌داند با دلم بازی می‌کند، گوشه لبش را گاز
می‌گیرد.

_ تو خیابونیما!

شانه هایم را بالا می دهم.

_ خوب باشیم. این جا که ایران نیست.

#پارت 252

#آیلا

با چشمان شیطنت بار نگاهم می کند و جواب می دهد.

_ راست می گی. این جا ایران نیست.

پس از این حرفش سرش را به صورتم نزدیک می‌کند
و بوسه ای ریز و کوتاه روی صورتم می‌نشانند.
می‌خندم و سرم را به موهای نرمش نزدیک می‌کنم.
چانه‌ام را روی سرش می‌گذارم و بوی موهایش را
داخل ریه‌هایم می‌کشم.
در همان حالت زمزمه می‌کنم:

_ درسم تموم شه برگردیم ایران. می‌خوام تورو با
مامانم آشنا کنم.

سرش را بالا می‌آورد و با اخمی کم‌رنگ نگاهم می‌کند.

_ هنوز درباره من به مامان بابات چیزی نگفتی؟

از این لحنش بیشتر خنده‌ام می‌گیرد و با دیدن صورت
بشاشم، مشت آرامی به بازویم می‌زند.

_ خنده داره؟

با تمام نشدن خنده من صورتش را با قهر به سمت
دیگر برمی‌گرداند.

موهایش را که روبرویم قرار دارند نوازش می‌کنم و جواب می‌دهم.

_ نگفتم که برای دیدنت بی‌قراری نکنم. می‌دونم چقدر دوست دارن دختری که عاشقشم رو ببینن. پس بهتره اذیتش نکنم و وقتی باهام برمی‌گردی ببیننت.

با لبخندی مغرورانه به سمتم برمی‌گردد و می‌پرسد:

_ تو عاشقمی؟

_ نمی‌دونم. هستم؟

دستی به موهای شقیقه ام می‌کشد و آرام و اغواگر زمزمه می‌کند.

_ هستی.

با نگاهی خیره به صورتش همانند خودش زمزمه می‌کنم.

_ هستم!

با شنیدن اعترافم، لبخندی می‌زند و سرش را در گردنم فرومی‌کند.

_ تو نمی‌خوای بگی؟

با خنده جواب می‌دهد:

_ چیه؟

_ که عاشقمی.

بیشتر می‌خندد.

_ مگه عاشقتم؟

سردردم بدتر می‌شود. در مقابل این جمله سارا هیچ یک چیزی نگفته بودیم و حالا می‌فهمم که راست می‌گفت. مگر عاشقم بود؟

#پارت 253
#آیلا

لب می زنم:

_ زنگ می زنه. پی امو می گیره. هر چقدر می خوام
ازش فرار کنم، نمی ذاره!

_ همون دختره؟

با درد زمزمه می کنم.

_ همون!

پس از کمی سکوت می‌گوییم:

_ داره فکرمو، خودمو به هم می‌ریزه!

صدای جوشیدن کتری می‌آید و جلال از جایش بلند می‌شود.

همان‌طور که می‌رود زمزمه می‌کند:

_ درست می‌شه. ولی اگه خودت بخوای!

در دلم امیدوار می‌گویم و سعی می‌کنم و سعی

می‌کنم به قسمت دوم جمله‌اش توجهی نکنم!

سیگار را در زیرسیگاری خاموش می‌کنم.

جلال با سینی حاوی دو استکان چای و قندان

برمی‌گردد و اشاره می‌کند که میز کوچکی را که کنار

کاناپه قرار دارد، وسط بکشم.

سینی را روی میز می‌گذارد و این بار با کشیدن یکی از

صندلی‌ها، مقابلم می‌نشیند.

به سینی اشاره می‌کند و می‌گوید:

می‌دونم تو هوای گرم چای دوست نداری. ولی اگه
 قراره هم صحبتت من باشم، مجبوری با میل من پیش
 بری.

لبخندی به صورت حق به جانبش می‌زنم.
 استکان چایش را برمی‌دارد و قند را در چای می‌کند.
 قند را در دهانش می‌گذارد و شروع به خوردن چای
 داغ می‌کند.

مدهاش نابود نمی‌شود؟
 چرا این قدر به داغ خوردن چای علاقه دارد؟

بعد از چند قُلپ، می‌گوید:

از نامزدت چه خبر؟

خوبه. سلامتی.

لبخندی می‌زند و چین و چروک‌های صورتش واضح‌تر
 می‌شوند. همیشه هنگام خندیدن اخم‌هایش به هم
 نزدیک می‌شوند و تضاد جالبی در صورتش به وجود
 می‌آید.

— همیشه خوب باشه.

#پارت 254

#آیلا

با تکان سر تأیید می کنم.
کمی سکوت می کند و سپس حرفی می زند که خودم هم
به آن اطمینانی تام دارم.

— دختر خوبیه. لیاقتش بیشتر از اینه که نفرِ دومِ قلبِ
یه نفر باشه!

هشدار دهنده می گوید.

طوری که بدانم باید کاری کنم. کاری همانند کردن سارا
از افکارم!
با نگاهی خیره به صورتم ادامه می‌دهد:

_ یا هم یدکی که اگه نفر اول نباشه، بری سراغ اون!

اخم می‌کنم.
آیلا هیچ‌گاه برایم این معنی را نداشته‌است.
هیچ‌گاه او را یدکی برای نبود سارا در نظر نگرفته‌ام.
حداقل تا این حد پست نشده‌ام!
با صدایی که عصبانیت و ناراحتی در خود دارد،
می‌گویم:

_ این طور نیست. هرگز این طور نبوده.

جلال با آن حالت چهره‌اش که حالا برایم حرص در آور
شده‌است، می‌گوید:

_ امیدوارم چیزی که تو گفتی باشه.

با اخم زمزمه می‌کنم:

مطمئن باش هست.

دستش را دراز می‌کند و بازویم را لمس می‌کند.

چاییتو بخور سرد شد.

سری به تأیید تکان می‌دهم و او استکانش را برمی‌دارد و به سمت سینک کوچکش می‌رود. با صورتی درهم چای را می‌نوشم.

بعد از این مکالمه، چای برایم طعم زهر مار می‌دهد. دلم می‌خواهد همه‌اش را برگردانم. با زور چای سرد شده و تلخ را بدون قند قورت می‌دهم و بدون تمام کردن کل استکان، آن را روی سینی رها می‌کنم. می‌خواهم بروم.

حرف‌های امروز پیرمرد آزاردهنده‌تر از همه چیز بود. حالم خراب‌تر شده است.

هنگامی که با او پشت به من که در حال شستن استکان است خداحافظی می‌کنم، می‌گوید:

دفعه بعد فرار نکن! بفهم با دلت چند چندی. با یه
نفر توی دلت بیا!

#پارت 255
#آیلا

آیلا با گیجی به لباس های مجلسی نگاه می کند و هرچه
لباس بیشتری می بیند، گیج تر می شود.
من هم گیج هستم. گیج از خبری که امروز صبح
شنیدم.

خبر جشن عروسی یکهویی صنم و علی!
فکر می کردم که حداقل دو سه ماه تا جشن شان باقی
مانده است.
ولی این که یکهو آخر همین هفته جشن بگیرند برایم
عجیب آمد.

آیلا با نگاهی به صورت من، منتظر نظرم می ماند. خودش به نتیجه نرسیده و می خواهد من در انتخابش کمک کنم.

نگاهی به پیراهن های مجلسی می اندازم. توجهم جلب پیراهنی راسته و بلند صورتی کم رنگ می افتد. ساده است و هیچ تزئینی ندارد و به نظرم همین زیبایش کرده است. با انگشت به آن اشاره می کنم و می گویم:

_ این قشنگه. بیوش ببین تو تنت چه جوری می شه.

سری به تأیید تکان می دهد و بعد از گرفتن سایش از فروشنده، به سمت اتاق پرو می رود.

قصد داشت به تنهایی یا شاید هم با دوستش نگار به خرید بیاید.

من هم پیشنهاد با هم رفتن دادم. می خواهم کمی بیشتر وقت بگذرانیم. اگرچه همیشه با هم در داروخانه هستیم. ولی دوست دارم در فضایی به جز داروخانه با هم باشیم.

از دیروز تصمیم را گرفته‌ام و دیگر نمی‌خواهم به
اوی خیانت کار فکر کنم.
فکر و ذهنم را آلوده کنم!

#پارت 256

#آیلا

بعد از لحظاتی گمان می‌کنم که آیلا لباسش را پوشیده
باشد و جلوتر می‌رود.
همانند عادتی که در چند باری خرید رفتن با سارا
پیدا کرده‌ام، احتمال می‌دهم که لباسش را نشانم بدهد.
کمی مقابل در منتظر می‌ایستم.
وقتی در آرام باز می‌شود، قصد جلو رفتن می‌کنم ولی
با آیلایی پوشیده در مانتو روبرو می‌شوم.
ابروهایم ناخودآگاه بالا می‌رود و می‌پرسم:

_ دوستش نداشتی؟

با لبخند جواب می‌دهد:

_ نه. خوب بود. می‌خواهمش.

نمی‌توانم کنجکاو‌ی‌ام را پنهان کنم و می‌پرسم:

_ پس چرا تو نت نت نشونم ندادی؟

سرخ می‌شود. خنده‌ام می‌گیرد. بعد از این مدتی که از نامزدی‌مان می‌گذرد، او باز هم خجالت می‌کشد.

دست‌پاچه می‌پرسد:

_ ببخشید. می‌خوای... می‌خوای برگردم دوباره بپوشم؟

می‌خندم و دستم را پشت کمرش می‌گذارم.

_ نه عزیزم همین که خودت دوستش داشتی کافیه.
من تو جشن هم می‌تونم ببینمت.

چشمکی هم پشت بند جمله ام می زنم. لبخند دل نشینی روی صورتش می نشیند. لبخندی که بر خلاف خنده های شیطنت آمیز و شاید... دعوت کننده سارا، موقرانه است. بیشتر به خودم فشارش می دهم. این دختر همانند سارا نیست. همانند هیچ کس نیست!

بعد از حساب کردن، از مغازه خارج می شویم. هم زمان که به مغازه های پاساژ نگاه می کنم، می پرسم:

_ دیگه چی لازم داری؟

کمی فکر می کند و مردد می گوید:

_ نمی دونم.

می پرسد:

_ تو چیزی نمی خوای بخری؟

نگاهی به صورت زیبایش می کنم و می پرسم:

_ بخرم؟

#پارت 257

#آیلا

مردد می گوید:

_ نمی دونم که ... اگه می خواای ... بخر.

با لبخند سری به تایید تکان می دهم و می گویم:

_ باشه.

به سمت اولین مغازه پوشاک مردانه که می بینیم،
می رویم.

داخل می شویم و به کت و شلوارها نگاه می کنم.
علاقه به پوشیدن کت و شلوار ندارم و ترجیح می دهم
با یک تک کت و پیراهن و شلوار کتان از مغازه خارج
شوم.

می خواهم به تک کت ها نگاه کنم که آیلا بازویم را
می گیرد و به سمت یکی از کت و شلوارها اشاره
می کند.
با ذوق می گوید:

میثاق چطوره؟ به نظر من که خیلی شیکه. فکر کنم
بهت بیاد.

نگاهی به سمت کت و شلوار مشکی که از نظر من هم
شیک است، می اندازم.
در دل سلیقه اش را تحسین کرده و با لبخندی عمیق به
صورتش نگاه می کنم.
بدون هیچ حرفی!
از نگاهم دست پاچه می شود و چشمانش را به اطراف
می چرخاند.

زیر لب می‌گوید:

البته... البته انتخاب خودته. شایدم سلیقه من و پسند نکنی.

بعد از این‌که از فروشنده سایز خودم را از لباسی که آیلا پیشنهاد داد می‌خواهم، به سمت اتاق پرو می‌روم. پس از پوشیدن شلوار و یک پیراهن سفید، کت را هم تنم می‌کنم.

می‌خواهم از اتاق خارج شوم که یادم می‌افتد آیلا لباسش را به من نشان نداده است!

لبخند خبیثی می‌زنم.

می‌دانم که بچه‌بازی است ولی میل شدیدی برای نشان ندادن لباس در تنم دارم. کاری که خودش کرد و من مشتاق دیدن لباسش را ناکام نگه داشتم.

#پارت 258

#آیلا

نگاه دیگری به کت و شلواری که کاملاً فیت تنم است،
 کرده و دوباره لباس‌هایم را عوض می‌کنم.
 پوشیده در لباس‌های خودم، از اتاقک خارج می‌شوم.
 آیل که پشت به درِ اتاقک ایستاده است، با شنیدن
 صدای باز شدن در، با چشمانی که می‌دانم کنجکاو
 هستند و انتظار دیدن لباسم را دارند به سمتم
 برمی‌گردد.

باتعجب نگاه می‌کند و می‌پرسد:

__ اندازت نشد؟

با بی‌خیالی جواب می‌دهم:

__ شد.

دوباره می‌پرسد:

_ پس... پس برای چی نپوشیدیش؟ دوستش نداشتی؟

با لحنی عادی جواب می دهم:

_ نه. خوب بود اتفاقاً.

حس می کنم که ناراحت شده است. از این که لباس را در تنم ندیده است... از این که اهمیتی به نظر او قائل نشدم، ناراحت شده است.

ولی اصل ماجرا که این طور نیست! من قصد دارم کمی همانند خودش رفتار کنم.

که مطمئناً این حرکت از طرف من شوخی است. می دانم که او قصد بدی در نشان ندادن لباس در تنش به من نداشته است.

با چشمانی فراری از چشمانم می پرسد:

_ پس... می خریش؟

لبخندی به صورت ناراحتش می‌زنم و می‌گویم:

_ آره خانمم.

دستم را پشت کمرش می‌گذارم و سعی می‌کنم با رفتارم او را از آن حال و هوای قبلی در بیاورم.

#پارت 259

#آیلا

" کی کارت تموم می‌شه؟ "

نگاهی به سمت ساعت موبایلم می‌اندازم. بارِ دیگر به پیام میعاد نگاه می‌کنم.

با کمی فکر می نویسم. "تا نیم ساعت تمومه."
 سرم را بلند می کنم. آیلا قاشقی از بستنی شکلاتی را
 داخل دهانش می برد و با لذت قورت می دهد.
 لبخندی به صورتش می زنم. هوای گرم بیرون صورتش
 را گلگون کرده و حالا که خورشید غروب کرده است،
 باز هم ردِ سرخی روی پوست سفیدش دیده می شود.
 قاشقی از بستنی وانیلی ام را می خورم. به ظرفم که
 بیشتر از نصف آن مانده است خیره می شوم.
 بستنی وانیلی دوست ندارم.
 دقیقاً از زمانی که راهمان با سارا جدا شد!
 او عاشق بستنی وانیلی بود و من هم دوست داشتم.
 ولی بعد سارا... بستنی وانیلی طعم زهر مار می داد.
 اصلاً نمی دانم چرا این را سفارش داده ام!
 آیلا نگاهی به من و سپس ظرف بستنی می اندازد و با
 کنجکاوی می پرسد:

_ بستنی دوست نداری؟

شانه ام را بالا می اندازم و با لبخند می گویم:

_ نمی دونم. علاقه خاصی نسبت به بستنی ندارم.

چشمانش مثل اکثر اوقاتی که تعجب می‌کند، گرد
می‌شوند و دست از تددتند خوردن بستنی اش
برمی‌دارد.
دوباره می‌پرسد:

_ حتی شکلاتی؟

فکر می‌کنم که آخرین باری که بستنی شکلاتی خورده
بودم را یادم نمی‌آید. در حدی که حس می‌کنم طعمش را
فراموش کرده باشم!

#پارت260
#آیلا

همین فکرم را به زبان می آورم و این بار دهان آیلا باز می شود.

خنده ام می گیرد.

طوری شده است که انگار کسی جاذبه زمین را انکار کرده است!

با ناباوری لب می زند:

_ باورم نمی شه... امکان نداره یکی علاقه خاصی به بستنی شکلاتی نداشته باشه!

از حالت ناباورش خنده ام می گیرد. همانند کودکان به نظر می رسد.

همان قدر چلانندی!

نگاهی به بستنی اش که به اندازه سه یا چهار قاشق باقی مانده است، می اندازد و قاشق دیگری در بستنی فرو می کند.

برخلاف انتظارم از روبرو به سمت خم می شود و قاشق را مقابلم می گیرد.

با چشمان هیجان زده که انگار قرار است در یک نبرد پیروز شود، اشاره می کند که بستنی را بگیرم.

بیشتر می خندم و با خنده می پرسم:

_ شوخی می‌کنی دیگه؟

با هیجان می‌گوید:

_ نه... زود باش دیگه. بگیرش.

خنده بلندتری می‌کنم و جلوتر می‌روم.
بدون این‌که قاشق را از دستش بگیرم، در همان حالت
بستنی را از قاشقی که در دست اوست، می‌خورم.
با چشمانی مفرح نگاهم می‌کند و بعد از قورت دادنم
می‌پرسد:

_ حالا یادت اومد چقدر محشره؟

با لبخند سری تکان می‌دهم و این‌بار ظرفی که کمی در
ته‌اش بستنی مانده است را به سمتم می‌گیرد.

_ بیا اینم تو بخور. من سیر شدم.

لبخندی به محبت و سادگی اش می زنم و پیشنهادش را رد نمی کنم.

بدون هیچ جوابی خیره به صورتش زمزمه می کنم:

_ دوست داشتی!

#پارت 261

#آیلا

قصد در آوردن تیشرت از تنم را دارم که میعاد را پتو و تشکی در دست، در حال خارج شدن از اتاقش می بینم. نگاهم را می بیند و قبل از خارج شدن از مقابل دیدم، می پرسم:

_ کجا می‌ری؟

با سرش به بالا اشاره می‌کند و جواب می‌دهد:

_ بالا.

تک ابرویم را بالا می‌دهم.

برای چه می‌رود؟

کودکی‌هایمان یاد می‌افتد. اکثر اوقاتی که از بی‌حوصلگی و گرما، به پشت بام خانه پناه می‌بریم و

محل خواب هر دویمان شده بود.

برای دانستن دلیلش می‌پرسم:

_ برای چی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و جواب می‌دهد.

_ گرمه.

قصد رفتن می‌کند ولی دوباره می‌ایستد. نگاه دیگری به

من می‌کند و می‌پرسد:

_ تو هم می آیند؟ مثل قبلنا.

لبخندی می زخم و جواب می دهم:

_ وایسا جامو بردارم.

می خندد و سری به چپ و راست تکان می دهد. همانند
کودکی هایمان شده ایم!

پتو و بالشتم را از روی تختم برمی دارم و به سمت راه
پله ی منتهی به پشت بام می روم.

به بالا می رسم و میعاد را می بینم که فرش کوچکی که
هر بار روی آن می خوابیدیم را پهن کرده و حالا در حال
درست کردن تور برای بالای سرمان هست.

نزدیکش می شوم بعد از گذاشتن پتوی نازک و بالشتم
روی فرش، به میعاد در وصل کردن تور کمک می کنم.
همانطور که از یک سمت روی میله محکمش می کنم،
می پرسم:

_ نمی دونم چرا حس می کنم دلیل این که هوای پشت بوم
رو کردی چیزی بیشتر از گرماست!

همان طور بدون نگاه کردن به میعاد به کارم ادامه می
دهم و سمت دیگر را روی میله وصل می‌کنم.
نگاه سنگین میعاد را روی خودم حس می‌کنم.

#پارت 262

#آیلا

تو سمت خودم را وصل می‌کنم. بدون اینکه به سمت
تشکش برای پهن کردن برود، خیره نگاهم می‌کند. بعد
از مدتی نگاهش را از من گرفته و روی فرش خم
می‌شود و تشکاش را پهن می‌کند.
زیر لب می‌گوید:

_ تو منو می‌شناسی.

با حالتی مغرورانه و خرسند تایید می‌کنم:

__ بیشتر از همه.

از این واکنش خودپسندانها م لبخندی روی صورتش می‌نشیند و سرش را به تأیید تکان می‌دهد.
کنارش دراز می‌کشم و دستم را روی چشمانم می‌گذارم.
در همان حال می‌پرسم:

__ می‌گی چه مرگته یا نه؟

نگاهش را که به سمتم برمی‌گردد حس می‌کنم.
با لحن کنجکاو و حق‌به‌جانب می‌پرسد:

__ الان با این لَحْنِتِ انتظار داری بشینم باهات حرف
دلمو بزnm؟

از لحنش خنده‌ام می‌گیرد و جواب می‌دهم:

__ مگه تو با عادی پرسیدن جواب می‌دی؟

می‌خندد و بعد از کمی سکوت به حرف می‌آید:

نگار... قبول کرد که یه مدت وقت بزاریم و با هم آشنا بشیم.

با درگیری فکری نگاهش می کند.

نگار کیه؟

نگاهش را از آسمان می گیرد و به من می دهد:

همون دختری که ازش خوشم میاد.

لبخندی می زخم و سرم را به نشانه تفهیم تکان می دهم.

بهت گفته بودم که دوست آیلاست؟

با تعجب نگاهش می کنم.

راست می گی؟ همونی که برادرش هم کافه داره؟

با لبخند سرش را بالا و پایین می کند.

_ آره. امید دوستمه.

با یادآوری آن پسری که زیاد به آیلا لبخند می زد،
صورتتم درهم فرومی رود.

#پارت 263

#آیلا

فرهاد قُلُوبی از چایش می نوشد و اشاره می کند که من
هم همین کار را بکنم.
نگاهی به چایِ دست نخورده ی روی میز می اندازم و
می گویم:

_ تو تابستون چایی دوست ندارم.

تعجب می‌کند و خنده‌ای روی لب‌هایش می‌نشیند.
مرا برای چای خوردن تا مشاور املاکی پدرش کشیده
است؟

هیچ چیز نمی‌گویم و منتظر نگاهش می‌کنم.
با دیدن نگاه منتظرم، سرش را به معنی "چیه؟" تکان
می‌دهد.
جواب می‌دهم:

_ گفته بودی باهام کار داری!

قُلپ دیگری از چایش را می‌نوشد. سری به تأیید تکان
می‌دهد و می‌گوید:

_ گفتم یکم باهم حرف بزنیم. از وقتی اومدی مثل قبلنا
با هم صحبت نکردیم.

بی‌حرف نگاهش می‌کنم. قبلاً‌ها چطور بود؟ با هم
دل‌داری می‌کردیم؟ یا هر صحبت دیگری؟
نه!

فقط تا مدتی هم‌بازی بودیم و بعد... دوستیمان معمولی تر شد.

کمتر شد. در حد الان!

الانی که فقط کمی از یک آشنا نزدیک‌تر هستیم. حتی فرهاد این روزها عجیب شده است! طور دیگری نگاه می‌کند و... حرف می‌زند!

_ نگفتی! آلمان چطور بود؟ خوش گذشت؟

_ بد نبود. بیشتر درس بود تا گشت و گذار.

_ ولی تو که خوش گذرونی تو کردی. اون دختره... چی بود اسمش؟

سوالی نگاه می‌کند.

#پارت 264

#آیلا

اخم کم‌رنگی می‌کنم. چه اشتباهی در همان یکی دو بار حرف زدنم با فرهاد کرده‌ام! چرا در مورد سارا به او گفته‌ام؟

جوابم را می‌دانم.

همان شوقِ وجود سارا در زندگی‌م بود. منی که تابحال به هیچ‌کس علاقه‌مند نشده بودم. بی‌تجربگی بود که می‌خواستم علاقه‌ام را همه بدانند!

بدون این‌که جواب دهم خودش بشکنی می‌زند و می‌گوید:

آهان. یادم او‌مد. سارا بود دیگه. راستی اون چه شد؟
نگفتی!

این بار کاملاً اخم می‌کنم. چرا باید خوار و خفیف شدنم را برای او تعریف کنم؟

این که دختری که برایم ادعای عاشقی می‌کرد، یکی از همان آلمانی‌ها را به من ترجیح داد!
به کسی که اگر می‌گفت بمیر، بدون فکر می‌مرد!

_ به تفاهم نرسیدیم.

باتعجب می‌گوید:

_ عه؟ آخه شما که خیلی خوب بودین. حتی یه عکسی بود که خودت تو پروفایلت گذاشته بودی. دونفری!

فکر می‌کنم که کدام عکس و کدام پروفایل را می‌گوید؟
من آن زمان ها هر چیزی که به او ربط داشت را پاک کردم و سوزاندم.

جز یک ادکلن... یک کیف پول و یک... عکس!
سعی می‌کنم بی‌تفاوت باشم.

_ یادم نمی‌آید.

سرش را به تفهیم تکان می دهد و پایین می اندازد.
 فنجان چایش را تکان می دهد. بعد از لحظاتی، سرش
 را کمی بالا می آورد و چشمانش را بیشتر.
 با نگاهی خیره می پرسد:

_ دختر عموتو... یا همون نامزدتو... دوستش داری؟

#پارت 265

#آیلا

با ذهنی درگیر و صورتی غرق فکر خیره اش می شوم.
 این حرف هایش چه معنی دارند؟
 اصلاً به او چه ربطی دارد؟
 قبلاًها این قدر فضول نبود!
 با بدگمانی سرم را بالا و پایین می کنم:

_ دارم.

هوم کش داری می گوید و دوباره می پرسد:

_ اون چطور؟ دوستت داره؟

این بار کاملاً با اخم نگاهش می کنم.
یعنی چه؟ چرا باید آیلا مرا دوست نداشته باشد؟ دوست
دارد که حالا با هم هستیم!
با دیدن اخم هایم حرفش را اصلاح می کند:

_ منظورمو بد متوجه نشو. می گم یعنی با علاقه
ازدواج کردین یا خواست خانواده بوده؟

جواب می دهم:

_ هردو.

سرش را به تفهیم تکان می دهد و آهانی می گوید.

بعد از مدتی که فکر می‌کنم این سوالات مسخره‌اش
تمام شده‌است، دوباره می‌پرسد:

_ اونم مثل تو با کسی بوده؟ یا کسی رو دوست داشته؟

سوال سنگینی پرسیده است.
طوری که اخم‌هایم به عصبانیت تبدیل شده‌اند!
قصد عصبی کردن مرا دارد؟
حتی فکر این‌که آیلا قبل از من به کسی علاقه داشته
است هم رنج‌آور است!
ولی... من که می‌دانم این طور نیست. خودش که گفته
بود که اولینِ او هستم!
نباید با این حرف‌های چرتِ فرهاد، فکرهای بد کرده و
اعصاب خود را خرد کنم.
قاطع جواب می‌دهم:

_ نه.

یک ابرویش بالا می‌رود.
نگاهی که اگر اشتباه نکنم، طعم تمسخر می‌دهد!

#پارت 266

#آیلا

با آرامش می پرسد:

_ از کجا می دونی؟

این بار دیگر عاصی می شوم. با صدایی که کمی بلندتر
و تندتر شده است، می پرسم:

_ این سوالات چه معنی می ده؟

خنده ای عذرخواهانه و همچنین... دست پاچه روی
صورتش می نشیند و جواب می دهد:

_ ببخش. زیاده روی کردم. فقط محض کنجکاوی بود!

سرم را بالا و پایین می‌کنم و چیزی نمی‌گویم.
 نمی‌خواهم با گفتن "این‌ها چه ربطی به تو دارند که
 کنجکاوی هم بکنی؟" دوستیمان را خراب کنم. همین
 نیمچه دوستیمان!

پس از کمی سکوت از جایم بلند می‌شوم. نگاه فرهاد
 از روی میز به سمت من کشیده می‌شود. می‌پرسد:

_ می‌ری؟

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

_ باید برم داروخونه. بچه‌ها دست تتهان.

زیر لب می‌گوید:

_ باشه.

از جایش بلند می‌شود و به سمتم می‌آید.

شانهام را فشار می دهد و با لبخند می گوید:

_ مواظب خودت باش. به امید دیدار.

با "خداحافظ" جوابش را می دهم و از مغازه خارج می شوم.

نفس عمیقی می کشم.

با وجود تلاش هایم، باز هم اعصابم خورد شده است و انگار حالا حالاها درست نمی شود.

با دست موهایم را به عقب می رانم و ریموت ماشین را از جیبم بیرون می کشم.

شاید کمی کار کردن، حالم را بهتر کند.

این روزها هیچ چیز و هیچ کس، آرامش نمی دهند که نمی دهند!

دیگر فرار هم اثر نمی کند. احتمالاً باید خود را به راه دیگری زد و با این ناآرامی دست و پنجه نرم کرد!

#پارت 267

#آیلا

به ساعت مچی ام نگاهی می اندازم. ساعت شش شده است و تا یک ساعت بعد جشن شروع می شود. زن عمو از اتاقشان بیرون می آید و به منی که منتظر روی مبل نشسته ام لبخند می زند. عمو هم پشت سر زن عمو از اتاقشان خارج شده و ریموت ماشینش را از روی این برمی دارد. هر دو لباس هایشان را پوشیده و آماده هستند. عمو نگاهی به من می کند و می پرسد:

_ منتظر آیایی؟

سری به تایید تکان می دهم.
زن عمو می گوید:

_ پس بزار برم بگم عجله کنه.

_ نه مامان جان. بذارين حاضر شه... من منتظر
مي مونم.

و پشت بندش لبخندی می زنم. از صورت های خرسند
شان پیدا است که حرفم باب میلشان بوده است.
عمو می گوید:

_ پس ما می ریم. شما هم بیاین.

سری به تأیید تکان می دهم و بعد از خدا حافظی به
بیرون از خانه می روند.
هوای خانه گرم شده است. کتم را از تنم بیرون می کشم
و روی دسته ی مبلی که نشسته ام می گذارم. از وقتی که
آمده ام _ بیست دقیقه می شود _ آیلا هنوز از اتاقش
خارج نشده است و احتمال می دهم حتی نمی داند که
این جا هستم.

صدای آهنگ آرامی از اتاقش بیرون می آید. موبایلم را
از جیبم خارج می کنم. صفحه ها را عوض می کنم تا
زمان بگذرد و آیلا حاضر شود.

بعد از پنج دقیقه صدای آرام قدم‌هایی را روی پارکت
کفِ هال می‌شنوم.

#پارت 268
#آیلا

سرم را بالا می‌آورم.
آیلا همان لباسی را که آن روز به من نشان نداده بود،
حالا به تن کرده و آرایش ملیح و ساده‌ای هم روی
صورت دارد.
محواش می‌شوم.
چقدر زیبا شده است! تابحال او را این‌گونه ندیده بودم.
ابتدا مرا نمی‌بیند و سپس با چرخاندن نگاهش در هال،
مرا که روی مبل تک‌نفره که روز خواستگاری هم
روی همین مبل نشسته بودم، می‌بیند.

شوکه می شود. پلک های چشمان ریمل خورده اش از هم بازتر می شوند.
می پرسد:

_ سلام! کی اومدی؟

با لبخندی که جمع شدنی نیست خیره به صورتش
جواب می دهم:

_ نیم ساعتی می شه.

بیشتر تعجب می کند. دوباره می پرسد:

_ پس چرا نگفتی اومدی. من زودتر حاضر می شدم.

با بی پروایی نگاهش می کنم. سر تا پا. طوری که خودش هم نگاهی به سر تا پایش می کند.
جواب می دهم:

_ مهم نیست. هم...

کمی مکث می‌کنم. با دست به خودش اشاره می‌کنم و ادامه می‌دهم:

_ ارزش وقتم رو داشت . بیشترم داره!

در آنی گونه‌هایش گلگون می‌شوند. خجالت کشیده است. می‌دانم برای چه!
به خاطر بازوهای لختی که مقابل دیدم قرار دارند و همچنین آرایش کم اما تغییردهنده ای که روی صورت دارد.

هول می‌شود و دستانش را دور بازوهایش می‌پیچد.
خنده‌ام می‌گیرد.

از دختری که سراپا خجالت و شرم است. دختری که مثل او نیست! دختر متفاوت من!

#پارت 269

#آیلا

نگاهی عجله‌ای به سمت اتاقش می‌اندازد و می‌گوید:

_ من برم... من برم حاضر شم.

می‌خواهد قدم بردارد که توجهم به موهای نصف صاف و نصف حالت دارش جمع می‌شود.

موهای قسمت جلوی سرش صاف و تا کمرش ریخته و موهای پشت سرش حالت دار باقی مانده‌اند و نسبت به قسمت‌های صاف، کوتاه‌تر دیده می‌شوند.

با تعجب می‌پرسم:

_ مدل جدید؟

با حواس‌پرتی به سمتم برمی‌گردد و می‌پرسد:

_ چی؟

به سرش اشاره می‌کنم و می‌گویم:

_ موهات.

بعدِ حرفم، نگاهی به موهایش می اندازد. دوباره به صورت من نگاه می کند و جواب می دهد:

_ نه. اومده بودم...

جمله اش را نیمه تمام باقی می گذارد و دوباره به اطراف نگاه می کند.
همان طور بی حواس می پرسد:

_ مامانم کو؟

به سادگی جواب می دهم:

_ اونا رفتن.

چشمانش گرد می شوند و دوباره به من نگاه می کند.
اگر بگویم آخر با این چشم گرد کردن هایت کار دست خودت می دهی، باز هم به اینکار ادامه می دهد؟

می پرسد:

پس من الان چی کار کنم؟
خودم که نمی‌تونم موهای پشت سرم و اتو بکشم.

حدس می‌زنم که اگر کمی هم به این موضوع فکر کند
گریه‌اش می‌گیرد.

فقط من فکر می‌کنم که این یک مسئله ساده است؟
به آیلا که با ناراحتی به اتاقش می‌رود خیره می‌شوم.
فکر می‌کنم که چه کاری برای کمک به او می‌توانم
انجام دهم. خودم که از این کارها نکرده‌ام. نمی‌دانم.

#پارت 270

#آیلا

در طی تصمیمی آنی برمی‌خیزم. حداقل می‌توانم شانسم را امتحان کنم.

فقط امیدوارم نتیجه سوختن موهای زیبایش نباشد! پشت سرش وارد اتاق می‌شوم. طوری دنبال راهی برای صاف کردن موهایش می‌گردم که متوجه حضورم نمی‌شود.

قبل از این که نزدیک‌تر شوم، اتو مو را برمی‌دارد و با زور قسمت کمی از موهای پشت سرش را به جلو می‌آورد.

اتو مو را نزدیک می‌کند و وقتی نگاهش از آینه به منی که کنار در اتاقش ایستاده‌ام می‌افتد، شانه‌هایش بالا می‌پرند و سپس صدای آخش بلند می‌شود. لعنتی به خودم می‌فرستم و با قدم‌های سریع نزدیکش می‌شوم.

اتو مو را روی کنسول رها می‌کند و به انگشتش خیره می‌شود.

کنارش می‌ایستم و به انگشت اشاره سرخ شده اش نگاه می‌کنم.

بجز این که صورتش کمی درهم فرورفته، هیچ واکنش دیگری نشان نمی‌دهد.

خیره به انگشتش می‌پرسم:

_ یخ دارین؟

سرش را بالا و پایین می‌کند و جواب می‌دهد:

_ آره.

می‌خواهم بروم که مانع می‌شود.

_ و ایسا خودم برم. مال یخچال تموم شده. مال فریزر رو نمی‌تونم پیدا کنی.

سری به تأیید تکان می‌دهم و آیلا از اتاق خارج می‌شود.

نفسی بیرون می‌دهم. امیدوارم سوزش انگشتش بهتر شود.

#پارت 271

#آیلا

نگاهی در اتاقش می گردانم.
 دو سه بار بیشتر اتاقش را ندیده‌ام. چیزهایی که در
 اتاقش جلب توجه می کنند، روتختی صورتی و
 کاکتوس‌های کنار پنجره اش هستند.
 ولی چیز دیگری که بیشتر از همه برایم زیبا به نظر
 می‌رسد، سبد گلی است که روز خواستگاری برای او
 آورده بودم.
 سبدی که با وسواس گل‌هایش را انتخاب کرده بودم و
 حالا می‌فهمم آن وسواسی که برایشان خرج کردم،
 چقدر بجا بوده است.
 او گل‌ها را به همان زیبایی قبل نگه داشته است.
 حتی خشک بودن گل‌ها هم در زیباییشان خللی ایجاد
 نکرده است.
 به سمت عسلی که در انتهای تختش قرار دارد می
 روم. روی تخت می‌نشینم.

خوشحال از دیدن اهمیت او به سبد گل روز
خواستگاریمان، لبخند عمیقی می‌زنم.
دستم را به سمت دستبندی که هدیه‌ی خودم است، دراز
می‌کنم.
در نیمه راه، دست‌بند از دستم سر می‌خورد و کمی زیر
تخت می‌رود.
خم می‌شوم و با دست دنبالش می‌گردم.
دستم به جسمی سخت می‌خورد و غیرارادی آن را
بیرون می‌کشم.
به جعبه تقریباً کوچک و قهوه‌ای رنگ نگاه می‌کنم.
حتماً جای وسایل خاص آیلا است.
بین نگاه کردن و نکردن به داخلش، کنجکاوی‌ام غالب
می‌شود و درش را باز می‌کنم.
خنده‌ام می‌گیرد. انتظار چیز بیشتری را داشتم.
نه فقط یک آب‌نباتِ سرخ قلبی‌شکل!
یعنی به قدری این را دوست دارد که جای مخصوصی
هم برایش معلوم کرده است؟
ولی... حس می‌کنم این آب‌نبات را دیده‌ام.
هر چند مسخره... ولی به نظرم آشنا می‌آید.
هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید که نمی‌آید!

#پارت 272

#آیلا

صدای قدم‌های آیلا که به اتاق نزدیک می‌شود را می‌شنوم و سپس وارد اتاق می‌شود. تکه یخی که داخل کیسه فریزر گذاشته است را روی انگشتش نگه داشته و خودش هم به انگشتش نگاه می‌کند.

آب‌نبات را به سمت بالا می‌گیرم و با خنده می‌گویم:

اگه می‌دونستم انقدر به این چیزا علاقه داری هرروز یکی برات می‌خریدم.

حواسش به من و سپس آب‌نبات داخل دستم جلب می‌شود و نمی‌داند چرا رنگش می‌پرد!

یخ را ول می‌کند و با چند قدم به من نزدیک می‌شود.
 با عجله آب‌نبات را از دستم می‌گیرد و صندوق کوچک
 را هم از روی پایم برمی‌دارد.
 آب‌نبات را داخلش می‌گذارد و صندوق را کناری رها
 می‌کند.

با عجله می‌گوید:

__ چیز مهمی نیست. دیر شد بریم.

به سمت کمدش می‌رود. به او که مانتویش را با عجله
 می‌پوشد نگاه می‌کنم. چرا این قدر هول شده است؟
 از جایم برمی‌خیزم و به موهایش اشاره می‌کنم.

__ موهاش که هنوز نصفه مونده.

هنگامی که دارد کمرِ مانتوی بلندش را می‌بندد، از
 حرکت می‌ایستد.

چشمانش را با کلافگی می‌بندد و پوفی می‌کشد.
 با تردید می‌گویم:

_ فکر کنم بتونم کمکت کنم!

با چشمانی امیدوار نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

_ راست می‌گی؟

لبخندی به رویش می‌زنم.

_ معلومه.

به سمت صندلی‌اش می‌رود و می‌نشیند. پشت سرش می‌ایستد و اتومو را از دستش می‌گیرم.

#پارت 273

#آیلا

بجز چند قسمت از موهای پشت سرش که نصفه نیمه صاف شده‌اند، بقیه قسمت‌ها کاملاً لخت هستند.

طوری نیستم که طرز استفاده از اتو مو را ندانم ولی فقط دیده‌ام. تابحال از این چیزها استفاده نکرده‌ام.

قسمتی از موهای ناصاف را جدا می‌کنم و بعد از گذاشتن لای دستگاہ، آن را آرام آرام پایین می‌کشم. حواسم هست که هنگام کشیدن موهایش، سفت نکشم که اذیت نشود.

به قدری غرق این کار می‌شوم که ابتدا متوجه نگاهش نمی‌شوم. گاهی که از آینه مقابلمان، خیره صورتم شده‌است و... محبت دارد. گاهی که انگار بی‌خیال تشویش دقیقی قبل شده و حالا در نرمی به سر می‌برد.

حواسم را به موهایش می‌دهم. حالا دیگر جای ناصافی وجود ندارد.

خم می‌شوم و اتو مو را روی میز می‌گذارم. در همان حال باقی می‌مانم. طوری که صورتم دقیقاً کنار صورت آیلا قرار دارد. از آینه به همدیگر خیره شده‌ایم.

ابتدا به کل صورتش... سپس لب‌هایش و دوباره
چشمانش...

حس می‌کنم که به زیباترین موجودی که روی زمین
وجود دارد نگاه می‌کنم.

فارغ از جهان و هر اتفاقی که در اطرافم می‌افتد شدم.
فقط همین لحظه... دوست دارم همه چیز بایستد.

حس خوبی که با تمام وجود لمس می‌کنم...

نفسی عمیق می‌کشم که باعث می‌شود بوی دلنشین
عطرش مشامم را سیراب کند.

عطری که با خود بوی یاس هم دارد...

نگاهم را از آینه می‌گیرم و صورتم را به سمتش کج
می‌کنم.

هنوز هم در آینه نگاه می‌کند.

با این نزدیکی به او، دلم لمس کردن می‌خواهد.

لمس گونه‌هایش... موهایش و... لب‌هایش.

اجزای صورتش مقابل چشمانم دلبری می‌کند و

لب‌هایم... او را از من طلب می‌کنند.

حسی که زیادی عجیب است و من... بی‌تاب هستم!

همانند دفعه قبل که او را با خواسته‌ام، احتمالاً ترسانده

بودم!

دستم ناخودآگاه پیشروی می‌کند و از طرف دیگر،
گردنش را لمس می‌کنم.
انگار که سر و گردنش را به احاطه دستم درمی‌آورم...
صورتش را نزدیک می‌کنم... و نزدیک‌تر...
میلیمتری مانده به صورتش می‌ایستم.
نفسش را رها می‌کند.
می‌توانم صدای قلبی که تند تند می‌کوبد را حس کنم.
او هم این بوسه را می‌خواهد!
آب دهانم را قورت می‌دهم و سیبک گل‌ویم تکان
می‌خورد.
لبم را به گوشه‌ی لبش می‌چسبانم و نفسش می‌رود.
چشمانش را می‌بندد.
از این واکنشش سر ذوق می‌آیم.
تماماً لذتِ خالص است.
برعکس او که چشمانش را بسته است، من با چشمان
باز به صورتش نگاه می‌کنم.
بدون حرکت ایستاده‌ام.
می‌توانم بگویم من هم استرس دارم. استرسی
شیرین...
انگار که احساس امروزم فرق دارد.
شاید هم دلیلش کمتر بودنِ نزدیکی‌مان است!

بوسه‌ای کناره‌ی لب‌هایش می‌نشام و من هم در همان
 حال چشمانم را می‌بندم.
 احتمالا آرامش همین می‌تواند باشد!

#پارت 274

#آیلا

آیلا

حس می‌کنم که وزنه‌ای چندتنی روی دوش دارم.
 به قدری خسته هستم که حتی تکان دادن بدنم هم برایم
 دشوار به نظر می‌رسد.

چشمانم را با دست می‌مالم تا هم از درد چشمان بی
 خوابم بکاهم و هم کمی باز شوند.

با وجود این‌که خوابیده‌ام، باز هم بی‌خواب هستم.
 دلم خواب اضافه‌ای می‌خواهد که ساعت‌ها به طول
 انجامد.

دستانم را پایین می آورم و دو طرفم روی تخت می گذارم.

به سقف سفید اتاقم می نگرم.

اگر بگویم از همین بیدار شدن فرار می کردم، دروغ نگفته ام.

روبه رو شدن با اتاق خالی از صنم، سخت است. و دردناک...

فکر این که این اتاق فقط برای من شده است، تیر بارانی از غم به سوی دلم روانه می کند.

نبود صنم حس می شود. حتی در این اولین صبحی که رفته است!

خورشیدی که تازه در حال تابیدن است و نورش مستقیم تخت خالی صنم را نشانه گرفته است. خورشید بی رحم! من حتی به صدای نفس هایش هم عادت کرده بودم و حالا اتاق دلگیر شده است.

حتی آن روزی که به خواستگاریش آمده بودند هم به این اندازه غمگین نبودم.

ولی برایش خوشحال هم هستم. دیشب برخلاف این ناراحتی های اخیرش، خوشحال بود. لبخند از روی

لبش پاک نمی شد و عمق خنده هایش عشق به علی را فریاد می زد.

#پارت 275 #آیلا

دیشب برای من هم لذت بخش بود. حتی با وجود آن حجم وابستگی ام به صنم، از شادی اش شاد بودم. و دلیل دیگری هم داشت. میثاق کنارم بود. این بودن او در کنارم، طور دیگری حس می شد. با آن نگاه هایش، حس خواستنی ترین دختر زمین را داشتم که قسمت او شده بود. نگاهش مدام پی منی بود که به مهمان ها خوشامد می گفتم و گهگداری هم همراهی ام می کرد. گفتم خوش آمدگویی، راستش باید بگویم که حس می کنم اعتماد به نفس دارم. وگرنه حتی ظاهر شدن در جمع هم برایم دشوار نبود؟

پس احتمالاً همین اعتماد به نفس است. لحظه‌ای لبخند روی لبم می‌نشیند و احساس... غرور می‌کنم. از این‌که دیشب بدون خجالت و سر پایین افتاده در میان بقیه راه می‌رفتم. این‌که مدام حواسم پی نگاه‌های بقیه، فکرم دنبال حرف‌هایشان نبود. فکر می‌کنم... فکر می‌کنم دلیلش میثاق است. و حس خوبی که به من می‌دهد. حس خوبی که خودم به خودم پیدا می‌کنم. با سری بالا راه نمی‌رفتم ولی بهتر بودم. بهتر بودنی که انگار اسمش اعتماد به نفس بود.

می‌دانی؟

من آن حس را تا بحال لمس نکرده بودم. من آن روزها... ای وای از من آن روزها که نمی‌دانست اعتماد به نفسی که حس کرده بود، واقعی نبود!

اعتماد به نفس باید از خود آدم، از اعماق وجودش سرچشمه بگیرد. نه از توجه‌های بقیه...

من با توجه ها و نگاه‌های میثاق خودم را زیبا می‌دیدم.
 خودم را با ارزش می‌دیدم.
 درحالی که نباید این‌طور می‌شد.
 نباید‌های زیادی بود که تجربه شدند ولی... درد هم
 شدند.

#پارت 276
 #آیلا

کمی همان‌طور دراز می‌کشم و فکر می‌کنم که امروز
 چه کار کنم؟
 امروز که جمعه است و به داروخانه هم نمی‌روم.
 دوست دارم امروز نگار
 را ببینم.

کمی حرف زدن با او می‌تواند مرا از حال و هوای نبودِ صنم در بیاورد.
 با این فکر از جایم برمی‌خیزم.
 با نگاه به ساعتی که ده را نشان می‌دهد، تصمیم می‌گیرم ابتدا حمام کنم.
 دیشب از خستگی توان باز نگه داشتن چشم‌هایم را نیز نداشتیم. چه برسد به حمام کردن!

همان طور که با کلاه حوله‌ام موهایم را خشک می‌کنم، به سمت اتاق می‌روم.
 احتمالاً حالا ساعت یازده شده است. هنوز هم خبری از مادر و پدرم در حال یا آشپزخانه نیست و معلوم است که آن‌ها هم همانند من از خستگی توان بیدار شدن ندارند.

حتی شاید خیلی بیشتر از من خسته هستند.
 پدرم با وجود تمام آن بداخلاقی‌هایش، باز هم حمایتش را از علی و صنم، یا بهتر است بگوییم از صنم دریغ نکرد.

برخلاف دو روز اولی که در بی‌تفاوتی به صنم به سر می‌برد، بقیه این چهار روز آخر را در حال کمک به آن دو و انجام وظایف پدری‌اش بود.

احتمالاً اصل پدر و مادر بودن هم همین است.
این‌که با وجود هر اتفاقی، باز هم حمایت خود را از
فرزندت دریغ نکنی!

#پارت 277

#آیلا

پس از این‌که تی شرت قرمز و جین آبی ام را می پوشم،
با نگاهم در اتاق دنبال سشوار می گردم.
وقتی پیدایش می کنم، ناراحتی دیگری با دیدنش به دلم
روانه می شود. کسی که بیشتر از من موهایم را خشک
می کرد، صنم بود.
هو فی می کشم و سیمش را به پریز وصل می کنم.
قبل از این‌که سشوار را روشن کنم، صدای زنگ آیفون
بلند می شود.

پا تند می‌کنم و می‌خواهم قبل از زنگ خوردن دوباره
آیفون و بیدار شدن پدر و مادرم، در را باز کنم.
با ندیدن هیچ‌کسی در دوربین، آن را برمی‌دارم و جواب
می‌دهم.

_ منم آیلا. علی.

با شنیدن صدای علی تعجب می‌کنم و دکمه آیفون را
فشار می‌دهم.
علی این‌جا چکار می‌کند؟
به اتاقم می‌روم. می‌خواهم موهای خیس را ببندم.
قبل از این که کامل آن‌ها را بسته باشم، صدای قدم‌هایی
را در راهروی اتاقم می‌شنوم و با برگشتن به آن سمت،
صنم را می‌بینیم.
با لبخندی عمیق و صورتی که به‌طور واضحی روشن
شده است، نزدیکم می‌شود.
طوری از دیدنش ذوق زده می‌شوم که زبانم برای
گفتن جمله‌ای نمی‌چرخد.
همان صنم پر تعجب را هم با زور می‌گویم.
با قدم‌هایی تند به کنارم می‌رسد و با حلقه کردن
دستانش دور شانه‌ام، مرا در بغل می‌گیرد.

زیر لب می‌گوید:

_ صبح که بیدار شدم دیدم نمی‌تونم دووم بیارم. انگار
یه چیزی یادم رفته بود. یه چیزی که تو اتاق قبلیم
مونده بود و مهم‌ترین چیزم بود. دلم برات تنگ شد
آیلا.

چشمانم با جمله‌هایش پر می‌شوند.

_ منم دلم برات تنگ شده.

#پارت 278

#آیلا

در آینه به صنم که در حال شانه کردن موهای خشک شده‌ام است، نگاه می‌کنم.

خودش موهایم را خشک کرده است. همان جای همیشگی که دیروز هم میثاق ایستاده بود، ایستاده است و با لبخند به موهایم نگاه می‌کند. با صدایی که در آن احساسات موج می‌زند شروع به حرف زدن می‌کند:

دوست دارم بچه‌ام دختر باشه. یه دختر که مثل خاله‌اش مو بلند باشه و یه معصومیت خاصی هم تو چهره‌اش باشه.

روی صورتِ صنم دقیق می‌شوم. موهایش تا گردن ادامه دارند و در صورت کشیده اش فقط به زیبایی‌اش افزوده‌اند.

حتی چشمانش نیز کشیده هستند. او فکر می‌کند که صورتش معصومیت ندارد؟ برخلاف گه‌گذاری که صورتش حالتی شیطنت وار به خود می‌گیرد یا گاهی که عصبانی می‌شود، بقیه مواقع معصومیتش به اندازه کودکان به نظر می‌رسد!

من هم در دل برای خواهرزاده‌ام دعا می‌کنم. می‌خواهم
 که مثل من نباشد. حداقل باطنش!
 دوست دارم مثل صنم اعتماد به نفس داشته باشد.
 به تنهایی هم از پس همه کارها بر بیاید و... وابسته
 نباشد.

ولی این‌ها را به صنم نمی‌گویم. نمی‌خواهم آن لبخندی
 که روی صورت دارد، تبدیل به ناراحتی شود.

#پارت 279

#آیلا

_ قرار نیست یه روزمون بدون تو سپری شه؟

به سمت مادرم که در قاب در ایستاده و با لبخند به
 صنم نگاه می‌کند، برمی‌گردم.

صنم با همان پررویی خاصی که در وجودش دارد و دوست‌داشتنی هم است، می‌گوید:

_ نه. می‌دونم شما بدون من نمی‌تونین.

مادرم داخل می‌شود و با خنده صنم را بغل می‌کند. ولی آمدنش آن هم این موقع برای من هم عجیب است! صنم روی تخت خودش می‌نشیند و رو به مادرم که کنارش نشسته و منی که سر پا هستم می‌گوید:

_ راستش... راستش او مدم خدا حافظی کنم.

مادرم مجالی برای ادامه حرفش نمی‌دهد و با عجله می‌پرسد:

_ برای چی؟

صنم لبخندی به روی نگران مادرم می‌زند و ادامه می‌دهد:

می‌خوایم یه مدت دور شیم. بریم مسافرت. خستگی
اتفاقای اخیر از مغزمون بیرون بره.

مادرم نفس راحتی می‌کشد و می‌گوید:

خب بگو ماه عسل دیگه.

صنم با لبخند می‌گوید:

آره. همون.

سپس به من نگاه می‌کند. در صورتم دنبال ناراحتی
می‌گردد. ناراحت هستم. از این‌که مدتی قرار است
خواهرم را نبینم ناراحت هستم.
ولی می‌دانم که او از این اتفاقات و بحث‌های اخیر
خسته شده است.
حق آرامشی بیشتر از هرچه که هست را دارد.

با لبخندی به صورتش، نگرانی‌اش را کم می‌کنم و با
کنجکاوی می‌پرسم:

_ حالا کجا می‌خواین برین؟

با لبخندی که هیجان دارد، جواب می‌دهد:

_ کیش.

اخم‌هایم در هم می‌روند. در این گرما جای دیگری نبود؟ صنم برعکس من، گرما را دوست دارد!

_ چقدر می‌مونین؟

رو به مادرم جواب می‌دهد:

_ احتمالاً ده روز.

#پارت 280

#آیلا

بعد از این که با صنم و علی خداحافظی می‌کنیم، با چشمان اشکی ام به خانه برمی‌گردم. مادرم سرم را در بغل می‌گیرد و در گوشم زمزمه می‌کند:

صنم نیست. ولی من که هستم عزیزم. منم مثل صنم یا دوستت بدون. هر وقت خواستی بیا باهام حرف بزن.

سرم را به تفهیم تکان می‌دهم و گونه‌اش را می‌بوسم. وقتی از بغلش خارج می‌شوم، پدرم را می‌بینم که با لبخندی کم‌رنگ خیره‌ام شده است!

لبخندی به صورتش می‌زنم. هر چند گاهی بداخلاقی می‌کند، ولی امروز یک‌بار دیگر ثابت کرد که دلش با ظاهرش فرق دارد. موقع رفتن صنم یک کارت بانکی که پول جهیزیه‌ی صنم در آن بود را به خودش داد.

صنم با وجود همه گلایه‌هایش از پدرم، شوکه نبود. انگار که می‌دانست پدرم تا این حد هم بی‌خیال او نشده‌است.

و حتی با این حرکت پدرم، چشمانش پر شده بود و خود را در بغل پدرم انداخته بود. صحنه جالبی که احتمالاً منو صنم کم شاهدش شده‌ایم!

به سمت اتاق می‌روم و موبایلم را از روی میز کنسول برمی‌دارم.

به صنم پیام می‌دهم.

"بعد از ظهر بیکاری؟"

پس از این که صفحه موبایل را خاموش می‌کنم، صدای پیامش بلند می‌شود.

"آره. چطور؟"

"پنج به بعد برو کافه. منم میام."

#پارت 281

#آیلا

شال طوسی رنگم را که روی مانتوی هم‌رنگ خودش
 سر کرده‌ام، مرتب می‌کنم و برای بار آخر به ظاهر
 نگاه می‌کنم.
 همه چیز مرتب است.
 حتی موهایم را که از دو طرف بافته‌ام، به صورتم
 حالتی کودکانه اما بانمک داده‌است.
 راضی از ظاهرم، کیفم را برمی‌دارم و بعد از خارج
 شدن از اتاق با آژانس تماس می‌گیرم.
 مادرم مشغول تماشای تلویزیون است و با دیدن من، با
 لبخند می‌پرسد:

_ با میثاق می‌ری بیرون عزیزم؟

سرم را به چپ و راست تکان داده و جواب می‌دهم:

_ نه. می‌رم نگار رو ببینم.

"آهانی" می‌گوید و تا دم در دنبالم می‌آید.

با نگاهی که مدام در سر تا پایم می چرخد و لبخند دارد،
می گوید:

_ بابات امشب می خواد در مورد یه چیزی باهات
صحبت کنه.

با کنجکاوی نگاهش می کنم و می پرسم:

_ می دونی در مورد چی؟

شانه هایش را بالا می اندازد. این یعنی جواب را می داند
ولی قصد گفتن ندارد!
می خندم و با کاشتن بوسه ای روی گونه اش از او جدا
می شوم.

آژانس مقابل در کافه می ایستد و بعد از حساب کردن
کرایه، از ماشین پیاده می شوم.
لبخندی از دیدن دوباره ی فضای دوست داشتنی کافه
می زنم.

بعد از وارد شدن، با فضای شلوغ مواجه می شوم که
فقط یکی دو میز خالی هستند.

با دیدن تابلوی کوچک "رزرو" روی میز همیشگی
من و صنم، لبخند به صورتم می آید. این دختر چه
کارها که نمی کند!

امید و دوستش در حال رسیدگی به سفارشات هستند و
امید با دیدن من، لبخندی می زند و با تکان سر سلام
می دهد.

جوابش را می دهم و به سمت جایمان می روم.
نگاهم به کتابها می افتد. آخرین کتابی که خوانده بودم
کی بود؟ یادم نمی آید. باید هرچه زودتر به روند
کتابخوانی قلم برگردم!

#پارت 282

#آیلا

سر جایم می‌نشینم و بعد از مدتی تنها نشستن و نگاه کردن به اطراف، سر و کله نگار پیدا می‌شود. به محض این‌که سر جایش می‌نشیند، با کنجکاو می‌پرسد:

_ عروسی چطور بود؟ خوش گذشت؟

با لبخند سری به تایید تکان می‌دهم. از نظرم خوب‌تر از خوب بود.

پس از کمی صحبت در مورد عروسی صنم، از نگار می‌پرسم:

از تو چه خبر؟ انقدر در مورد من و اتفاقای زندگیم حرف می‌زنیم که هیچی در مورد این اواخر تو نمی‌دونم.

لبخندی می‌زند و سکوت می‌کند. اگر اشتباه نکنم کمی هول شده‌است. نگاهم کنجکاو می‌شود.

طوری نگاه می‌کند که انگار سعی دارد قبل از گفتن چیزی فکر کند!
پس از مدتی زبان باز می‌کند:

_ راستش... باید یه چیزی رو بهت بگم.

با نگاه کنجکاو و او را به گفتن تشویق می‌کنم و لب می‌زنم.

_ بگو.

کمی من و من می‌کند و سپس به آرامی، طوری که به زور می‌توانم بشنوم، زمزمه می‌کند:

_ من درخواست آشنایی می‌عاد رو قبول کردم.

سکوت می‌کنم. از صورت خجالت زده و سرخ نگار چشم می‌گیرم و نگاهم را به شیک‌های توت‌فرنگی روی میز می‌دهم.

دنبال حس بدی می‌گردم. حسی که بگوید حالا وقت ناراحتی است!

#پارت 283
#آیلا

ولی هیچ حسی ندارم. هیچ حسی که شبیه ناراحتی
باشد!
و راستش از این پوچ بودنِ توده احساسی به نام میعاد،
خوشحال هستم.
این که دیگر عاشقانه های قلبم کسی به نام میعاد را جا
نداده اند، خوشحال هستم.
اصلاً با وجود میثاق، مگر می شود من به کس دیگری
فکر کنم؟
من عشق را با او یافته ام.

لبخندی می‌زنم و باز به صورت نگار نگاه می‌کنم.
شوکه می‌شود.

می‌دانم که انتظار لبخندی از طرف مرا نداشته است.
نگاهش رنگی از جنس راحتی خیال پیدا کرده است.
یک خوشحالی دیگر هم به خوشحالی‌هایم افزوده
می‌شود. نگار با من صادق است!

پیدا کردن چنین دوستِ صادقی سخت به نظر می‌رسد.
به نوشیدن شیکم می‌پردازم و وقتی به صورت نگار
نگاه می‌کنم، او را با چشمانِ ریزبین، خیره به جایی
می‌بینم.

طوری نگاه می‌کند که ناخودآگاه سد نگاهش را تعقیب
می‌کنم و به میزی که در یک طرفش امید نشسته است،
می‌رسم.

ولی نکته قابل توجه، کسی است که مقابل امید نشسته
است.

صورتش آشنا به نظر می‌رسد ولی ذهنم برای
شناختنش یاری نمی‌دهد.

باز هم زور می‌زنم که یادم بیاید.

پس از کمی خیره شدن، آن سه چهار باری را که او را
همین جا دیده بودم، یادم آید.

همان خانم خوش خوش پوش و اتو کشیده ای که همیشه تنهایی می نشیند.
 با صورتی که انگار راز بزرگی را کشف کرده ام، به سمت نگار برمی گردم و می پرسم:

_ چرا اینجوری نگاهش می کنی؟ اون کیه؟

#پارت 284

#آیلا

تک نگاهی به سمت من می کند و وقتی منظورم را می فهمد، دوباره به آن ها خیره می شود.
 در همان حال با لحنی خنثی جواب می دهد:

_ احتمالاً دوست دختر شه.

با چشمانِ گرد دوباره به امید و پارتترش خیره می شوم. اگر اشتباه نکنم، سنش بزرگتر دیده می شود. در کنار امید بیست و پنج ساله، می شود گفت پنج شش سالی بزرگتر می زند. متعجب می شوم. دوباره نگاهم را از آن ها که مشغول صحبت هستند می گیرم و به نگار نگاه می کنم. سوال می کنم:

_ حالا چرا می گی احتمالاً؟

چشمان ریز شده اش را بازتر می کند و پوفی می کشد. نمی دونم آیا. تنها چیزی که می دونم اینه که به امید ابراز علاقه کرده و... ده سال هم ازش بزرگتره.

چشمانم گرد می شوند و ابروهایم بالا می روند. جالب و همچنین... عجیب است!
از نگار که کمی دپرس دیده می شود، سوال می کنم:

_ تو از این موضوع... ناراحتی؟

نگاهش را از چشمانم می‌دزدد و به لیوان شیکی که داخل دستانش می‌چرخاند، می‌دهد. نفسی می‌کشد و جواب می‌دهد:

_ شاید... نمی‌دونم.

پس از کمی مکث ادامه می‌دهد.

_ حس می‌کنم... امید حیف می‌شه با کسی که ازش ده سال بزرگ‌تره. درسته هنوز هیچ چیز جدی در کار نیست و می‌دونم تصمیم خودشه. ولی من نگرانشم.

با دیدن سکوت من باز هم ادامه می‌دهد:

_ یکیم... من به همیشه بودن امید عادت کردم. این که همیشه کنارم باشه. من از اومدن کسی تو زندگیش می‌ترسم.

#پارت 285

#آیلا

به پلی که روی آب قرار دارد نگاه می‌کنم و مردد می‌شوم.

همیشه از گذشتن روی آن‌ها هراس داشتم.
 ترس از بلندی و همچنین آب، باعث می‌شود بی‌توجه
 به راه رفتن میثاق، سر جایم بایستم.
 وجود دستم داخل دست میثاق، باعث می‌شود او هم از
 حرکت ناگهانی‌ام بایستد و صورتش سوالی به سمتم
 برگردد.

با چشمانی که به خاطر نورِ غروب آفتاب ریز شده‌اند،
 به صورتش نگاه می‌کنم و سپس نگاه دیگری به پل
 کوتاه می‌اندازم.

احتمالاً مسخره‌ترین ترسم همین رد شدن از پل های کوتاه است.
آن هم آن‌هایی که زیرشان آب دارند!

_ چرا وایسادی؟

دوباره به میثاق نگاه می‌کنم. مردد می‌گویم:

_ من... من از این پل هم می‌ترسم.

چشمانش گرد می‌شوند و پشت بندش می‌خندد. خنده نه... قهقهه می‌زند.

_ خوشحالم که مایه تفریحت شدم.

خنده‌اش با حرفم جمع می‌شود و به صورت اخمالویم نگاه می‌کند.
عذرخواهانه می‌گوید:

_ ببخش. قصد ناراحت کردنتو نداشتم. ولی یکم عجیبه.

این پل که خیلی کوتاه‌تر از پل هواییه.

یادم می‌اندازد که همین چند دقیقه قبل وقتی از ماشین پیاده شدیم تا به پارک بیاییم و کمی قدم بزنیم، باید از پل هوایی رد می‌شدیم و من تمام مدت به او چسبیده بودم.

مدام به زیر پایم و ماشین‌هایی که رد می‌شدند نگاه می‌کردم و از ترس سقوط لحظه‌ای پل، قلبم در دهانم می‌کوبید.

#پارت 286

#آیلا

میثاق همانند زمانی که از پل هوایی رد می‌شدیم، دستم را می‌فشارد و مرا به خود نزدیک می‌کند.

بوسه ای روی سرم می‌زند و با گفتن "من کنارتم" بع
دل سرد شده از استرسم در این هوای گرم، گرما
می‌بخشد. با وجود سُر خوردن کفش‌های اسپرتم روی
سطح تقریباً صافِ پِلِ آهنی، باز هم مرا در کنار خود به
آن ور پِل می‌رساند و می‌توانم بگویم ترسم کمتر شده
است.

از راحتی برخوردار او!

مخاطب قرارم داده و با نگاهی که در اطراف
می‌چرخاند، می‌پرسد:

__ کجا بشینیم؟

بدون توجه به صندلی‌های خالی، به کنارِ درختی
بزرگ و روی چمن‌ها اشاره می‌کنم.
هر دو کنار هم نشسته و به درخت تکیه می‌دهیم.
دستی به چمن‌ها می‌کشم و گه‌گذاری یکی را از زمین
می‌کنم.

در همان حال که بادی می‌وزد و من سرم را به درخت
تکیه می‌دهم، می‌پرسم:

_ قرار بود یه چیزی بهم بگی!

او هم همانند من سرش را به درخت تکیه می‌دهد و با بستن چشمانش ، هومی می‌کشد.
 نگاهی به صورتش می‌کنم. با تی‌شرت طوسی و جین آبی یخی اش، صورتش روشن‌تر شده‌است.
 نمی‌توانم تصمیم بگیرم که با لباس‌های تیره جذاب‌تر است یا روشن!
 در همان حالی که من او را رصد می‌کنم، لب می‌زند:

_ من می‌خوام جشن عروسی‌مون رو زودتر بگیریم و بریم سر خونه زندگی‌مون. نظر تو چیه؟

#پارت 287

#آیلا

با ابروهای بالا رفته برای این جمله غیرمنتظره‌اش، نگاهش می‌کنم.

راستش اصلاً در این مورد هیچ فکری نکرده بودم. ولی حالا که فکر می‌کنم، نظر منفی ندارم که هیچ، خیلی هم با فکر به بودن همیشه در کنار او ذوق زده می‌شوم.

خانواده‌هایمان زمان مشخصی برای جشن تعیین نکرده بودند که ما هر گاه آماده بودیم، خودمان اعلام کنیم. وقتی می‌خواهم زبان باز کنم و موافقتم را به میثاق بگویم، صدای پیامک موبایلش می‌آید و سپس آن را از جیب خارج می‌کند.

نگاهی سرسری به صفحه موبایلش می‌کند و سپس دوباره به من خیره می‌شود.

طوری که انگار بی‌توجه به پیامش، منتظر پاسخ من است.

این بار قاطع‌تر از قبل می‌دهم:

_ منم...

با بلند شدن صدای تماسش باز هم حواسش از من گرفته می‌شود و کلمه "موافقم" به آرامی از بین لب‌هایم خارج می‌شود.
با نگاه به صفحه موبایلش، بی‌حواس زمزمه می‌کند:

— الان میام.

از جایش بلند می‌شود و چهار پنج متری دورتر می‌رود. ابروهایم بالا می‌روند. این‌جا نمی‌توانست صحبت کند؟

حتما باید این همه دور می‌شد؟

ناخودآگاه گوش‌هایم تیز می‌شوند. حس می‌کنم که جمله‌ای همانند "چی باعث شده که فکر کنی مجبورم به تماس جواب بدم؟ چی این قدر مهمه که این زنگ زدنات تمومی نداره؟"

متعجب می‌شوم. چشم‌هایم نیز درشت شده‌اند.

حس عجیبی از حرف‌هایش پیدا می‌کنم. میثاقِ خوش اخلاقِ من به چه کسی این‌گونه می‌توید؟

حسی فراتر از کنجکاوی دارم که می‌خواهد که بودن فرد پشت خط را بداند.

#پارت 288
#آیلا

با چشمانم حرکات میثاق را دنبال می‌کنم. میثاق سکوت کرده است و چیزی نمی‌گوید. فقط گوش می‌دهد.

نیم رخس مقابل دیدم قرار دارد و شدیداً در هم رفته است.

آن فرد مزاحم با یک تماسش باعث از بین رفتن تمام حال خوشی که داشتیم شده است.

من هم اخم می‌کنم. میلم برای دانستن هویتش بیشتر می‌شود.

چه کسی می‌تواند میثاق را این‌گونه به هم بریزد؟

با چشمانم نفس عمیقی که می‌کشد و باعث بالا و پائین رفتن سینه‌اش می‌شود را دنبال می‌کنم. بی‌قرار شده‌ام. می‌خواهم از جایم برخیزم و به سمتش بروم. کنارش بایستم و حتی اگر بتوانم، موبایل را از دستش بگیرم و به حرف‌های طرف مقابلش گوش دهم. حداقل پی به جنسیتش ببرم. اصلاً مگر شخص پشت خط او می‌تواند یک مؤنث باشد؟ مگر مرا دوست ندارد؟ مگر نامزدش نیستم؟ مگر نباید بدانم که او به‌خاطر چه کسی و چه چیزی اینگونه عصبی شده‌است؟ اصلاً شاید موضوع چیز دیگری باشد! سرم از حجم افکارم به درد می‌آید. از جایم بلند می‌شوم. می‌خواهم به سمتش بروم که موبایل را از گوشش جدا کرده و حدس می‌زنم تماس را قطع می‌کند. ناامید از ندانستن، نگاهش می‌کنم و می‌ثاق بدون توجه به حالت صورت من، می‌پرسد:

_ بریم؟

مات می‌شوم! مگر قرار نبود حرف بزنیم؟

من که داشتم جواب سوالمش را می‌دادم!
 با صورت ناراحت سری به تأیید تکان می‌دهم.
 طوری که انگار به خودش می‌آید، توجه‌اش به صورت
 گرفته‌ی من جلب می‌شود.
 کمی روی صورتم دقیق شده و مکث می‌کند.
 سپس با لحنی که حس می‌کنم آرام‌تر شده و نفسی که
 فرو می‌دهد، لب می‌زند:

_ چی می‌گفتیم؟ گوشیم زنگ خورد حواسم پرت شد.

با حالتی که دیگر آن شورِ قبل را ندارد زمزمه می‌کنم.

_ درمورد زمان جشنمون... گفتم باهات موافقم.

سرش را با حالتی که انگار حواسش جمع شده است
 بالا و پائین می‌کند و آهانی می‌گوید.
 ولی معلوم است که هنوز فکرش درگیر است.
 می‌خواهم تحت فشارش نگذارم و اذیتش نکنم.
 دوست دارم بگویم که با چه کسی صحبت یا بهتر است
 بگویم بحث می‌کرد ولی نمی‌پرسم.
 در عوض سوالی نگاهش می‌کنم.

طوری که خودش متوجه می‌شود ولی نمی‌دانم چرا، به
 روی خودش نمی‌آورد!
 دلگیر می‌شوم و قبل از این‌که به من برسد، کیفم را از
 روی زمین برداشته و قبل از او به راه می‌افتم.
 نشستمان پنج دقیقه هم طول نکشید!

#پارت 289
 #آیلا

نسخه‌ای که از یکی از مشتری‌ها گرفته‌ام را به سمت
 میعاد دراز می‌کنم و او با خواندن آن، داروهایش را در
 سبد کوچک جمع می‌کند. هم‌زمان زیر لب غر می‌زند:

خاک تو سرم. خاک تو سر من که روز تولدم هم باید
کلی کار کنم و یک تبریک هم نشنوم.

با چشمانی متعجب به سمتش برمی‌گردم و می‌پرسم:

جدی؟ تولدته؟

با چشمانی ریز به من متعجب نگاه می‌کند و با سری
که به اطراف تکان می‌دهد، با افسوس و مسخره بازی
که می‌دانم حرف‌هایش جدی نیستند، می‌گوید:

تو ام نمی‌دونستی ها؟

شرمنده و خجل نگاهش می‌کنم. انگار که به یاد آوردن
تولد میعاد وظیفه‌ام باشد!
درحالی‌که هیچ چیز اجباری وجود ندارد.

میعاد که انگار چیزی یادش آمده باشد، به سمت
برمی‌گردد و با شیطنت که به حالت غیرجدی
ناراحتی‌اش افزوده شده است، می‌پرسد:

_ به نامزدتم تبریک نگفتی؟

چشمانم گرد می‌شود. بجز تولد میعاد، تولد میثاق هم است و من... من حتی روز تولدش را هم نمی‌دانستم! دستم را ناخودآگاه مقابل دهانِ کمی باز شده‌ام می‌گذارم و با شُک به میعاد نگاه می‌کنم. نمی‌دانم در صورتم چه می‌بیند که بدون توجه به دو سه مشتری که در داروخانه هستند، قهقهه می‌زند.

_ سخته نکنی!

ناباور می‌گویم:

_ من هیچ کادویی برایش نخریدم!

لبخندی می‌زند و جواب می‌دهد:

_ الان که دیر نشده. هنوز ساعت...

به ساعتش نگاه می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

یکه... وقت داری. گرچه می‌دونم میثاق اهمیتی به کادو نمی‌دهند. همین‌که تبریک بگی و پیشش باشی کافیه.

#پارت290

#آیلا

سرم را به دو طرف تکان می‌دهم و نه ای می‌گویم. من که تا به حال برایش کادو نخریده‌ام. دوست دارم حداقل در اولین تولدش که باهم نامزد هستیم، کادویی از من داشته باشد.

تا الان که نیامده است و دعا می‌کنم تا زمانی که فکری برای کادویش نکرده‌ام، نیاید. گفته بود که بیرون کار دارد.

می‌عاد که این حالات مرا می‌بیند، با لحنی که کمی شوخی هم دارد می‌پرسد:

کجایی؟ داری پشیمونم می‌کنی از گفتنما. ببین منو. ذوق زده شدی؟

خنده آرامی به خاطر مسخره بازی هایش می‌کنم و می‌گویم:

من باید برم یه کادویی بخرم براتش.

شانه هایش را بالا می‌اندازد و جواب می‌دهد:

می‌تونی عصر هم بخری. امروز که این‌جا نیامد.

ابروهایم کمی بالا می‌روند. دلخور می‌شوم. چرا به من چیزی نگفته است؟

شاید هم همان صبح که از هم جدا شده‌اند، این را گفته است!

سری تکان می‌دهم و به فکر فرومی‌روم. چه چیزی برای تولد میثاق... تولد نامزد من مناسب است؟

چیزی که هم دوستش داشته باشد و هم... غافل گیرش کند.

هر چیزی از ذهنم رد می شود.
 ادکلن... ست کمر بند و کیف پول چرم و...
 ولی می دانم که هیچ کدام قابل توجه نیستند. چیزی
 نیستند که همانند دستبندی که او برای من خریده است،
 به یادماندنی و حتی قابل قیاس باشند!

به قدری ذهنم مشغول می شود که حتی گذر زمان را
 حس نمی کنم.
 آن گاه به خودم می آیم که وقتی به ساعت نگاه می کنم،
 با عدد پنج روبه رو می شوم.
 تصمیم می گیرم که از هرچه خوشم آمد، همان را
 برایش بگیرم.
 بدون این که فکر دیگری بکنم، روپوشم را در می آورم
 و بعد از این که با زهرا و میعاد خدا حافظی می کنم، به
 سمت درِ داروخانه به راه می افتم.
 جمله‌ی لحظه‌ی آخری میعاد مرا به خنده می اندازد.

حالا میثاق زیاد مهم نیست. کادوی من یادت نره!
ازت انتظار دارم.

زیر لب پررویی می‌گویم و از در خارج می‌شوم.

#پارت 291
#آیلا

مقابل مغازه کادویی می‌ایستم.
می‌خواهم شانسم را این‌جا امتحان کنم. بجز چند بسته
گلبرگ خشک و شمع و وسایل تزئینی، هیچ چیز عایدم
نشده و حالا ساعت شش شده‌است.
با نگاهی کلی به ویتترین مغازه‌ها، چیزی مناسب میثاق
نمی‌بینم و برای بیشتر گشتن، داخل می‌شوم.

نمی‌دانم در چنین مغازه ای که تقریباً همه
 وسایل هایشان دخترانه است، برای چه دنبال کادویی
 برای میثاق می‌گردم!
 با پشیمانی و ناراحتی از پیدا نکردن چیزی، قصد
 خارج شدن از مغازه را می‌کنم که لحظه آخر، نگاهم به
 قاب عکس‌ها می‌افتد.
 عکس دونفری خودمان که امشب می‌توانیم بگیریم را
 داخل قاب ساده سفیدرنگ تصور می‌کنم و ذوق‌زده
 می‌شوم.
 ارزش چندانی ندارد ولی... می‌تواند با عکس دونفری
 من و میثاق ارزشمند شود.
 تردید را کنار می‌گذارم و با برداشتن قاب عکس، به
 سمت میز فروشنده برای حساب کردن می‌روم.
 بدون این‌که کاغذ کادویش کنند، آن را در پلاستیک
 ساده می‌گیرم و بیرون می‌روم.
 هم‌زمان که به سمت یکی از قنادی‌هایی که در این
 اطراف می‌شناسم قدم برمی‌دارم، دست راستم را خالی
 می‌کنم و موبایلم را از جیبم درمی‌آورم.
 اسم میثاق را در میان تماس‌ها پیدا می‌کنم و آیکون
 تماس را لمس می‌کنم.
 نفسی می‌کشم و فکر می‌کنم که چه بگویم!

نمی‌شود که مستقیم بگویم برایت تولد گرفته‌ام. خوب
نمی‌شود.

بعد از سه چهار بوق، بالاخره صدای آرامش را
می‌شنوم.

_ سلام. بله آیلا؟

چرا بدون پرسیدن حالم، مستقیم دلیل زنگ زدنم را
می‌پرسد؟

یعنی کار دارد و برای همین عجله می‌کند؟
امیدوارم که این‌طور نباشد.

#پارت 292

#آیلا

__ سلام. کار داری؟

نفسی می کشد و با صدایی که حس می کنم
بی حوصله است، جواب می دهد:

__ یکم.

نمی دانم چه بگویم. برای همین کمی مکث می کنم. او
هم چیزی نمی گوید و نمی دانم چرا بیشتر از من سکوت
کرده است.

به طور لحظه ای تصمیم می گیرم که ابتدا خودم به خانه
بروم و سپس از او بخواهم که بیاید. همین بهتر است.
سعی می کنم عادی صحبت کنم:

__ هوم... باشه پس مزاحمت نمی شم. مراقب خودت
باش. فعلاً.

بعد از خدا حافظی او، قطع می کنم و پس از مدتی به
قنادی می رسم.

کیک دونفری شکلاتی چشمم را می‌گیرد. همان را
 می‌خرم و راهی خانه‌مان می‌شوم.
 حتی تلفظش هم شیرینی عجیبی دارد.
 اولین تولد میثاق که در کنار همیم البته در خانه
 خودمان... دوست‌داشتنی به نظر می‌رسد. هیجان‌زده
 می‌شوم.
 خانه‌ی تقریباً خالی‌مان هم به این زودی‌ها پر می‌شود.
 احتمال می‌دهم میثاق قصد حرف زدن با پدرم را داشته
 باشد.
 در همین فکرها هستم که تاکسی می‌ایستد و بعد از
 حساب کردن کرایه، پیاده می‌شوم.
 به سمت آپارتمان می‌روم و هنگامی که به نگهبان
 سلام می‌دهم، با حالتی عجیب نگاهم می‌کند و جوابم
 را می‌دهد.
 به آسانسور می‌رسم و سوار می‌شوم. نگاهی در سرتا
 پایم می‌گردانم و دنبال ایرادی در ظاهرم می‌گردم که
 برای نگاه نگهبان، موجه باشد.
 ولی هیچ چیزی پیدا نمی‌کنم. با یادآوری نداشتن لباس
 قشنگی برای امشب، پوفی می‌کشم و سعی می‌کنم
 بیشتر از این به خودم استرس وارد نکنم.

#پارت 293

#آیلا

مقابل درِ واحدمان، کلید را از کیفم بیرون می‌آورم. در همان روزهای اول میثاق این کلید را برای من درآورد که رفت و آمدمان راحت شود.

در را باز می‌کنم و با وجود وسایل و کیکی که در دست دارم، سعی دارم با یکی از پاهایم، کفش دیگرم را از پای درآورم.

همان طور که پشت به داخل خانه و رو به در بیرونی هستم، با شنیدن صدایی از داخل می‌خکوب می‌شوم.

می‌ترسم. دزد آمده است؟

دزد خانه خالی را چکار کند؟

تپش قلبم بالا می‌رود. وارد واحد کسی دیگر شده‌ام؟

امکان ندارد. کلید که مال واحد ما است.

آب دهانم را قورت می‌دهم. به سمت نشیمن برمی‌گردم. از دو طرف دیدی وجود ندارد و جلوتر می‌روم. میثاق روی همان یک کاناپه ای که گذاشته‌ایم نشسته و سرش را در دستانش گرفته‌است. مگر میثاق کار نداشت؟ سوپرایز هم که به هم خورد!

وقتی با خیالی آرام قصد قدم برداشتن و مقابل دیدش قرار گرفتن دارم، با شنیدن صدای دخترانه‌ای، جا می‌خورم.

بیشتر می‌خکوب می‌شوم. نگاهم به سمت صدا کشیده می‌شود. دختری با مانتو و شلوار مشکی، با لیوانِ آبی در دست، به میثاق نزدیک می‌شود. شال مشکی‌اش دور گردنش افتاده و تلاشی برای بالا کشیدنش نمی‌کند. این‌جا چه خبر است؟ این دختر دیگر کیست؟

صدای دختر که میثاق را خطاب قرار می دهد، توجه
مرا به جمله اش می دهد.

_ بیا اینو بخور.

#پارت294

#آیلا

میثاق هنوز سرش را بلند نکرده است.
بدون این که جلوتر بروم ایستاده ام.
گیج هستم.
ترجیح می دهم گوش بدهم.

دختر با کمی فاصله کنار میثاق می‌نشیند. به میثاق زل می‌زند و پس از مکثی کوتاه می‌گوید:

_ من ... من پشیمونم.

باز هم مکث می‌کند. انگار که گفتن این حرف‌ها برایش سخت هستند!

_ بیا... بیا برگرد. مثل... مثل قبل که... خوشحال بودیم. من... من هنوزم دوستت دارم.

حس عجیبی دارم. دست و پاهایم کرخت شده‌اند. حالا دختر را شناخته‌ام. همانی که عکسش... عکسش در آن کیف پول بود و من فکر می‌کردم که برای میعاد است. می‌خواهم به سینه‌ام چنگ بندازم و لباس‌هایم را فاصله دهم.

نفسم... نفسم بالا نمی‌آید.

کیسه‌ها و کیک را چرا هنوز نگه داشته‌ام؟ احتمالاً از خشک شدگی‌ام است. میثاق سرش را بالا می‌گیرد و نگاهش می‌کند.
با بیچارگی می‌پرسد:

الان؟ الان که دیگه کار از کار گذشته؟ بعد از اون همه اتفاق... انتظار داری الان قبولت کنم؟ الان که... الان که نامزد دارم؟

قلبم دیگه فشرده نیست. شکسته است. از آن‌هایی که ریز ریزند و نمی‌شود جمعشان کرد. حس اضافی بودن ذره‌ذره‌شان را هم نابود می‌کند. خودم را مانعی مقابل علاقه‌ی میثاق می‌بینم... علاقه‌اش به دیگری! بغض کرده‌ام. احساس خفگی ولم نمی‌کند. دختر با اشک‌هایی که تازه به صورتش اضافه شده‌اند می‌نالد:

می‌دونم هنوز دوستم داری. می‌دونم. وگرنه لباسات هنوز بوی ادکلنی که من برات خریدم رو نمی‌داد!

#پارت 295

#آیلا

همان... همان بو را می گوید؟
 همانی که من با بو کردنش آرامش می گرفتم؟
 بو و ادکلن دیگر چیست؟ او دارد در مورد دوست
 داشتن حرف می زنند!
 در مورد گذشته ای که میثاق گفته بود هیچ کسی وجود
 نداشته است!

حس می کنم... حس می کنم رو دست خورده ام.
 کیسه های یک دستم و کیک دست دیگرم سنگینی
 می کنند. انگار که توان نداشته باشم، کیسه ها از دستم
 سر می خورند و کیک از دستم ول می شود.
 نگاه میثاق را دنبال می کنم. از روی وسیله های افتاده
 بالا می آید و به صورتم می رسد.
 صورتم... صورتم چگونه دیده می شود؟
 خودم را نمی دانم اما او... جا خورده و به طور
 واضحی آشفته شده است!

تنها کلمه هایی که مناسب برای حال او هستند.
 او هم خشکش زده است. به قوطی کیکی که مطمئناً
 دیگر داخلش چیزی شبیه کیک تولد وجود ندارد و
 سپس دوباره به من نگاه می‌کند.
 آب دهانش را قورت می‌دهد و سبک گلایش تکان
 می‌خورد.

نگاه او روی من زوم است و من... نگاهم به سمت
 دختر کناری اش سر می‌خورد.
 با جا خوردگی آمیخته به کنجکاوای نگاهم می‌کند.
 حس بی‌ارزش بودن مثل خوره به جانم می‌افتد.
 بی‌ارزش بودن در مقابل نامزدم و عشق قبلی اش. شاید
 هم الان اش!
 دلم فرار می‌خواهد. محو شدن!
 از مقابلشان محو شوم تا این قدر خودم را خوار و
 خفیف شده حس نکنم.

#پارت 296

#آیلا

گرچه این حس کم شدنی به نظر نمی‌رسد.
میثاق که با ناباوری از جایش بلند می‌شود، زیر لب با
تحریر زمزمه می‌کند:

_ آیلا!

ولی من... قلبم را برمی‌دارم و فرار می‌کنم!
شک و ناراحتی همانند توموری بدخیم به سرعت در
سرتاسر بدنم پخش می‌شود.
حتی سوار آسانسور هم نمی‌شوم. با همان پاهای
کرخت و بی‌حالم، پله‌ها را پایین می‌روم.
یکی... دوتا... سه تا... وقتی شمارشان از دستم در
می‌رود، نگاهم را کمی بالاتر می‌آورم. چه خوب که
نگهبان نیست و این حالم را نمی‌بیند.
برای همین آن‌گونه نگاهم می‌کرد؟ حالا معنی نگاهش
را می‌فهمم.

"زن بدبختی که به شکل فجیعی تحقیر شده است!"

مقابل باد ملایم و هوای بیرون یخ می‌زنم. سردم شده است. مگر هوا گرم نبود؟

حس می‌کنم هیچ جایی برای رفتن ندارم. همان‌طور بی‌هدف، به سمت راست قدم برمی‌دارم.

می‌دانی قسمت جالب ماجرا کجاست؟
میثاق دنبالم نیامده است!

این حجم از بی‌ارزش بودم برایم زیادی می‌آید و...
اشک‌هایم خودی نشان می‌دهند.

برای اولین بار... هق هق می‌کنم.

حتی توان پرسیدن یک "چرا" را هم نداشتم.

"چرا" ها زیاد بودند ولی از زبانه بیرون نیامدند.

ذهنم پر از "چرا" های خالی شده است. سوالی هم

برای ادامه‌اش ندارم! فقط "چرا"؟

اشک‌هایم سیل می‌شوند و جاری... تا جایی که حس

می‌کنم نفسم بالا نمی‌آید.

سرفه می‌کنم و حالت تهوع به حال ناخوشم اضافه

می‌شود.

شالم را از دور گردنم فاصله می‌دهم. هنوز هم میل به
 عق زدن دارم. در گردنم دنبال چیزی برای دور کردن
 می‌گردم. نیست!
 با بیچارگی یقه مانتو و تی شرت‌م را از بدنم دور می‌کنم.
 باز هم حالت تهوع دارم!

#پارت 297
 #آیلا

نگاه‌هایی را حس می‌کنم ولی توان دقت کردن بر آن‌ها
 را ندارم. باید کمی آب بخورم تا این میل به عق زدن
 های خالی‌ام تمام شود.

با تمام حواس پرتی ام وارد یک سوپرمارکت می شوم و حتی به کسی که در حال خارج شدن از آن جاست، اشتباهاً برخورد کرده و تنه می زنم. بدون این که عذر بخواهم، کمی دستم را به حالت پوزش بالا می آورم و به سمت یخچال می روم. درش را باز می کنم و با عجله یک بطری آب معدنی را بیرون می کشم.

زیر نگاه های متعجب فروشنده، با دست هایی لرزان سعی می کنم در بطری را باز کنم ولی هر بار دستم ضعف نشان می دهد.

اشک هایم بار دیگر بروزرسانی می شوند. چرا این بطری باز نمی شود؟ دنبال دلایلی برای بیشتر گریه کردن هستم. هر چند دلایلی خیلی مسخره باشند.

فروشنده که حالم را می بیند، با تردید نزدیکم می شود و با گفتن "خانم بدین من باز می کنم" بطری را از دست می گیرد.

دست لرزانم را به صورتم می‌کشم. فروشنده که بطری را به سمتم می‌گیرد، بدون تشکر و با عجله سر می‌کشم.

وقتی نفس کم می‌آورم، در بطری را می‌بندم و با حساب کردن مبلغش، از مغازه خارج می‌شوم. هوا تاریک شده است.

اشک‌هایم روی صورتم خشک شده و باعث سردی صورتم می‌شوند.

بی‌اعتنا به صدای زنگ موبایلم، فکر می‌کنم که به خانه صنم بروم.

سپس یادم می‌افتد که صنم این‌جا نیست!

سوار تاکسی می‌شوم و با گفتن آدرس، سرم را به صندلی تکیه می‌دهم. صدای موبایلم باز هم بلند می‌شود. نمی‌خواهم جواب دهم ولی نگاه منتظر راننده برای قطع شدن صدایش، باعث می‌شود حداقل بخواهم صدایش را کم کنم.

#پارت 298

#آیلا

به نام "میثاق" و "میم" مالکیت انتهایش نگاه می‌کنم.
 این "میم" را جدیداً اضافه کرده بودم و هر بار با خواندنش ذوق می‌کردم.
 بدون این که تماس را قطع کنم، صفحه موبایل را خاموش می‌کنم و به بیرون از پنجره زل می‌زنم.
 حال عجیبی دارم. فرو ریخته‌ام. همانند ساختمانی که هیچ‌کس باور خراب شدنش را نداشت!

تا کسی می‌ایستد. پس از حساب کردن پیاده می‌شوم.
 باز هم صدای زنگ موبایلم!
 برخلاف انتظارم، شماره پدرم را می‌بینم. نمی‌دانم چه می‌خواهد بپرسد و بیشتر... من چه جوابی برایش خواهم داشت.

نفسی می کشم و قبل از این که تماس قطع شود، آن را باز می کنم. قبل از این که چیزی بگویم، پدرم با لحنی نگران می پرسد:

_ آیا کجایی؟

برای چه نگران شده است؟
احتمالاً به خاطر این که دیر وقت است. اما بقیه روزها که این قدر پیگیر نبود!
نگاهی به خانه ای که روبه رویش هستم می اندازم و جواب می دهم:

_ پیش ... پیش دوستم.

صدایم بیش از حد گرفته است و پدرم هم متوجه این موضوع می شود.
این بار کمی آرام تر، می پرسد:

_ خوبی؟

سکوت می‌کنم. خوب هستم؟ حالم شبیه به هر چیزی است غیر از خوب بودن!
با نشنیدن جوابی از طرف من، با تردید می‌گوید:

_ میثاق می‌گفت بحثی بین تون پیش اومده. نگرانت بود نمی‌تونست پیدات کنه و تماساشم جواب نمی‌دادی.

پوزخندی بی اراده روی صورتم می‌نشیند.
بحث؟

من که اصلاً حرفی نزده بودم. حتی نتوانسته است اصل موضوع را به پدرم بگوید.
باز هم سکوت از جانب من است.
پدرم این بار با تردید می‌پرسد:

_ پیش کدوم دوستی؟

بی‌حوصله می‌گویم:

_ نگار. مامان می‌شناستش.

کمی سکوت می کند و سپس می گوید:

__ باشه... فردا میام دنبالت.

هومی به نشانه قبول کردن می گویم و پس از این که "مراقب خودت باشی" می گوید، خداحافظی می کنم. چه خوب که دیگر چیزی نگفت و نخواست که به خانه برگردم.

در دل خدا را شکری می گویم و با نگاه دیگری به در خانه مادر بزرگ نگار، برای زدن آیفون مردد می شوم. خجالت می کشم که بدون خبر دادن به این جا آمده ام. شاید اصلاً خانه نباشند یا حتی مهمان داشته باشند.

دستی به صورتم می‌کشم. چشمانم درد می‌کنند و خشک شده‌اند.

خستگی عجیبی روی تنم نشسته است.

در بین تردیدهایم، صدای ماشین می‌آید و سپس حس می‌کنم که پشت سرم پارک می‌شود. روبروی درِ خانه.

نگاهی سرسری به پشتم می‌اندازم و با دیدن نگاه

متعجب امیدی که از ماشین پیاده می‌شود، شرمنده

می‌شوم که چرا این قدر بی فکر عمل کرده‌ام.

بجز نگار و مادر بزرگش، امید هم اینجا زندگی می‌کند.

با نگاهی کنجکاو و مهربان نزدیک می‌شود.

با رسیدن به دو قدمی ام، در همان نور کم کوچه که

حاصل از یک تیر چراغ برق و چراغ‌های خانه‌های

اطراف است، به صورتم زل می‌زند و اخم می‌کند.

نگران می‌پرسد:

__ خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

خجالت زده می‌شوم. کمی چشمانم را می‌مالم و با

نگاهی که می‌دزدم جوابش را می‌دهم.

__ خوبم. ممنون. من... اوامده بودم که...

دنبال حرفی برای گفتن می‌گردم. برای چه آمده بودم؟
 پررویی می‌شود اگر بگویم می‌خواهم در خانه شما
 بمانم. این‌که به یک دوست نیاز داشتم و تنها دوست
 من، نگار است!

#پارت 300
 #آیلا

سردرگمی و گیجی ام را می‌بیند و دستش را با فاصله
 پشت کمرم نگه می‌دارد. به در اشاره می‌کند و
 می‌گوید:

_ بیا بریم تو. نگار هم هست.

دستانم را از شرمندگی در هم قفل می‌کنم و در کنارش مقابل در می‌ایستم.
پس از این‌که آیفون را می‌زند و در باز می‌شود، مرا به داخل هدایت می‌کند و خودش هم بعد از من وارد می‌شود.

قبلاً داخل خانه‌شان نیامده‌ام اما فقط یک‌بار زمانی که همراه نگار بودم، برای برداشتن یک وسیله اش تا این‌جا آمدم و برای همین آدرسشان را می‌دانم.
خانه قدیم ساخت با حیاطی معمولی ولی دوست‌داشتنی است.

بغض می‌کنم. دوست‌داشتنی من هستم.
شاید هم بودم!
میثاق مرا دوست‌داشتنی خطاب می‌کرد!

با شنیدن صدای بفرمایید گفتن امید، توجهم به او جلب شود و سپس وارد خانه می‌شوم.
زنی حدوداً هفتادساله با کنجکاوای نگاهم می‌کند و سپس نگاه دیگری به امید.

نگاه سوالی اش خجالت زده ام می کند و مطمئناً بیشتر از این نمی توانم سرم را در گردنم فرو کنم. امید در جواب نگاه سوالی مادر بزرگش، رو به او می گوید:

_ سلام مامان جون خوبی؟

مادر بزرگش لبخندی به روی امید که با مهربانی نگاهش می کند، می زند و جوابش را می دهد. بعد از نگاه دوباره اش به من، امید این بار می گوید:

_ آیلا جان دوست نگار هستن.

هول شده سلام می دهم و پیرزن با لبخندی جوابم را می دهد.

با شنیدن صدای پاهایی و سپس خارج شدن نگار از آشپزخانه، نفس راحتی می کشم. با دیدن من جیغ آرامی می زند و نزدیک تر می شود. ولی او هم همانند امید، با دقت در صورتم، مکث می کند. اخم می کند.

مستقیم می پرسد:

_ چی شدی تو؟

#پارت 301

#آیلا

با دیدن سکوت و تردید من و البته نگاه‌های امید و
مادر بزرگش، دستم را می‌گیرد و مرا با عذرخواهی از
جمع دور می‌کند.

او هم آشفته و نگران شده است.

به سمت اتاقی می‌رود که حدس می‌زنم اتاق خودش
باشد.

پس از این که در را می‌بندد، منتظر نگاه می‌کند.
 همه چیز را تعریف می‌کنم. همه چیزهایی که امروز
 دیدم و قبلاً ها هم، دیده بودم.
 متحیر شده است. با دهانی باز نگاه می‌کند.
 اشک‌هایم را پاک می‌کنم. از وقتی که شروع به تعریف
 کردن کردم، اشک‌هایم دوباره راه افتادند.
 انگار در زمان‌های لازم تمام شدن نمی‌دانند!
 با شُک می‌گوید:

__ مطمئنی آیلا؟ شاید اشتباه متوجه شده باشی!

سرم را با افسوس به چپ و راست تکان می‌دهم و در
 دل می‌گویم که کاش همه چیز قضاوت نادرست من
 باشد.

کاش اصلاً دیدن آن دختر در خانه‌مان، توهم من بوده
 باشد.

آن حرف‌ها و مکالمه‌ها... آن نگاه‌ها و بدتر از همه...
 آن نگاه شُکه شده‌ی میثاق حاصل تخیل من بوده باشد.
 ولی نیست.

ما انسان‌ها خیلی چیزها می‌خواهیم. ولی متأسفانه
 بعضی اوقات نمی‌شود. خودت را بکشی هم نمی‌شود.

مثل الان من که به خاطر زندگی نکردن آن قسمت از
زندگی ام، چه چیزها را که فدا نمی‌کردم.
شاید که آن درد باقی نماند و روی دلم سنگینی نکند!
حتی فراموشی هم می‌تواند دردی از من دوا کند.
فقط فراموشش کنم!

ولی می‌دانی؟
کمی که فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که نباید
فراموش کرد. کینه خوب نیست ولی... فراموش کردن
هم... خوب نیست. یادت بماند!

#پارت 302

#آیلا

چشمانم را با انگشتانم می مالم. باز هم که درد می کنند!
 دردشان مرا مستقیم به سمت دیروز می برد.
 چشمانم را باز می کنم. به دیوار سفید نگاه می کنم.
 آن نور کمسوی روی دیوار که نشان از تازگی آفتاب
 می دهد، باعث می شود چشمانم را دوباره ببندم.
 نفسی بیرون می دهم. اشک هایم کل دیشب ول کن
 نبودند.

نمی دانم تا ساعت چند گریه می کردم.
 فقط می دانم دیروقت بود.
 نگار نگاهم می کرد و چیزی هم نمی گفت.
 چیزی برای گفتن وجود نداشت!

صدای بسته شدن دری از بیرون اتاق می آید. من همان
 طور با ذهنی خالی، به دیوار خالی روبرویم چشم
 دوخته ام.

نمی دانم چه حسی دارم. شاید هم حسی ندارم!
 فقط می دانم ذهنم خالی است.

صدای شکم باعث می شود با گیجی به شکم نگاه
 کنم. از دیروز ظهر چیزی نخورده ام.

سایه‌ای روی دیوار می افتد و پشت‌بندش دستی روی سرم می‌نشیند.

چشمانم را می‌بندم.

نگار موهایم را که روی صورتم ریخته‌اند، به پشت گوشم می‌راند.

یعنی نگار جای دستان میثاق را روی موهایم می‌بیند؟

بطور ناگهانی از حالت درازکش خارج می‌شوم و بدون توجه به نگاری که با ناراحتی نگاهم می‌کند، موهایم را جمع کرده و در بالای سرم می‌بندم.

نگاهش روی صورتم می‌گردد و سپس زیر لب می‌گوید:

_ صبح بخیر. پاشو برو صورتتو بشور عزیزم.

سری به تایید تکان می‌دهم.

هنگام بیرون رفتن از اتاق، به جای خوابی که روی زمین پهن شده است می‌نگرم. شرمنده می‌شوم.

نگار دیشب به خاطر من روی زمین خوابیده است و من به قدری گیج و ناراحت بودم که متوجه این

موضوع نشده‌ام.

#پارت 303

#آیلا

به سمت دری که حدس می‌زنم سرویس بهداشتی باشد،
می‌روم.

در را باز می‌کنم و داخل می‌شوم. وقتی مقابل آینه
می‌ایستم، با دیدن صورتم تعجب می‌کنم.

زیر چشمانم گود رفته و کمی تیره شده‌اند.

ولی بیشتر از همه، صورت بی‌حالم توی ذوق می‌زند.

خم می‌شوم و آبی به صورتم می‌زنم. هم‌زمان هم فکر

می‌کنم که باید چکار کنم؟

نامزدی را به هم بزنم؟

به خانواده‌ام چه بگویم؟

وای... خانواده عمو...
 اصلاً چطور باید بار دیگر در رویشان نگاه کنم.
 اصلاً... اصلاً دلم را چه کار کنم؟
 باینکه شکسته است... باینکه مدام دیروز را یادآوری
 می‌کند... شکستم را یادم می‌آورد... آن ته‌های
 قلبم... نقطه‌ای کوچک وجود دارد که می‌تپد.
 ضعیف می‌تپد ولی گاهی بدجور خود را نشان می‌دهد.

با یادآوری که مغزم می‌کند، حواسم جمع می‌شود که
 او مرا شکسته است و شاید اصلاً احساسمان متقابل هم
 نباشد.

گرچه به نظرم شاید وجود ندارد. قطعاً همین طور
 است!

مگر بجز این هم می‌شود؟

ولی... ضمیر ناخودآگاهم با تردید و چشمانی پر، با
 بغض زمزمه می‌کند:

"ولی آن ابراز علاقه‌ها چه؟ آن‌ها هم الکی بودند؟"

فکر می‌کنم. می‌شود آن‌ها هم الکی و پوچ باشند؟
 تا جایی که میثاق را شناخته‌ام، نمی‌تواند دروغ باشد.
 سپس یادم آید که من میثاق را شناخته‌ام!

او با نگاه به چشمانم، به من دروغ می‌گفت و من چه
زیبا باور می‌کردم!

#پارت 304
#آیلا

حس احمق‌ترین آدم دنیا را دارم.
حس وحشتناکی است که بدانی ساده‌ترین آدم قصه‌ی
خودت بوده‌ای!
سری به چپ و راست تکان می‌دهم و بدون خشک
کردن صورتم، از سرویس خارج می‌شوم.
با آستین بلوزی که نگار به من داده است، صورتم را
پاک می‌کنم و یکهو با چیزی برخورد می‌کنم. یا شاید
هم کسی!

سرم را کمی بالا می آورم و به امید که مقابلم ایستاده و برای احتیاط، دو دستش را کنار بازوهایم نگه داشته است، نگاه می کنم.

انگاش در دوروبر چشمانم می گردد و اخم می کند. از واریسی اش حس بدی می گیرم. بیشتر حس ضعف می کنم و خودم را بیشتر... خوار شده می بینم. می پرسد:

_ خوبی؟

سری به تایید تکان می دهم و همچنین به خاطر برخوردارم، عذر می خواهم.

وقتی یادم می افتد که با موهای بدون پوشش و بدون مانتو مقابلش ایستاده ام، خجالت زده می شوم. یعنی اگر میثاق این لحظه را ببیند چه واکنشی نشان می دهد؟

برای خودم و تصوراتم عصبی می شوم. مدام در ذهنم تکرار می کنم که هیچ واکنشی نشان نمی دهد چون او مرا دوست ندارد.

بی حرف از کنار امید سکوت کرده رد می شوم و دوباره به اتاق نگار برمی گردم. موبایل خود را در دست گرفته و به صفحه سیاهش زل زده است. با حس کردن من در اتاق، با فکری مشغول از جایش بلند می شود. با شنیدن صدای زنگ موبایلم، به سمتش می روم و اگر بگویم می خواهم اسم میثاق را روی صفحه ببینم، دروغ نگفته ام! ولی به جای چیزی که انتظارش را دارم، نام پدرم را می بینم. جواب می دهم و بعد از این که از حالت باخبر می شود، می پرسد:

_ پیام دنبالت؟

ابروهایم بالا می روند. برای بیدار شدنشان زود نیست؟ با نگاهی که به ساعت اتاق می کنم، می فهمم که زمان بیدار شدن پدر و مادرم از خواب است و احتمالاً بدون خوردن صبحانه می خواهد دنبالم بیاید!

کمی سکوت می کنم و سپس جواب می دهم:

_ بیا.

پس از این که آدرس را می پرسد، قطع می کند و من شروع به عوض کردن لباس ها و پوشیدن تیشرت و شلوار خودم می کنم.

لباس هایم را دیشب با زورِ نگار عوض کرده بودم. می خواست راحت باشم ولی خودش هم می دانست که آخرین چیزی که من به آن فکر می کنم، همین لباس ها است!

#پارت 305

#آیلا

هنگام خارج شدن از خانه‌شان، مادر بزرگش برخلاف لحظه ورودم که شُکه بود، با لبخند نگاهم می‌کرد و می‌خواست که صبحانه را کنارشان بخورم و بعد بروم. من هم سعی کردم با تمام بی‌حوصلگی و غم، به صورت مهربانش لبخند زده و درخواستش را با عذرخواهی رد کنم.

با دیدن ماشین پدرم، با قدم‌هایی سست نزدیکش می‌شوم. پس از این‌که کنارش می‌نشینم، با نگاه منتظرش روبرو می‌شوم.
منتظر برای توضیح!

و البته نگران هم است. صورتم را می‌کاود. مطمئناً ناراحتی صورتم زار می‌زند و نیازی به دقت زیادی نیست!
صورت جدی‌اش رد نگرانی دارد.
فقط به همان سلام آرامم بسنده می‌کنم و بدون این‌که چیزی بگویم، به روبرو خیره می‌شوم. پدرم هم سکوت می‌کند.

نگاه خیره‌اش هنوز هم روی صورت‌م است و لحظه‌ای گرفته نمی‌شود.

صدای نفس عمیقش را می‌شنوم و سپس دستی به موهایش می‌کشد.

با همان نگاه خیره می‌گوید:

میثاق می‌گفت فقط یه بحث بوده ولی... این‌طور به نظر نمی‌رسه!

نفسم حبس می‌شود و نمی‌دانم چه بگویم. ولی از طرفی با شنیدن نام میثاق، بغض می‌کنم. نامرد!

پدرم کمی نزدیک‌تر می‌شود. با لحنی که نرم‌تر شده‌است، می‌پرسد:

کاری کرده؟

با این جمله‌اش، گریه من هم استارت می‌خورد. کاری نکرده‌است. فقط دلم را اشتباهی از دست‌انداخته و تبدیل به ذره‌های ریزی کرده‌است.

ذره‌هایی که متصل شدنشان غیرممکن به نظر می‌رسد!

با اینکه به روبرو نگاه می‌کنم، ولی از گوشه چشم
تعجب آمیخته به اخمش را که صورتش را پوشانده
است، می‌بینم. اشک‌هایم از روی صورتم سر می
خورند و پدرم با نشنیدن جوابی از طرف من، نفس
کلافه ای بیرون می‌دهد و ماشین را روشن می‌کند.

#پارت 306

#آیلا

سرم را به صندلی تکیه می‌دهم. هیچ چیزی نمی‌دانم.
این‌که باید چکار بکنم یا چه بگویم!
صفحه موبایلم را روشن می‌کنم. میثاق چرا زنگ
نمی‌زند؟ حتی دریغ از یک پیام کوتاه! یعنی انقدر از
دست دادن من آسان است؟

شاید هم برایش مهم نیست!

وقتی به خودم می‌آیم، مقابل درِ خانه‌مان می‌ایستیم.
پدرم ماشین را خاموش کرده است ولی هنوز هم
نگاهش منتظر است.

با همان اشک‌هایم که روی صورتم هستند، با حالتی
خسته نگاهش می‌کنم.
در آخر هم با صدای گرفته‌ام که بغضش رفتن نمی‌داند،
می‌گویم:

_ چیزی نپرس بابا.

دستی به شانه‌ام می‌کشد. در آخر هم با بی‌قراری مرا
به سمت خود کشیده و در بغل می‌گیرد.
چقدر حس خوبی دارد! من این اواخر طعمِ بغلِ پدرم را
از یاد برده بودم.
با این بغل، حس حامی داشتن... حس پشت‌وپناه
داشتن می‌کنم.
همانند کودکان بی دفاع در بین بازوهای پدرم زار
می‌زنم.

با شدیدتر شدن گریه‌ام، او هم مرا بیشتر در بغل می‌فشارد.

پس از لحظه‌هایی که حس تنها نبودن از بغلش می‌گیرم، مرا از خود فاصله می‌دهد.

با هر دو دستانش که قفل بازوهایم شده‌است، به صورتم با نگرانی و ناراحتی نگاه می‌کند. زمزمه می‌کند:

_ درست می‌شه. درستش می‌کنم.

چشمانم پر و خالی می‌شوند. لب می‌زنم:

_ اگه درست نشد؟

اخم می‌کند.

با اخمی از ناراحتی و حسی دیگر که نمی‌دانم چیست، لب می‌زند:

_ تموم می‌شه!

#پارت 307

#آیلا

از پنجره اتوبوس به پدرم که از پایین نگاه می‌کند،
 خیره می‌شوم.
 نگاهش توأم با نگرانی است. می‌دانم مخالف رفتنم
 است ولی به خاطر حال خودم چیزی نمی‌گویم.
 صبح بعد از این‌که به خانه رسیدیم، همانند پدرم،
 جوابی برای پرسش‌های مادرم نداشتم و مستقیم خودم
 را داخل اتاق پنهان کردم.
 ظهر که از اتاقم برای نوشیدن آب خارج شده بودم،
 مادرم در حال صحبت با عمه زری بود. عمه زری
 مریض شده است و نیاز به مراقبت دارد.
 ولی هیچ‌کس کنارش نیست. خودم این پیشنهاد را دادم.
 که بروم و مراقبش باشم و البته... دور شوم.
 از میثاقی که هیچ‌پیگیر نیست!

مادرم با وجود این که به خاطر حال بدم، ناراضی بود و نمی خواست از خانه مان دور شوم، ولی به خاطر عمه زری که با همان تماس تلفنی معلوم شد حالش خوب نیست، قبول کرد.

هنگامی که ماشین راه می افتد، با لبخند تلخی زیر لب به پدرم خدا حافظی می گویم و او بدون این که لبخندی اجباری بزند، با همان اخم از سر نارضایتی سرش را برایم تکان می دهد.

هندزفری را در گوش هایم می گذارم و دنبال آهنگی مناسب حالم می گردم. با دیدن آهنگِ قفلیِ میثاق، بغضِ تهِ گلویم خودی نشان می دهد.

بی اراده صفحه را لمس می کنم و صدای دل نشینش برای گوش هایم دلبری می کند. ولی... بغضم سرباز می کند.

یعنی دارد چکار می کند که سراخی هم از من نمی گیرد؟ باز هم من... و باز هم همان سوال های یکروزِ اخیر!

آیلا

چرا؟

چقدر بد که کسی نیست به چرای ساده من پاسخی بدهد
و چه قدر بد تر که... توانایی گرفتن پاسخ، توانایی
شنیدنش را ندارم!

مدام دنبال اشتباهی... ایرادی... چیزی در خودم
می‌گردم. و البته که پیدا می‌کنم. تا دلت بخواهد.

ولی نمی‌توانم قبول کنم که این قدر راحت باشد. خبی...
خیانت کردن به کسی این قدر آسان است؟ فراموش
کردن کسی...

هرچه فکر می‌کنم... نمی‌تواند آسان باشد.
نگاهم به جاده و کوه هاست ولی ذهنم... کیلومترها
آن ورتر... دوروبر میثاق می‌گردد.

یعنی هنوز هم در کنار آن دختر است؟ اسمش چه بود؟
نمی‌دانم.

دیدنش در خانه خودم چقدر دردناک بود!
انگار که کسی دستش را در قفسه سینه‌ام فرو کند.
انگشتانش را دور قلبم احاطه کند و بدون این‌که آن را
بیرون بکشد، در همان جای خودش، محکم بفشارد!
چقدر درد دارد!

حتی حالم از آن خانه هم به هم می‌خورد. مگر قرار
نبود برای خودمان باشد؟
من و او...

حتی قرار بر زود گرفتن جشنمان هم بود.
قرارها چه بی‌رحمانه به هم می‌ریزند!

زمانی که علاقه میعاد به نگار را شنیده بودم، حالم
این قدر خراب نبود. اصلاً یک صدمش هم نمی‌شد.
می‌دانم چرا!

من هیچ وقت عاشق میعاد نبودم. داشتم خودم را گول
می‌زدم.

محبت‌های میعاد را طور دیگری تعبیر کرده بودم و با
کم شدن این توجه‌ها، حسم به طور عجیبی عوض شده
بود.

حالا که آن روزها گذاشته است این هارا بهتر می فهمم.
 ولی احساسم به میثاق... حتی با وجود این کارش هم،
 اگر بیاید و توضیح بدهد، من خودم را به بغلش پرت
 می کنم. شاید هم بدون توضیح اینکار را بکنم!
 آخ که چقدر من ضعیف هستم!

#پارت 309
 #آیلا

میثاق

از نگاه به سرامیک های کف بیمارستان خسته شده ام.
 دلم می خواهد از فضای بدبو و حوصله سربرش خارج
 شوم و در آخر هم بی طاقت شده و به راه می افتم. بعد
 از این که چهار پنج قدمی برمی دارم، با شنیدن صدایش
 می ایستم و چشمانم را با کلافگی می بندم.

با لحن ناراحتی می‌گوید:

میثاق! نمی‌بینی حالمو؟ حتماً باید تو این وضعیت
تنهام بذاری؟

چرا دست از سرم بر نمی‌دارد؟ انگار که به حد کافی
زندگی‌ام را بهم نریخته است!
به سمتش بر می‌گردم. با چشمانی گودرفته و مردمک
های قرمزش با تمنا نگاهم می‌کند. با همان لباس‌های
دیروزی اش.

با یادآوری دیروز، اخم‌هایم در هم می‌روند. من چرا
هنوز این‌جا هستم؟

من باید جای دیگری باشم. جایی در اطراف آیلا!
چرا جواب تماس‌هایم را نمی‌دهد؟ یادم می‌افتد که فقط
یک‌بار با او تماس گرفتم و آن هم دیروز بود.
نگاه آخرش را یادم نمی‌رود. نگاهی پر از
دل‌شکستگی!

خدا می‌داند چه فکرها که در باره‌ام نکرده‌است. حق هم
دارد. بدترین صحنه‌ای بود که می‌توانست با آن مواجه
شود.

صحنه ابراز علاقه‌ی سارا به من و البته... بحث گذشته‌ها. چیزی که آیلا از وجود آن خبر نداشت!

با جمع شدن حواسم به صورت سارا، دستم را داخل موهایم فرومی‌کنم. کلافه شده‌ام و بی‌طاقت...
حس خیلی بدی دارم. از این‌که چیزی را به آیلا توضیح نداده‌ام. آیلائی که حالا ناراحت است. آن هم زیاد!
می‌شناسمش. می‌دانم که در حال خودخوری است و اشک‌هایش...

#پارت310

#آیلا

با فکر به اشک ریختن‌های مداومش، بی‌توجه به فضای اطرافم با حرص تقریباً داد می‌زنم:

_ چی از جونم می‌خوای؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ چرا نمی‌زاری به زندگیم برسیم؟ به خاطر ابراز علاقه گه تو نامزدم جواب تماسم رو نمی‌ده. خبری هم ازش ندارم.

آخر جمله‌ام صدایم آرام‌تر شده است و من بی‌طاقت‌تر. حواسم نیست که با یک خانم... حالا هر که باشد، بد صحبت کرده‌ام!

فقط در فکر دخترکِ دوست‌داشتنیِ خودم هستم و ذهنیتش نسبت به خودم! بی‌قرار هستم.

می‌خواهم برایش توضیح بدهم که بین من و سارا چیزی اتفاق نیفتاده است. چیزی وجود ندارد که اتفاق هم بیوفتد.

دلیل وجود سارا در خانه‌مان، سرزده آمدن خودش بود. برای دیدن منی که برای خلوت کردن با ذهنم به خانه رفته بودم.

هنگام دیدنش مقابل در، بهت‌زده بودم. فکر نمی‌کردم پس از آن تماسی که اصرار داشت مرا ببیند، جدی

جدی مرا پیدا کند. اصلاً چگونه آدرس خانه‌مان را پیدا کرده است؟ آن هم نه خانه پدری، خانه مشترک من و آیلا!

قبل از این که این سوال را بپرسم، با بغض شروع به گله کردن می‌کند و در نیمه‌های جمله‌اش شروع به اشک ریختن!

_ می‌فهمی اتهام؟ معنی تنهایی رو می‌دونی؟ می‌بینی بابام مریضه و تنهایی نمی‌تونم شرایط هندل کنم؟ اصلاً توام برو. برو بذار به درد خودم بمیرم.

چشمانم را از حرص می‌بندم. چه رویی دارد که از تنهایی حرف می‌زند!

اصلاً با چه رویی کمک می‌خواهد؟

دیروز هنگامی که می‌خواستم به دنبال آیلا بروم، از بازویم گرفت و با توضیح شرایط بد پدرش، درخواست کمک کرد. من هم به خاطر شوکه بودن و حال پدر رو به مرگش، رفتن به دنبال آیلا را فراموش کردم.

آیلا

سردرد گرفته‌ام. دستی به شقیقه‌هایم می‌کشم و دنبال راهی می‌گردم. نگاهم روی اجزای صورت سارا می‌گردد. او هم نگاهم می‌کند. مثل آن روزها که دلم را زیر و رو می‌کرد.

نگاهش همان است ولی دل من... همان نیست. دیگر تپش اضافی ندارد!

تکان هم نمی‌خورد. می‌شود گفت به خاطر این که تاثیری رویم نمی‌گذارد، خیالم راحت شده است.

این همه زمان که جوابش را نمی‌دادم، از این موضوع می‌ترسیدم. که دلم هوایی شود. که احساسم شبیه به آن روزهای با هم بودنمان باشد ولی... نیست.

هیچ هم شبیه نیست.

صورتش... چشمانش... اشک‌هایش... هیچ حسی در من به وجود نمی‌آورند و می‌شود نسبت به فردی که مقابلم ایستاده است، خنثی هستم. حس بد و حس خوب... هیچکدام را ندارم. برایم همانند افرادی که در خیابان از کنارم می‌گذرند، بی‌اهمیت به نظر می‌رسد. ولی چیز دیگری که بی‌طاقتم کرده است، نبود آیلا است.

از عوض شدن احساسش نسبت به خودم می‌ترسم. خیلی هم می‌ترسم!
این‌که فکرهایش باعث شود نسبت به من بی‌حس و حتی متنفر شود!

دکتر و پرستارانی با عجله از کنارمان رد می‌شوند و به سمت آی‌سی‌یو می‌روند.
سارا با اشک‌های جاری‌اش، به در بسته آی‌سی‌یو نزدیک می‌شود و دستش را روی دیوار کنار در می‌گذارد. شانه‌هایش به خاطر هق‌هق کردن‌هایش تکان می‌خورند. دلم برایش می‌سوزد. تصور کردن یکی از والدینم در جای پدرش، تنم را می‌لرزاند.

به سمتش می روم و کنارش می ایستم. دستم را برای گذاشتن روی شانهاش بالا می آورم ولی در چندمیلی متری شانهاش مکث می کنم. یادم می آید که او کیست و باعث وجود چه روزها و حس هایی در زندگی ام شده است.

#پارت 312
#آیلا

لمس من قرار بود کاملاً دوستانه باشد ولی از این کار صرف نظر می کنم. نمی خواهم با او تماس پیدا کنم. ولی با کار او، بهت زده شده و دستم همان طور بی حرکت می ماند. سرش را روی سینه ام می گذارد و دستانش را دورم حلقه می کند. با گریه می گوید:

همش... همش می‌گفت بیا ایران. بیا که باهم زندگی کنیم. می‌دونستم تنهاست. ولی به خاطر موندن تو آلمان و زندگی آزادانه‌ای که داشتم، نخواستم پیام و از تنهایی درش بیارم. من باعث شدم. من... من باعث شدم که به این روز بیفته. این مریض حالی... بیماری قلبیش تقصیر منه.

سرش را از سینه‌ام جدا می‌کند. نگاه پرت‌رحم قايم کردنی نیست!
دستم را که کنارم بی حرکت افتاده در دست می‌گیرد و با همان نگاهش که می‌بارد، خیره به چشمانم زمزمه می‌کند:

من... من هیچ وقت نمی‌خواستم بهت خیانت کنم. فقط... فقط نمی‌خواستم پیام ایران. دوست داشتم اون جا بمونیم و با هم زندگی کنیم. خودمون دوتا. ولی علاقه تو به خانوادت و برگشتنت پیش اونا، باعث شد بخوام ازت دور بشم. بخوام با اون...

اخم‌هایم در هم فرورفته‌اند. دختری که مقابلم ایستاده است، هیچ شباهتی به زمان باهم بودنمان ندارد. زمانی که من او را دوست داشتم و این افکارش را نمی‌دانستم. تعجبم بیشتر از ناراحتی است. تعجب از این‌که او راضی به تنها گذاشتن پدرش بود و مریضی‌اش هم برایش اهمیتی نداشت!

_ میثاق... من هنوز هم...

اخمی از حرص می‌کنم و قبل از این‌که کلمه عاشق بودن را به زبان بیاورد، دستم را از دستش خارج می‌کنم. حتی این کلمه‌ی مقدس هم از زبان او منفور به‌نظر می‌رسد! انگشتم را به نشانه هشدار مقابلش می‌گیرم و با دندان‌های چفت شده و پر حرص می‌گویم:

_ هیچ‌وقت... هیچ‌وقت این جمله رو کامل نکن. بیشتر از این خودتو جلوم تحقیر نکن.

آیلا

با چشمانی نیمه‌باز به ساعت نگاه می‌کنم. هشت صبح را نشان می‌دهد.

احتمال می‌دهم دو سه ساعتی می‌شود روی همین صندلی حیاط بیمارستان، لم داده‌ام و چشمانم را بسته‌ام تا کمی استراحت کنم و ذهن مشوشم آرام شود. دیشب چند باری با آیلا تماس گرفتم و بعد از نمی‌دانم چندمین تماس، بدون پاسخی به هیچ‌یک، موبایلش را خاموش کرد.

دیگر بس است. همین امروز از دست سارا خلاص می‌شوم و سراغ آیلا می‌روم.

با صدای ویبره موبایلم، به نام میعاد که روی صفحه افتاده است نگاه می‌کنم و جوابش را می‌دهم. پس از باخبر شدن از حالم، می‌پرسد:

_ هنوزم بیمارستانی؟

اهوم بی‌حوصله‌ای می‌گویم.

_ کی می‌ای خونه؟ مامان اینا نگران‌تن. بیشترم شاکی‌ان.

دستی به صورت و موهایم می‌کشم و می‌پرسم:

_ چی گفتی بهشون؟ در مورد این وضعیت...

می‌داند که منظورم حضور یکهویی سارا است. کمی مکث می‌کند و سپس جواب می‌دهد:

_ یکم توضیح دادم. ولی منتظرِ توضیحِ کامل از خودتن.

می دانستم که قرار است توضیحی به پدر و مادرم و البته آیلا بدهم. ولی آیلا واجب‌تر از همه است. او بدون گوش دادن به من، نباید در مورد من فکرهای دیگری کند.

مرداد می پرسد:

_ از آیلا... خبری داری؟

او هم با تردید جواب می دهد:

_ نه... فقط...

اخم می کنم.

_ فقط چی؟

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

_ این جا نیست. رفته انزلی. پیش عمه‌ی زن عمو.

با نگاهی که به روبرو است، مکث می‌کنم. طوری که می‌بینم ولی نمی‌بینم. نمی‌توانم تشخیص دهم. متعجب... عصبانی... و بیشتر از همه ناراحت هستم.

#پارت 314

#آیلا

مطمئنم که نمی‌توانم حجم اندوهش را تصور کنم. ولی دلِ خودم... فشرده شده است. باید شرایط را درست کنم یا حداقل بهتر کنم. میعاد وقتی جوابی از من نمی‌شنود، می‌گوید:

_ الو؟ میثاق؟ می‌خوای پیام اون‌جا؟

بدون این که جوابی به میعاد بدهم، قطع می‌کنم. باید دنبالش بروم. هر کجا می‌خواهد باشد! من نمی‌توانم دوری‌اش را طاقت بیاورم. از جایم بلند می‌شوم. بی‌اهمیت به سارا و پدرش، به سمت ماشین قدم برمی‌دارم. سوار می‌شوم و از جای پارک خارج می‌شوم. فرمان را به سمت خروجی می‌پیچم ولی... سارا با چشمانی سرخ و متورم، کمی آن طرف‌تر ایستاده و نگاهم می‌کند. حالت صورتش ردِ بهت و غم دارد. طوری غیر عادی دیده می‌شود که می‌ایستم. با تردید نگاهش می‌کنم و سپس بدون خاموش کردن ماشین و خارج کردن ریموت، پیاده می‌شوم. نزدیک‌تر که می‌شوم، با لب‌خوانی از روی لب‌های مبهوتش، شوکه می‌شوم. هر چند انتظارش را داشتم ولی... باز هم خبر مرگ غیر قابل باور و غم‌انگیز است!

*

سارا به قبری که با خاک پوشیده شده، زل زده است و حواسش به اطراف نیست.

به درختی که در چهار قدمی اش قبر پدرش وجود دارد،
تکیه زده و پاهایش را در بغل جمع کرده است. سرش
را طوری روی زانوهایش رها کرده که انگار توان بلند
کردنش را ندارد!

تابلوی تنهایی اش چقدر غم انگیز است! دیگر همان پدر
را هم ندارد. هیچ کس نیست. بجز دو سه نفری از
دوستان پدرش، هیچ کس نیامده است. شاید هم هیچ کس
را ندارند.

دلَم برایش می سوزد. حتی من هم احساسی ندارم که
بخوادم کنارش بمانم.

دلیل این جا بودنم هم، به خاطر تنهایی اش در رسیدگی
به این کارها است. گرچه طوری دیده می شود که انگار
توانایی هیچ کار را ندارد. ولش کنی تا شب بدون
حرکت در همین جا می نشیند.

#پارت 315

#آیلا

پس از دو سه ساعتی که سارا نشسته به قبر پدرش خیره شده و اشک می‌ریزد، صورتش را پاک می‌کند و از جایش بلند می‌شود. هوا تاریک شده است و احتمالاً دوروبر نه است.

سارا بدون تکاندن مانتوی مشکی خاکی شده‌اش، با چشم به دنبال منی که کمی از او فاصله دارم می‌گردد و سپس با قدم‌های آرام به سمت من می‌آید. به یکی از درخت‌ها تکیه زده و به آمدنش نگاه می‌کند. روبرویم می‌ایستد و به صورتم خیره می‌شود. هیچ چیزی نمی‌گویم. احتمالاً وقت خداحافظی من و او برای همیشه است.

خواسته دیگری جز این ندارم!
با تردید زمزمه می‌کند:

هنوز هم می‌خوای همون حرف قبلی‌تو بزنی؟ بگی
که دیگه منو نمی‌خوای؟

چشمانم ریز می‌شوند و می‌پرسم:

_ چی باعث شده فکر کنی من هنوز هم تورو می‌خوام؟

_ خوب... دوستت می‌گفت که تو به خاطر لجبازی با من می‌خوای دختر عموت ازدواج کنی. می‌گفت هیچ حسی بهش نداری و با این کار زندگی تو به هم می‌ریزی. منم تا الان نتونستم فراموشت...

حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم:

_ چی؟! کدوم دوستم اینا رو بهت گفت؟

لحظه‌ای فکر می‌کند و سپس با تردید می‌گوید:

_ اسمش فرهاد بود. از مجازی پیدام کرد و بهم پیام داد.

با تحیر و لب‌های نیمه باز نگاهش می‌کنم. چه می‌گوید؟ فرهاد این شر و ورها را برایش گفته است؟ اصلاً برای چه باید چیزهایی که هیچ واقعیتی ندارند بگوید؟

مگر من با فرهاد درباره‌ی این چیزها حرف زده‌ام؟

#پارت 316

#آیلا

تماماً گیج شده‌ام. با تعجب می‌پرسم:

_ مطمئنی؟

سارا انگار که واکنشم برایش غیر عادی آمده باشد، نگاهم می‌کند و سری به تایید تکان می‌دهد. با اخمی ناشی از حرف‌های فرهاد به سارا، با لحنی مطمئن می‌گویم:

_ من دیگه بهت علاقه‌ای ندارم سارا. احساسم هر چی بود همون موقع تموم شد.

سارا با چشمانی ناراحت که ناشی از فوت پدرش و حرف‌های من است، می‌پرسد:

_ هیچ راهی نیست؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم:

_ هیچ راهی نیست.

نفس عمیقی می‌کشد و به سمت قبر پدرش نگاه می‌کند.

_ می‌خواهی چی کار کنی؟

با همان نگاه گرفته اش، با بغض می‌گوید:

_ برمی‌گردم آلمان.

صدایش چقدر دردناک است!
سری به تفهیم تکان می‌دهم.

_ من دیگه برم.

دستش را به سمتم دراز می‌کند. دست می‌دهم و می‌گویم:

_ امیدوارم با یکی آشنا شی که بتونه جای بقیه رو برات پر کنه.

لبخندی زورکی می‌زند. با صدای گرفته اش که به زور درمی‌آید جواب می‌دهد:

_ ممنون تو و دختر عموت هم... خوش بخت بشین.

لبخندی به رویش می‌زنم. مطمئناً اگر آیلا را برگردانم، چیزی جز خوشبختی نصیبم نمی‌شود! فقط باید این وضعیت را درست کنم.

سارا بدون این‌که پیشنهادم برای رساندن به خانه پدرش را قبول کند، به سمتی قدم برمی‌دارد. شانه‌های افتاده‌اش تنهایی‌اش را به طور واضحی به رخ

می‌کشند. چند ثانیه به رفتش نگاه می‌کنم و سپس
سوار ماشین می‌شوم.
مقصد را می‌دانم. موبایل را برمی‌دارم و وارد مخاطبینم
می‌شوم. نامش را لمس می‌کنم و پس از دو سه بوقی
که می‌خورد، صدای بشاشش روی اعصابم خط
می‌اندازد.

_ سلام داداش. یادی از ما کردی!

بدون هیچ حرف اضافه‌ای می‌پرسم:

_ کجایی؟

_ خونه. چطور؟

_ میام اون‌جا. تک زدم بیا بیرون.

#پارت317

#آیلا

با شمارش تماس می‌گیرم و بعد از این که یک بوق می‌خورد قطع می‌کنم. از ماشین پیاده می‌شوم. به ماشین تکیه داده و منتظر به در خانه‌شان نگاه می‌کنم.

پس از دو دقیقه از در خارج می‌شود و با دیدنم، به سمتم می‌آید. با حال خوشی سلام می‌دهد و دستش را به سمتم دراز می‌کند. بدون این که به دست دراز شده‌اش توجهی بکنم، با لحنی شاکمی می‌پرسم:

__ اون حرف‌ها چی بود بهش گفتم؟

بدون حرف و حرکتی نگاهم می‌کند. انتظارش را نداشته است. من هم انتظارش را نداشتم! با تعجبی که دیگر می‌دانم الکی است، می‌پرسد:

_ کدام حرفا؟ به کی؟

با چشمانی ریز و زوم شده روی حرکاتش، جواب می
دهم:

_ حرف‌هایی که به سارا زدی رو یادت رفته؟

کمی جا می‌خورد ولی دیگر ادای ندانستن را
در نمی‌آورد. با چشمانی که هیچ حسی ندارند جواب
می‌دهد:

_ الکی که نگفتم. واقعیت بود.

از خونسردی اش حرصم می‌گیرد. با تندی می‌پرسم:

_ من باهات از احساسم به سارا حرفی زدم؟ از این که
به نامزدم علاقه ندارم. من کی ازت خواستم تو زندگیم
دخالت کنی و سارا رو بکشونی دنبالم؟

با حرصی که از یادآوری دوباره حرف‌هایی که به سارا گفته، نشأت گرفته است، روی شانه‌اش می‌زنم ادامه می‌دهم:

هان؟ من بهت گفتم برای سارا شروور بیافی؟ حرف بزن دیگه.

از عصبانیت به خاطر بلایی که به جانم انداخت و باعث قهر آیلا شد، نفس نفس می‌زنم. مطمئنم صورتم هم سرخ شده است. فرهاد با اخم‌های درهم نگاه می‌کند و چیزی نمی‌گوید.

#پارت 318

#آیلا

پس از چند لحظه با صدای عصبی می‌گوید:

_ برو پی کارت.

می‌خواهد رویش را بگیرد و برود که از بازویش می‌گیرم. عصبی‌تر شده‌ام. با دندان‌های چفت شده می‌غرم:

_ مگه با تو نیستم؟ به چه حقی تو زندگی دخالت می‌کنی؟ این چیزا چه ربطی به تو دارن؟

ناگهانی برمی‌گردد و به عقب هلم می‌دهد. انگشت اشاره‌اش را تهدید وار به سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

_ کاری نکن که برینم به این یه ذره رفاقت و چشم ببندم رو همه‌چی.

با عصبانیت می‌پرسم:

_ کدام رفاقت؟ دردت چیه اصلاً؟

نفس هایش تند شده اند و قفسه سینه اش بالا و پایین می شود. دستی به موهایش می کشد و در آخر فوران می کند.

_ دردم تویی. دردم اون دختری که عاشقشم ولی نامزد توئه لعنتی.

طوری بهت زده می شوم که ابتدا فکر می کنم اشتباه شنیده ام.

اعتمادی به گوش هایم ندارم.

لال شده ام.

بدون واکنش... بدون فکر... خشکم زده است. فرهاد با عصبانیت عجیبی که به صورت و لحنش اضافه شده است، با صدای تقریباً بلندی می گوید:

_ همش تقصیر توئه. تو باعث شدی که من الان بهش نرسیدم. تو با اون برادر مزخرفت رسیدی به احساس من.

دیگر نمی‌توانم این حرف‌ها را تحمل کنم. مشتی روی صورت فرهادی که در دو قدمی ام ایستاده است می‌نشانم. داد می‌زنم:

خفه شو. خفه شو وگرنه خودم خفت می‌کنم. حالت نیست داری چی می‌گی.

عربده می‌زنم.

حالت نیست داری درمورد زن من حرف می‌زنی.

با دستش گونه‌اش را می‌گیرد و با چشمانی سرخ و لحن نیش‌دار می‌گوید:

بدبخت... بدبخت نامزدت عاشق داداشته. ببین چقدر بدبختی که با کسی که عاشقه داداشته ازدواج کردی!

#پارت319

#آیلا

عصبانیتم بیشتر از این نمی‌شود. دارد بیشتر از حدش حرف می‌زند. اگر بگویم مرا به شک انداخته است، دروغ نگفته‌ام. ولی می‌خواهم این شک را از خودم برانم. او همان کسی است که از طرف من به سارا حرف زده و دروغ گفته است. پس حتماً حالا هم دروغ می‌گوید. قصد دارد عصبی‌ترم کند.

کنترل‌م را از دست می‌دهم و یقه‌اش را می‌گیرم. از لای دندان‌های چفت شدم می‌غرم:

_ دروغ نگو. می‌خوای با این دروغات به چی بررسی؟
که منو از زخم جدا کنی؟ کور خوندی.

داد می‌زنم:

_ نمی‌تونی.

پوزخندی می‌زند و به عقب هُلُم می‌دهد. با همان لحن
نفرت‌انگیزش نیش می‌زند:

_ نگو که نگاه‌های آیلا رو به میعاد ندیدی! از توی
تیزبین بیشتر از این انتظار داشتم!

با یادآوری صحنه‌هایی که باعث می‌شوند به شک
بیفتم، مشت دیگری روی صورتش می‌نشانم.
روی زمین می‌افتد و با عصبانیت بیش از حد که
وجودم را فراگرفته است، توی صورتش فریاد می‌زنم:

_ اسم زنِ منو به زبونت نیار.

نمی‌دانم چرا حرصم خالی نمی‌شود. چند مشت پیایی
روی صورتش می‌نشانم و فرهاد بدون هیچ دفاعی از
خودش، به حال من می‌خندد. صورتش درد می‌کند و با
همان اخم ناشی از درد و بینی خونین، به من پوزخند

می زند. منی که عاجزانه سعی دارم عصبانیتت را سر او خالی کنم. دستانت خسته و بی جان می شوند.

از زدن نه ولی... از شنیده هایم.

راست و غلط بودنشان را نمی دانم ولی تصورشان هم دردناک است.

دستانت از روی یقه اش شل می شوند و عقب عقب می روم. بدنم طوری خسته است که انگار بیشتر از آن مشت هایی که زده ام، خورده ام!

#پارت 320

#آیلا

پشتم با ماشین برخورد می کند و تکیه می زنم. بدن شل شده ام بی اراده سر می خورد و روی زمین می نشینم.

نگاهم روی فرهادِ دراز کشیده روی زمین است. به آسمان زل زده و پوزخند می‌زند. سرم به دوران افتاده است. حس خیلی بدتر از خیانت سارا دارم. سرم را با دستانم می‌گیرم. حس می‌کنم همه وسایل اطرافم جان دارند و به من پوزخند می‌زنند.

روز آمدنمان به ایران یادم می‌افتد. نگاه‌های آیلا... به میعاد!

و سپس روزهای بعد...

مغزم در حال متلاشی شدن است و می‌خواهم فریاد بزنم تا شاید خالی شوم. ولی جانش را ندارم. حتی جانی برای تکان خوردن هم ندارم.

ضربه فرهاد مهلک بوده است. نمی‌خواهم بگویم.

نمی‌توانم اعتراف کنم ولی... چشمانم پر شده‌اند.

افکاری که در مغزم جولان می‌دهند، می‌خواهند از

چشمانم خارج شوند. دستی به سر و رویم می‌کشم.

تپش نبض گردنم را حس می‌کنم.

سرم را بلند می‌کنم و نگاه فرهاد که با تلخی خیره‌ام

شده است را می‌بینم. دستم را به ماشین تکیه داده و

برمی‌خیزم. بدون اهمیت به او که روی و بی‌حال
نشسته است، در را باز می‌کنم.
وقتی می‌خواهم بنشینم، زمزمه‌اش به گوشم می‌رسد:

_ این آخرش نیست!

دیگر حتی توانی برای نگاه کردن به صورتش هم
ندارم. چه برسد به دعوا کردن با اوایی که از خود دفاع
هم نمی‌کرد ولی ضربه‌هایش خیلی دردناک تر بودند.

نمی‌دانم چطور رانندگی می‌کنم و به خانه می‌رسم. با
کلید در را باز می‌کنم و وقتی وارد حیاط می‌شوم، میعاد
را نشسته روی پله‌های منتهی به داخل خانه می‌بینم.
با دیدنم از جایش بلند می‌شود. نگاه نگرانش روی
صورت بی‌رقم می‌چرخد و با تعجب می‌پرسد:

_ چی شده؟

#پارت 321

#آیلا

نگاهم در تاریکی حیاط، روی صورتش می‌چرخد.
 فرهاد حرفی از علاقه احتمالی از سمت میعاد
 نزده است. به میعاد همانند چشمانم اطمینان دارم و
 می‌دانم که هیچ کاری نمی‌کند تا مرا ناراحت کند.
 همچنین او به نگار علاقه دارد. شکی ندارم.

ولی... حسادت عمیقی در وجودم سرکشی می‌کند.
 حسادت نسبت به علاقه‌ای که اگر راست باشد، مرا
 نابود می‌کند. علاقه آیلا!

چهره زارم، اخمو می‌شود. همه اطرافیانم را همانند
 رقیبی برای از پا درآوردنم می‌بینم. حتی برادرم!
 از فکرهایم کلافه می‌شوم و جلوتر می‌روم. فکر این‌که
 آیلا برادرم را دوست داشته است، عذابی همانند مرگ
 دارد.

طوری که می‌خواهم سرم را به دیوار بکوبم تا این
فکرها کمی راحت‌تر بگذارند. روبروی میعاد می‌رسم. با
چشمانی نگران نگاهم می‌کند.

با خارج شدن "هیچی" ضعیفی از بین لب‌هایم، از
کنارش رد می‌شوم و به داخل قدم برمی‌دارم. چراغ‌های
خاموش خانه نشان از دیر کردنم دارند و من قرار بود
امشب به دنبال آیلا بروم!

فراموش نکردم ولی... توان ندارم. جانی برای
رانندگی... برای حرف زدن... و پرسیدن هم ندارم.
حس له شدن دارم. بدنم... مغزم... غرورم...
همه‌شان له شده‌اند. آن هم مقابل کسی که به نامزد
من... به زن من چشم دارد.

حواسم به زمانی کشیده می‌شود که همراه آیلا بیرون
بودیم و اتفاقی با فرهاد روبه‌رو شدیم. نگاه‌های خیره
فرهاد گویای این موضوع بود و من هیچ نفهمیدم. از
آن گذشته، آشفتگی آیلا چه؟ یعنی کاری کرده‌است که
آیلا آن‌گونه رنگ‌پریده بود؟

#پارت 322

#آیلا

نبض گردن و شقیقه هایم را حس می‌کنم. صورتم داغ شده است. دوش آب سردی روی این همه حرارتی که جسمم را فراگرفته است، لازم دارم. صدای قدم‌های میعاد را می‌شنوم که پشت سرم می‌آید. خیلی دارم خودمو کنترل می‌کنم که بر سر یکی از اعضای خانواده‌ام خراب نشوم. که کمی از عصبانیتیم را سر یکی از آن‌ها خالی نکنم.

قدم‌هایم را سرعت می‌بخشم. مقابل در اتاقم، میعاد از بازویم می‌گیرد. بدون این‌که به سمتش برگردم با صدایی گرفته می‌گویم:

_ می‌خوام تنها باشم.

با تردید می‌پرسد:

_ نمی‌خواهی بگی چی شده؟

نفس عمیقی می‌کشم. فشار رویم به حدی زیاد است که
نفسم تنگ شده است. دوباره تکرار می‌کنم:

__ فعلاً می‌خوام تنها باشم.

از گوشه چشم می‌بینم که سری به تأیید تکان می‌دهد و
پس از لمس شانهام، به سمت اتاق خودش می‌رود.
داخل اتاق می‌شوم و در را می‌بندم. تی‌شرت‌م را از تنم
بیرون می‌کشم و روی تخت پرت می‌کنم.
لیوان آب روی میز را برمی‌دارم و بدون توجه به
فرشی که قرار است خیس شود، آب را روی صورتم
خالی می‌کنم. نفسم لحظه‌ای قطع می‌شود و سپس نفس
نفس می‌زنم. به صورتم در آینه نگاه می‌کنم. مرد
درونش با صورتی سرخ... رگ‌هایی ورم کرده...
شانه‌هایی خم شده... یک مرد شکست خورده را نشان
می‌دهد.

نگاهم را از آینه می‌گیرم. موبایل‌م را از جیبم بیرون
می‌کشم و بدون توجه به ساعتی که "یک" را نشان
می‌دهد، شماره آیلا را می‌گیرم. جواب نمی‌دهد. دوباره
تماس می‌گیرم و دوباره...

پس از نمی دانم چندمین تماس، این بار تماس را باز می کند.

#پارت 323
#آیلا

سکوت کرده است. همانند منی که نمی دانم چه بگویم. منی که در بهت و ناباوری و عصبانیت به سر می برم. یعنی او هم چنین حالی دارد؟ او هم همانند من بدترین حالش را تجربه می کند؟ هیچ نمی دانم!

دلم برای شنیدن صدایش پر می کشد. برای غرق شدن در دوست داشتنی ترین تئی که تا بحال شنیده ام. همانند صدای مورد علاقه ترین آهنگم... مخصوصاً اگر بگوید گفته های فرهاد دروغ هستند.

به خدا که بدون تردید قبول می‌کنم. فقط بگویید و من از این حال خارج شوم.

ولی به جای صدایش، صدای نفس‌هایش می‌آید. نفس‌هایی که می‌دانم هنگام بودن در کنار من، از هیجان ریتم تندی می‌گیرد. چرا نمی‌توانم حرف بزنم؟ بپرسم و خودم را... دلم را... کمی راحت کنم. ولی نمی‌توانم. زبانم برای پرسیدن آن سوال منفور نمی‌چرخد. چگونه بپرسم که غرورم... مردانگی‌ام... دلم... له نشود؟

دوباره به آینه نگاه می‌کنم. میان چشمان سرخم، آیلا را می‌بینم. همین دختری که در پشت خط موبایلم قرار دارد و حرف نمی‌زند. ای کاش می‌دانست چقدر به آرامش نیاز دارم. آرامشی که از صدایش... از نگاهش می‌گیرم.

با صدای گرفته‌ام آرام لب می‌زنم:

__ آیلا.

صدای نفس هایش قطع می‌شود و می‌داند که نفسش حبس شده است. فقط همین یک کلمه از زبانم خارج شده است و ادامه ای ندارد. فردا به دیدنش می‌روم. حرف‌های ناگفته زیادی بین ما وجود دارد. بعد از دو سه دقیقه سکوت، تماس از طرف آیلا قطع می‌شود و دیگر نمی‌توانم صدای نفس هایش را نیز بشنوم.

#پارت 324
#آیلا

به سمت کمد می‌روم و درش را باز می‌کنم. شالِ صورتی گوشه کمد همانند آهنربایی مرا به برداشتنش وا می‌دارد.

برمی دارم و کمی نگاهش می کنم. چروک شده است. همانند زمانی که از زور سردرد به سرم بسته بودمش. همان طور که به سمت تخت می روم، شال را بو می کنم. هنوز هم همان بو را می دهد. بوی یاس... بوی آیلا...

کمی آرام تر می شوم. همانند شراب مست می کند و باعث می شود دراز کشیده و چشمانم را ببندم.

شب تا صبح را به علاقه اش فکر می کنم. علاقه اش به من واقعی بود؟ آیلائی که چشمانش احساسش را لو می دهد، علاقه اش نمی تواند دروغ باشد. ولی باز هم هیچ چیز نمی دانم.

نزدیک صبح خوابم می برد و چند ساعت بعد، با کسلی از خواب برمی خیزم.

با گجی چشمانم را می مالم و با دست موهایم را به عقب می رانم. پاهایم را پایین آورده و سرم را در دستانم می گیرم. انگار قرار است منفجر شود!

در اتاقم بی هوا باز می شود و قامت مادرم را در چهارچوب در می بینم.

با همان چهره زارم نگاهش می‌کنم. صورتش غمگین است و با ناراحتی خیره‌ام شده است. لبخند بی‌جانی می‌زنم و دستم را به سمتش دراز می‌کنم. انگار که منتظر اشاره‌ای از من باشد، به سمتم پا تند می‌کند و بعد از نشستن در کنارم، سرم را در بغل می‌گیرد. بالاتنه‌ام را در بغلش رها می‌کنم. به محبت مادرانه‌اش نیاز دارم.

سرم را بوسه باران می‌کند و زیر لب قربان صدقه‌ام می‌رود. سپس به آرامی می‌پرسد:

چی به روزت اومده پسرم؟ پسر من... دلم این حالتو طاقت نمیاره ها.

#پارت 325

#آیلا

با بیچارگی می‌نالم:

_ می‌گم. می‌گم ولی الان نه. الان باید برم.

از جایم برمی‌خیزم و مادرم سری به تایید تکان می‌دهد. زیر لب می‌گوید:

_ برو عزیزم برو و از دلش دربیار. با هم برگردین.

می‌خواهم بگویم پس دل خودم چه؟ چه کسی قرار است از دل من در بیاورد؟ ولی حرفم را می‌خورم و چیزی نمی‌گویم. هنگامی که تی شرتی طوسی از کمدم بیرون می‌کشم، مادرم به شال صورتی روی تخت نگاه می‌کند. نگاهش بیشتر غمگین شده و سپس از اتاق خارج می‌شود.

بدون این که شلوار مشکی ام را عوض کنم، با برداشتن ریموت و موبایلم از اتاق خارج می‌شوم.

با نگاه به ساعت ابروهایم بالا می روند. ساعت یازده شده است و من هنوز در خانه هستم!

هنگامی که می خواهم از مادرم خداحافظی کنم، پدرم را نشسته روی مبل و خیره ی خودم می بینم. سردی نگاهش طوری آزارم می دهد و خجالت زده ام می کند که نگاهم را پایین می کشم. نمی توانم در چشمانش نگاه کنم. نگاهش به طور مشهودی برای رنجاندن آیلا از من تقاص می خواهد. می دانم که همانند دختر خودش دوستش دارد و از همه مهم تر، نگرانی اش به خاطر روابطش با برادرش است. می دانم که عمو به قدری از من دلگیر و دلسرد شده است که برگرداندن احساسش به من همانند قبل از این اتفاقات، سخت است.

با خداحافظی آرامی از خانه خارج می شوم. سوار ماشین شده و قبل از این که آن را روشن کنم، موبایلم زنگ می خورد. نام میعاد را روی صفحه می بینم و تماسش باز می کنم.

#پارت 326

#آیلا

بدون این که سلام بدهد، با نگرانی می گوید:

_ بیا داروخانه میثاق.

با تردید می پرسم:

_ چی شده؟

_ یه مشکلی پیش اومده. زود بیا.

سپس بدون این که منتظر جمله‌ای از من باشد، تماس را قطع می‌کند. پوفی می‌کشم. حتماً باید امروز و الانی که قصد رفتن دارم مشکلی پیش بیاید؟ به کلافگی ام افزوده می‌شود. به خودم می‌گویم که مشکل حداقل یک ساعت است و بعد از آن می‌توانم راهی انزلی شوم.

به سمت داروخانه می‌رانم. جمله‌های دیشب فرهاد مدام در مغزم اکو می‌شوند و مرا بیشتر به سوی ویرانی می‌کشند.

مثل دردی می‌مانند که اگر داروی مخصوص خودش تجویز نشود، سازش پیدا کردنش محال است. داروی این درد دختری است که خیلی چیزها را باید به من توضیح دهد. همانند منی که باید خودم را در چشمان او، همان مرد قبلی بکنم. مردی که به او اعتماد کامل داشت و احتمالاً دوستش داشت.

از کلمه احتمال متنفر شده‌ام. احتمال این که واقعاً دوستم داشته است یا نه... احتمال این که عاشقم بوده است... یا نه!

با سردرد و حال خراب مقابل داروخانه پارک می‌کنم و پیاده می‌شوم. بدون این‌که دستی به موهای به هم ریخته‌ام بکشم، بی‌حوصله وارد داروخانه می‌شوم. نگاهم مستقیم میعاد را نشان می‌گیرد که در لحظه ورودم، با نگرانی به سمت ورودی برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. اخمی ناشی از کنجکاو و نگرانی که از میعاد به من منتقل شده است می‌کنم. نزدیک‌تر می‌شوم و رو به میعاد می‌پرسم:

_ چی شده؟

_ آقای میثاق مهربانیا؟

توجهم به مردی که مرا خطاب قرار داده است جمع می‌شود و جواب می‌دهم:

_ سلام. بله خودمم.

_ تو انبارتون پنجاه بسته مسکن تاریخ گذشته قاچاقی پیدا شده. منتظر احضاریه باشید.

مرد می رود و من با بهت به میعاد نگاه می کنم.

#پارت 327

#آیلا

با کلافگی به احضاریه داخل دستم زل زده ام. ناباور و بهت زده هستم.

هیچ کدامان نمی دانیم که این داروها از کجا آمده اند. داروی تاریخ مصرف گذشته آن هم در انبار من، محال است!

دستی داخل موهایم می کشم و سعی می کنم به یادم بیاورم که اصلا این بسته ها را دیده ام یا نه؟ ولی هیچ چیزی که قانع کننده باشد، به ذهنم نمی آید. به میعاد که بالای سرم با فکری درگیر پایش را به زمین

می زند نگاه می کنم. او هم همانند من فکر می کند که دلیل وجود این داروها در انبار چیست.

امروز هم به هم ریخت و نتوانستم دنبال آیلا بروم. این بی خبری دارد جانم را می گیرد.

از جایم برمی خیزم از داروخانه خارج می شوم. مقابل داروخانه ایستاده و با تکیه بر دیوار، پاکت سیگارم را از جیبم بیرون می کشم. یکی را با فندک روشن می کنم و پک عمیقی می زنم. حس سبکی کم هم باشد، به وجودم سرازیر می شود. حالم طوری بد است که می توانم در یک لحظه، همه دنیا را به هم بریزم.

با اتفاقات این دو سه روز کم آورده ام. دلم کسی را می خواهد که نیست و این نبودن رفته رفته آشفته ترم می کند. پک دیگری می زنم. دلم بدجور می خواهدش. صورتش... لبخندش... چشمانش... پشت پلک های بسته ام جان می گیرند. تصورش هم زیبا است.

بی معرفت هیچ سراغی هم از من نمی گیرد.

حق هم دارد. ولی دلم... دل گیر است. می خواهم بدون پرسیدن هر گونه سوالی، توضیحی دریافت کنم و البته قبول کنم.

قبول کنم و تمام شود این دردی که مثل خوره به جان روح و روانم افتاده است.

#پارت 328

#آیلا

با صدای قدم‌های کسی چشمانم باز می‌شوند. هم‌زمان که پک دیگری به سیگارم می‌زنم، به میعاد نگاه می‌کنم. با نگرانی خیره‌ام شده است. چرا مسخره بازی در نمی‌آورد که حالم را خوب کند؟ شاید هم می‌داند این حال به آسانی خوب شدنی نیست! نگاهم را می‌گیرم و به آسمان خیره می‌شوم. حتی در این شهر هم نفس نمی‌کشد تا کمی آرام بگیرم. این احساسات از من بعید هستند ولی... حتی به کسانی که در هوای اطراف او نفس می‌کشند حسودی می‌کنم.

_ باز هم افتادی رو دور سیگار!

لبخندی کجکی روی صورتت می‌نشیند. شاید هم پوزخند
اسم بهتری باشد.
جوابی نمی‌دهم. این بار با صدایی کمی آرام‌تر می
گوید:

_ آروم می‌کنه؟

پوزخندم جمع می‌شود.
با تلخی می‌گویم:

_ دیگه سیگارم آروم نمی‌کنه.

سیگار را با بی‌ملاحظه‌گی به زمین می‌اندازم و با پا
له‌اش می‌کنم.
دستی به موهای به هم ریخته‌ام می‌کشم. میعاد با
نگاهی به رو برو جواب می‌دهد:

_ سیگار اصلاً خاصیت آروم‌کنندگی نداره. تنها چیزی
 که وقتی سیگار می‌کشی آرومت می‌کنه، اون کسی
 هست که فکرت به سمتش می‌ره و دلت آروم می‌گیره.
 تو اون خلوت یادت میاد که چقدر تا پای مرگ
 می‌خواستی. ولی انگار اینا رو به اونی که می‌خواهی نه
 ولی به سیگاری که ازش کام می‌گیری می‌گی.

با دست شانهام را لمس می‌کند و برادرانه می‌گوید:

_ به سیگار نگو داداش. به خودش بگو.

#پارت 329_330

#آیلا

نتیجه وجود این قرص‌ها در انبار، برایم جریمه و یک هفته وقت کشی بود. طوری که وقتی برای رفتن پیش آیلا وجود نداشت. مجبور بودم خودم مراحل قانونی را طی کرده و در دادگاه حضور داشته باشم. زیرا داروخانه بنام من است.

دلم هر روز این هفته سرکشی می‌کرد و قصد فرار از این مخمصه را داشت. می‌خواست فرار کند و خود را در کنار دختر بی معرفتش بیابد. هر روز این هفته را در حال زنگ زدن به او بودم و فقط با صدای نحس دختری که خاموش بودن خطش را اعلام می‌کرد، روبرو می‌شدم.

چندباری هم به خانه عمو رفتم. برای دست یافتن به خبری حتی کوچک از او.

ولی عمو هم راه دخترش را در پیش گرفته بود. با سر سنگینی تمام با من رفتار می‌کرد و زن عمو هم همانند عمو هیچ خبری از دخترش نمی‌داد.

با خودم فکر می‌کنم که اگر موضوع اصلی را همانند چیزی که آیلا تصور کرده است، می‌دانستند، چه واکنشی نشان می‌دادند؟

بدترین و شوک آور ترین چیزی که این هفته فهمیدم، اعترافی بود که عمو به من کرد. دیروز که در بین درگیری هایم، برای گرفتن سراغی از آیلا، با وجود این که می دانستم جواب نخواهند داد به خانه شان رفته بودم، عمو تنها بود. در آخر مکالمه همیشگی مان که از من دلیل ناراحتی دخترش را می پرسید و من تکرار می کردم که اول باید با آیلا صحبت کنم، بغضی مردانه ته گلویش را گرفت و با عجزی پدرانانه نالید:

من... من بچه امو خیلی اذیت کردم میثاق. به خاطر پسر نشدنش به قدری به آیلا بی اهمیت بودم که حس می کنم عقده محبت داره. من می فهمم که دخترم به خاطر علاقه پوچ من تا این حد منزوی و کم روعه. حتی صنم هم از این رفتار خشکه من بی نصیب نمونده ولی آیلا... من اونو به اون وضع انداختم. علاقه به داشتن یه پسر مثل تو و میعاد کاری کرد که خودمو از دخترم دور کنم. طوری شد که برای مشکلاتشون چه بزرگ و چه کوچیک، سراغ من نمیومدند. درحالی که اولین نفرشون تو این لحظه ها باید من می بودم.

این چند روز هم هی با خودم تکرار می‌کنم که ای کاش این روزها... از روز به دنیا اومدنش تا الان... تکرار می‌شد و من مثل قبل رفتار نمی‌کردم. خاطره‌های بهتری با دخترام می‌ساختم و زندگی رو برای هممون زهر نمی‌کردم. من خیلی اذیتش کردم. بقیه با بچه‌هایی که از پوست و خون خودشون نیستن یه طوری خوب رفتار می‌کنند که من با بچه خودم نتونستم مثل اونا رفتار کنم.

در آن لحظه اخم‌هایم در هم فرورفته بودند. منظور عمو را فهمیده بودم ولی او نمی‌دانست که می‌دانم. من می‌دانم من و میعاد پسران واقعی پدر و مادرم نیستیم. این را از همان کودکی از بین مکالمه پدر و عمویم شنیده بودم و دانستم راز بین من و خودم بود. ولی میعاد چیزی نمی‌داند. راستش اصلاً نمی‌خواهم بداند. اگر بداند به هم می‌ریزد و ذهنیتش خراب می‌شود. نمی‌خواهم برادر دوقلویم اذیت شود. لبخندی روی صورتم می‌نشیند. باوجود بهترین بودن پدر و مادرم، دلم به وجود میعاد خوش است. اویی که از هم‌خون بودنمان مطمئنم و در همان عالم کودکی چقدر از شنیدن این موضوع خوشحال بودم.

ادامه صحبت عمو هشدار دهنده بود:

پس مواظب باش اذیتش نکنی میثاق. ظرفیت ناراحتیش پر شده. شاید با خودت فکر کنی با این وضع پدریم حق دخالت تو زندگی دخترمو ندارم ولی بدون ناراحتیشو ببینم ساکت نمی‌شینم. شاید کمی بتونم جای نبودنامو پر کنم.

#پارت 331

#آیلا

چشمانم را می‌مالم و نفسی بیرون می‌دهم. مقابل درِ خانه عمه زری پارک کرده‌ام. به خانه نگاه می‌کنم

ولی پای رفتن ندارم. حس عجز می‌کنم. نمی‌توانم
 رودررو شدنمان را تصور کنم.
 از طرفی هم... برای دیدنش بی‌قرار هستم. ببینمش و
 تمام شود این دوری و دلگیری... ولی به این آسانی هم
 نیست. می‌دانم قرار است چه چیزی بگویم ولی جوابم
 را نمی‌دانم. از این ندانستن هراس دارم.

صدای زنگ موبایلم بلند می‌شود و می‌خواهم جواب
 ندهم ولی با دیدن نام میعاد مکث می‌کنم.
 جواب می‌دهم.

_ سلام.

_ سلام. خوبی؟ کجایی؟

لحنش مشکوک است و انگار میخواهد چیزی بگوید.
 بدون این‌که جوابی به پرسش‌هایش دهم می‌پرسم:

_ چیزی شده؟

کمی مکث می‌کند.

پوفی می‌کشد و این بار بدون حاشیه می‌گوید:

_ جریان قرصا معلوم شد. وقتی زهرا اینجا تنها بود یکی اومده به اسم شرکت دارو آوردتتون تو انبار.

با توصیف خصوصیات ظاهری اش خشک می‌شوم.
حرف آخرش در آخرین دیدارمان در ذهنم اگو می‌شود.
"این آخرش نیست!"

فرهاد رفیق بود؟ به خدا که دوست معمولی هم نیست!
با نگاه دیگری به خانه، می‌خواهم فرهاد و فکر کردن
به کارهایش را به عقب برانم.
دوست دارم در حال زندگی کنم.
بیخیال گذشته و آینده...

در آینه ماشین نگاهی به صورت داغانم می‌کنم و با
عقب راندن موهایم با دست، سعی می‌کنم کمی ظاهرم
را مرتب کنم. در این یک هفته حتی یک شانه ساده به
موهایم نکشیده‌ام.

پیاده می‌شوم و با استرسی نوجوان گونه زنگ در را
می‌زنم.

با وجود آیفون تصویری کنار در، صدای قدم‌هایی می‌آید و سپس عمه زری در را باز می‌کند. احتمالاً نمی‌خواهد به این راحتی مرا به خانه‌اش راه بدهد. از نگاهش خجالت زده می‌شوم. نگاهش زار می‌زند که می‌گوید: "این نه روز را کجا بوده‌ای؟" حق هم دارد ولی... من هم درگیر بودم. نبود آیلا به حدی کلافه‌ام کرده بود که رسیدگی به کارها برایم مشکل شده بود و این تمام شدنشان را به تعویق می‌انداخت.

سلام آرامی مقابل زنی که بیشتر از یک سر و گردن از او بلندتر هستم و از نظرم هیچ حق دخالتی در این موضوع ندارد، می‌گویم. باتمام وجود به او احترام قائلم و می‌دانم مثل مادر برای آیلا دلسوزی می‌کند. جوابش سرد است و وقتی که فکر می‌کنم بیشتر از این نمی‌توانم حرف بزنم، از مقابل در کنار می‌رود و اشاره می‌کند که داخل شوم. نفس راحتی می‌کشم و با همان سرِ پایین افتاده داخل حیاط می‌شوم. می‌ایستم که جلوتر از من برود و سپس پشت سرش راه می‌افتم.

#پارت 332

#آیلا

قلبم تندتند می‌کوبد و برای دیدن آیلا پر می‌زند. یعنی چه واکنشی نشان می‌دهد؟ خوشحال می‌شود؟ شاید هم عصبی... ولی ای کاش ناراحت نشود. ناراحت نشود که اگر دوباره بانی ناراحت شدنش شوم، می‌میرم.

عمه زری مرا به داخل خانه هدایت می‌کند و خودش هم پشت سرم داخل می‌شود.

سراپا چشم می‌شوم. گوش می‌شوم. ببینمش... بشنومش و... دلم کمی آرام بگیرد. حس می‌کنم دلم هر آن امکان بیرون پریدن از جایش را دارد. چشم و

گوشم دنبال نشانی از این دلبر فرار کرده هستند ولی
 نمی بینم. نمی شنوم.
 بی طاقت به سمت عمه برمی گردم. با یک کلمه
 سراغش را می گیرم:

_ کجاست؟

خیره و ثابت نگاهم می کند. سپس رو می گیرد و به
 سمت آشپزخانه می رود. هم زمان جوابم را می دهد:

_ بشین الان میام.

با کلافگی می نشینم و با نگاهی به اتاق ها هر آن
 انتظار بیرون آمدنش را می کشم. پنج دقیقه می گذرد.
 کسی بیرون نمی آید و شاید هم صدایم را می شنود و از
 قصد نمی آید.

نمی خواهد مرا ببیند. دستی به گردنم می کشم. گرم
 شده است. از کلافگی و ناراحتی...

عمه با سینی که در دست دارد، به سمت منی که روی
 مبل دو نفری به امید آمدن آیلا و نشستش در کنارم،
 نشسته‌ام، می‌آید و سینی را مقابلم روی میز می‌گذارد.
 به شیرینی‌ها و شربت کنارشان اهمیتی نمی‌دهم و
 گرچه گرسنه هستم، ولی بی‌طاقت با نگاهی پر سوال
 به صورتش نگاه می‌کنم.

#پارت 333

#آیلا

_ آیلا خونه نیست.

ابروهایم بالا می‌روند. کجا رفته است؟

نگاه سوالی ام را نادیده می‌گیرد و می‌پرسد:

_ برای چی اومدی؟

اخم می‌کنم. برای چه باید نمی‌آدم؟ آمدن به دنبال نامزدم دلیل می‌خواهد؟ با دیدن حالت صورتم جمله‌اش را تصحیح می‌کند:

_ اومدی برای درست کردن... یا خراب کردن؟

با اخم‌های درهم فرورفته به فرش زیر پایم نگاه می‌کنم. برای درست کردن آمده‌ام. ولی... امکان دارد خراب کنم!

با افکاری که این یک هفته داشتم، امکان خراب کردن وجود دارد؟

من نمی‌خواهم خراب شود ولی آیلا... اگر او این خرابی را بخواهد چه؟ ترس شدیدی روی دلم رخنه می‌کند. نباید خراب کردنی وجود داشته باشد. با شرمندگی و صدای گرفته لب می‌زنم:

این اتفاقات... بیشتر سوءتفاهم بود تا واقعیت. آیلا اشتباه فهمید. بد متوجه شد. او مدم درست کنم. او مدم توضیح بدم و تموم شه این جهنمی که نبودنش تو زندگیم به پا کرده.

خیره و با سکوت... پر حرف نگاه می کند. تعارف می کند که از ظرف مقابلم شیرینی بردارم و من فقط کمی از آب پرتقال خنک داخل لیوان را می نوشم. نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازم. هوا تاریک شده است. دختر دوست داشتنی من کجا است؟ بی طاقت دوباره می پرسم:

آیلا کجاست؟

به ساعت نگاه می کند و با راحتی خیال می گوید:

میاد.

بدون این که منتظر حرفی از سمت من باشد، از جایش برمی خیزد و دوباره به آشپزخانه می رود.

#پارت 334

#آیلا

احتمال می دهم در حال آماده کردن شام باشد. پایم را به صورت عصبی به زمین می زنم. نمی توانم راحت بنشینم. چرا کجا بودنش را نمی گوید و قال قضیه را نمی کند؟ بگوید و من به دنبالش بروم. ببینمش... ببینم و دلم آرام بگیرد. حتی...

_ مهمون داری عمه؟

با شنیدن صدای کنجکاوی که همانند مورفین به جانم تزریق می شود و آرام و سرخوشم می کند، به سمت

ورودی هال نگاه می‌کنم. دیدی به من ندارد و به آشپزخانه که عمه در حال آشپزی است نگاه می‌کند. گلدان لیلیومی در دست دارد و کیف کوچکی از شانهاش آویزان است. با دیدن مانتوی کوتاهش اخم می‌کنم. باز هم این مانتویش را پوشیده و انگار قصد جان مرا کرده‌است. دلم برای صورت کنجکاو و معصومش قنج می‌رود. چقدر هم لاغر شده‌است!

از جایم بلند می‌شوم. می‌خواهم چند قدم سریع بردارم. از همان نیم‌رخ در بغل بگیرم. بفشارم و شقیقه‌های خوش بوییش را بوسه باران کنم. اصلاً هم ولش نکنم. حتی با وجودی که شاید عمه مشاهده‌مان کند.

ذره ذره سلول‌های تنم دخترک آن‌ورترم را طلب دارند تا کمی از جنب‌وجوششان کم بشود. با حس سنگینی نگاهم، به سمتم برمی‌گردد و بهت زده می‌شود. از این که تا این حد انتظار دیدنم را ندارد، قلبم مچاله می‌شود.

ساکت و صامت، خشک شده نگاهم می کند. دلگیری
نگاهش خود را نشان می دهد. بدون این که اجازه
حرکتی از سمت من بدهد، گلدان را روی میز
غذاخوری کنارش رها می کند و به سمت یکی از
اتاق ها قدم برمی دارد.

#پارت 335
#آیلا

قدم تند می کنم و پشت سرش می روم. قبل از این که
بتواند در را ببندد، با دست مانعش می شوم. بی اجازه
وارد اتاق می شوم و آیلا با غضب و عصبانیت نگاهم
می کند. ولی نگاه من... پر از دلتنگی و حسرت است.
پر از او...

با عصبانیتی که تابه حال از او ندیده‌ام، می‌توپد:

_ چی می‌خوای؟ برای چی اومدی؟

از واکنشش شوکه می‌شوم و نمی‌شوم. انتظارش را داشتم ولی لحن صدایش دلم را ریش می‌کند. هر چقدر هم خودداری و حفظ ظاهر کند، من او را می‌شناسم. صدای بغض دارش غمش را فریاد می‌زند.

بدون آن که دست خودم باشد، دستش را می‌گیرم و به سمت خودم می‌کشم. تنش را در بغلم محبوس می‌کنم و با وجود تقلاهایش، اجازه عقب رفتن نمی‌دهم. با وجود ناآرامی‌هایش، دلم آرام می‌گیرد. حس سبکی به تن و بدنم دست می‌دهد. کمی در بغل می‌گیرمش. پس از لحظاتی که او هم از هل دادنم خسته می‌شود، رهایش می‌کنم.

سمت چپ صورتم می‌سوزد. گیج به دست و سپس صورت آیلا نگاه می‌کنم.

با چشمانی اشکی و لب‌هایی که می‌لرزند، به صورتم نگاه می‌کند و بلند می‌گوید:

_ برای چی اومدی؟ به حد کافی آزارم ندادی؟ می‌خوای
خبر ازدواجتم بدی که اذیت و آزار تو کامل کنی؟

با مشت‌های بی‌جان‌ش به سینه‌ام می‌کوبد و به عقب هلم
می‌دهد. با گریه می‌نالد:

_ برای چی اومدی لعنتی؟

با بغض و ناراحتی که به منم منتقل کرده است، با
صدای گرفته جواب می‌دهم:

_ هیچی اون طور که تو فکر می‌کنی نیست.

#پارت 336

#آیلا

بیشتر عصبی می‌شود و بی‌جان تر به سینه‌ام می‌کوبد.

_ پس چیه هان؟ بجز این نیست که تو منو خر فرض کردی و به خاطر کشوندن دوست دخترت به سمت خودت اومدی سمت من؟

از تصوراتش بهت زده می‌شوم و غمگین...
 سر آیلا آرام من چه بلایی آمده است؟ شبیه توله گرگی آماده دریدن نگاهم می‌کند و آرام نمی‌گیرد...
 ولی ته چشمانش، آن غم خفته را فریاد می‌زنند. غمی که با این داد و مشت‌ها، آرام نمی‌گیرد و خدا... کمکم کند. من چگونه باید خودمان را به آن روزهای قبل برگردانم؟

حتی پرسیدن چیزی در رابطه با میعاد و فرهاد هم از ذهنم پر می‌کشد. با این حالش، نمی‌توانم بحث دیگری به میان بیاورم. شاید هم اصلاً چیزی در آن مورد نپرسم. نمی‌خواهم بیشتر از این از خودم دورش کنم.

نمی‌توانم. جرات این کار را ندارم. اصلاً... چشمان او باوجود غمشان، احساسش به من را فریاد می‌زنند و من توان شک کردن به احساسش را ندارم. احساسی که خالصانه بودنش از چشمان قهوه‌ای اش، همراه اشک‌ها بیرون می‌ریزند.

بی‌قرار سرش را در بغل می‌گیرم و موها و شقیقه‌هایش را می‌بوسم. مشت‌های بی‌جانش را همراه با زمزمه‌های آرام "نامرد... کجا بودی؟" گفتنش روی تنم خالی می‌کند. بزند. به قدری بزند تا آرام بگیرد.

با لب‌هایی چسبیده به سرش ضعیف زمزمه می‌کنم:

توضیح می‌دم عشقم. توضیح می‌دم عزیزم. تو فقط آرام شو.

#پارت 337

#آیلا

آیلا

با نگاهم قاشق داخل دستم را تعقیب می‌کنم و سپس بشقاب مقابلم را. نگاهم را به بالا نمی‌کشم تا مبادا چشمان سر کشم به نگاه خیره میثاق بیفتد. مقابلم نشسته است و بدون این‌که توجهی به بشقاب غذایش بدهد، نگاهم می‌کند. انگار که به جای قرمه‌سبزی اش، مرا قورت می‌دهد.

با وجود این‌که همه‌چیز را توضیح داده است و این بار با صداقت تمام با من حرف زده است، ولی باز هم دلگیر هستم.

دل‌م می‌خواهد او هم به اندازه من برنجد. اذیت بشود. می‌دانم که چرا این همه دیر به دنبالم آمده است ولی دل‌م نمی‌فهمد. همانند کودک لجبازی پایش را به زمین می‌کوبد و لج می‌کند. عذرخواهی بیشتری می‌خواهد.

می خواهد خودش را لوس کند و مدام نازش کشیده شود.

راستش من هم از دلم پیروی می کنم. دادوبیداد کردن هایم، مشت زدن هایم به میثاق یادم نمی رود. انگار که جنونی آبی گرفته باشم، قصد خالی کردن تمام غم و عصبانیتم روی میثاق را داشتم. ولی این که پس از کمی آرام شدن، از زدن میثاق پشیمان شدم برایم اذیت کننده بود. من هنوز هم... عاشق او هستم. مثل قبل و با این دوری نه روز حتی بیشتر... کلمه "عشقمی" که برایم به کار برده است، یادم نمی رود. دلم طور دیگری می کوبد. با این نگاه کردن هایش که تمام مدت شام خوردن مان رویم خیره است، تپش قلبم را تغییر داده است.

#پارت 338

#آیلا

بعد از توضیح دادنش بدون این که چیزی بگویم از اتاق خارج شدم. دلخوری ام بیش از اندازه است که با توضیحی پنج دقیقه‌ای از بین برود. با تعارف عمه برای ماندن، نگاهی به منی که نگاهش نمی‌کردم انداخت و حس می‌کنم به خاطر دیدن بیشتر من، بر خلاف انتظارم قبول کرد. قبول کرد که حالا مقابلم نشسته و خیره‌ام شده است. با تشکر کوتاهی از عمه و بردن ظرف‌های کثیفم داخل آشپزخانه، گلدان لیلیوم سفیدم را برمی‌دارم و راه اتاق را در پیش می‌گیرم. می‌دانم که عمه حالم را درک می‌کند.

نگاه غمگین میثاق که رفتم را دنبال می‌کند را حس می‌کنم. سعی دارم با تمام وجود به او بی‌توجه باشم. قلبم فشرده می‌شود ولی باز هم سر تصمیم می‌مانم. دلم با او صاف نشده است.

چراغ پیامک موبایلم که روی میز کنسول قرار دارد،
چشمک می‌زند و به سمتش می‌روم.
پیام هم‌تا را باز می‌کنم.
درخواست کرده است که فردا زودتر به گلخانه بروم و
خودش جایی کار دارد. با یادآوری فضای
دوست‌داشتنی گلخانه لبخندی روی لبم می‌نشیند و
گلبرگ لیلیوم را لمس می‌کنم. آن فضا پر از حال خوب
است. پر از نفس...

با شنیدن صدای در، می‌فهمم که میثاق رفته‌است.
نگران جای خوابش هستم. جایی برای ماندن ندارد.
شاید هم به هتل برود.
اصلاً... نکند برگردد؟ از فکر این‌که بی‌خیال من شده و
قصد رفتن داشته باشد، چشمانم پر می‌شوند.
خصوصاً حالا که حرف‌هایش را باور دارم. اگر برود
چه؟

مرا رها می‌کند؟

امروز هم طور دیگری با فکرش به هم ریختم. هرچه
این چند روز سعی دارم بی‌خیالی را به خودم القا کنم،
نمی‌شود!

#پارت 339

#آیلا

صبح با تنی خسته از خواب بیدار می شوم و بعد از این که قرص های عمه را به اتاقش می برم و کنار تخت می گذارم، با برداشتن پنج تکه از بیسکویت مورد علاقه ام از داخل کشوی کابینت آشپزخانه، از خانه خارج می شوم.

کار در گلخانه سرگرمی خوبی برای این روزها و البته این حال است. همتا دختر یکی از دوستان عمه است که به خاطر علاقه اش به گل و گل کاری، با کمک پدرش برای خود گلخانه زده است. من هم این روزها با پیشنهادم برای کمک به او و عوض شدن حال و هوایم به آنجا می روم.

با امروز پنجمین روزی می‌شود که به همتا کمک می‌کنم. با پوشیدن کتانی‌های صورتی‌ام، شال صورتی کم‌رنگ را هم روی سرم مرتب می‌کنم و از در حیاط خارج می‌شوم.

بعد از این‌که دو قدم به سمت چپ برمی‌دارم، شُکه برمی‌گردد و به میثاق خوابیده در ماشین زل می‌زنم. تمام شب در ماشین خوابیده است؟ پس چرا در خانه نماند؟

در دل به من چهای می‌گویم و گرچه دلم نمی‌آید، ولی بی‌اهمیت به راهم ادامه می‌دهم. می‌خواهم بیشتر از این‌ها ادیت شود. به گلخانه می‌رسم. بر خلاف انتظارم همتا قبل از من آمده است و در حال آبیاری لیتوپس هاست.

لبخندی روی چهره بی‌حال و خسته‌ام می‌نشانم و نزدیکش می‌شوم. با دیدنم دست از کار می‌کشد و لبخند بزرگی می‌زند که چال‌گونه اش نمایان می‌شود. سی ساله است و مجرد. به‌تنهایی زندگی می‌کند و مستقل بودنش حسرت به دلم می‌اندازد. من هم می‌خواهم مثل او باشم.

دغدغه‌های زندگی‌ام را فراموش کنم تا بلکه اصلاً
وجود نداشته باشند و برای خودم زندگی کنم. بدون
وابستگی!

#پارت 340

#آیلا

همتا گلخانه را تا ظهر به من می‌سپارد و خودش برای
رسیدگی به کارهایش بیرون می‌رود. با وجود آشنایی
پنج‌روزه مان، به من اعتماد کاملی دارد.
کیفم را داخل اتاق کوچک گلخانه روی میز می‌گذارم
و کارش را ادامه می‌دهم.
وقت گذراندن در آن‌جا را دوست دارم. جاندارهایی که
صحبت نمی‌کنند ولی عجیب آرامت می‌کنند!

نگاه کردن به زیبایی شان هم دلت را آرام می‌کند.
 به قدری مشغول رسیدگی به آنها هستم که گذر زمان
 را فراموش می‌کنم. احتمالاً یکی دو ساعتی گذشته
 باشد.

با صدای زنگ موبایلم، آن را از جیبم برمی‌دارم و با
 دیدن نام امید ابرو بالا می‌اندازم و لبخند می‌زنم.
 این پسر ته مرام و معرفت است.
 با صدای شادی حاصل از تماسش جواب می‌دهم:

_ سلام. چطوری؟

با محبت سلام می‌دهد و بعد از این که حالم را می‌پرسد،
 با تردید زمزمه می‌کند:

_ چطوری؟ منظورم... بعد از حرفاتون با نازنینه.

هوم آرامی از زبانت خارج می‌شود و سپس می‌گویم:

_ خوبم.

باز هم در زدن حرفش تردید می‌کند:

— امام... می‌دونی که نازی گفت چند جلسه باید
بری پیشش مشاوره. با حرف زدن پشت تلفن نمی‌شه.

انگار که مرا می‌بیند سرم را به نشانه تایید تکان می
دهم. نازنین... یا همان نازی که امید می‌گوید، آن زنی
است که نگار برای آشنایی‌شان ترس داشت و حالا با
هم صمیمی شده‌اند. به امید علاقه دارد و امید هم
نسبت به او بی‌میل نیست. حال هم در حال گذراندن
دوران آشنایی هستند.

#پارت 341

#آیلا

بعد از ازدواج ناموفق و کوتاه مدتش دوروبر مردها خط کشیده بود تا زمانی که امید را دید. جالب این است که او هم روان شناس است و همانند امید آرام و خون گرم. از نظرم به همدیگر می آیند. به پیشنهاد امید در حال مشاوره و کمک گیری از نازنین هستم و این یک هفته فقط با تماس تلفنی و تصویری حال مرا کمی هم باشد، بهتر کرده است. می گوید دچار مهرطلبی هستم. به معنای ساده تر عقده محبت دارم. دلیل کشیده شدن به سمت میعاد هم به خاطر همین است. با حرف هایش سعی دارد از من آدمی نو بسازد. آدمی که اعتماد به نفس دارد... زود دلگیر نمی شود... انتظارات بی جا از کسی ندارد و... خودش به خودش قبل از هر کسی عشق می ورزد. همه شان خصوصیتی که ندارند را گفته است و چه بد که هیچ یک از این خصوصیات در من نبود!

ولی درست می شود. باید درست شود.

پس از خدا حافظی با امیدی که برای پرسیدن حالم زنگ زده بود و تاکید می کرد که هر زمان به صحبت

نیاز داشتم با او یا نازنین تماس بگیرم، موبایل را به
جیبم برمی‌گردانم.
دوباره صدای تماسش بلند می‌شود. صنم است. با
شادی جواب می‌دهم:

_ سلام خواهری. خوبی؟

از صدایش می‌فهمم که در حال خوردن چیزی است و
انگار خواهرزاده‌ام گرسنه‌اش شده است.
لبخند بزرگی روی لبم می‌نشیند.

_ اون کوچولوی خاله چی کار می‌کنه؟ خوب بهش
می‌رسی؟

#پارت 342

#آیلا

صنم با صدای کودکانه جواب می‌دهد:

_ آره خاله. دهن مامانمو سرویس می‌کنم.

می‌خندم و می‌پرسم:

_ کی میاین؟

با کمی فکر جواب می‌دهد:

_ برای پس فردا بلیط داریم.

خوشحال می‌شوم ولی از طرفی... من نیستم که
 ببینم‌شان. شاید هم بتوانم بروم و سری به خانواده‌ام
 بزنم. می‌گویم سری بزنم چون این روزها عمع ناخوش
 احوال است. نمی‌توانم تنه‌ایش بگذارم. صنم هم خبری
 از اتفاقات افتاده ندارد. نمی‌خواستم نگران من شود و
 خوشی‌اش را فراموش کند.

با یادآوری بچه قند در دلم آب می‌شود و در دل قربان
صدقه خواهرزاده به دنیا نیامده‌ام می‌روم.

آب‌پاش را به توت‌فرنگی‌های داخل گلدان‌های کوچک و
بزرگ می‌پاشم و با دیدن توت‌فرنگی اندازه نخود ولی
خوش‌رنگی که مقابل چشمانم دلبری می‌کند،
می‌چینمش و با فکر این‌که همین الان رویش آب
پاشیده‌ام، آن را در دهان می‌گذارم.
بو و طعم دلنشینش مست‌کننده است. با شنیدن صدای
قدم‌هایی به سمتم، هول می‌شوم. هم‌زمان که خوشامد
می‌گویم به سمت مشتری می‌پیچم.

_ سلام. خوش..._

مکت می‌کنم. بدون حرف به میثاق که مقابلم ایستاده
است خیره می‌شوم. نگاهم روی موهای بهم ریخته
اش... ته‌ریش بلند شده و چشمان کمی سرخس چرخ
می‌خورد. دلم می‌لرزد. باوجود به هم ریختگی اش،
باز هم دلم را هوایی می‌کند. انگشتانم طلب فرورفتن
درون موهای بهم ریخته‌اش را دارند ولی برای دیدنش
تظاهر به بی میلی می‌کنم.

#پارت 343
#آیلا

گوشه لبش را می جود و چشمان خسته اش را می بندد
و دوباره باز می کند.
آرام می گوید:

_ چی کار کنم که درست شه؟ که ببخشیم؟

سکوت می کنم. من هم دلم بخشیدن می خواهد. دلم با
دیدنش خر می شود و همه چیز را فراموش می کند.

حتی شاید بخشیده باشد. دلگیرم ولی نمی‌توانم او را در کنارم تصور نکنم.

_ آیلا... ما بدون هم نمی‌تونیم. ما به هم نیاز داریم.

حالم یکهویی بد می‌شود. از کلمه نیاز داشتن نفرت پیدا کرده‌ام. حرف‌های نازنین در مغزم می‌پیچد و عصبی می‌شوم. بی‌اراده و کنترل داد می‌زنم:

_ من بهت نیاز ندارم.

شوکه می‌شود و قدمی عقب می‌رود و من بیشتر عصبی می‌شوم. آن حس خالی کردن حرصم در وجودم غلغله می‌کند و نمی‌دانم اشک‌ها از کجا پیدایشان می‌شود. منظور نازنین در این حد هم تند نبود!

_ من بهت نیاز ندارم... بهت نیاز ندارم. من بدون تو هم می‌تونم زنده بمونم. سر پا و ایسم. من تنهایی هم می‌تونم.

حرف‌ها همانند عقده‌ای چندساله که در پستوهای
ذهنم... دلم... دفن شده‌اند با اشک و داد بیرون
می‌ریزند. میثاق با بهت و بیچارگی نگاهم می‌کند.
طاقت نمی‌آورد و ناله وار می‌گوید:

من نیاز دارم. من حرومی بهت نیاز دارم لعنتی. اصلاً
غلط کردم خب؟ هرچی تو بگی.

جلو می‌آید و دستان سردم را که آب پاش را روی زمین
ول کرده‌اند، در دست می‌گیرد. با صدای بغض دار و
چشمان سرخ می‌گوید:

من بدون تو نمی‌تونم. می‌میرم.

با اشک‌های خشک شده، بهت‌زده از اعترافش به
صورتش نگاه می‌کنم.

مرا به سمت خود می‌کشد و دستانش پیچک وار دورم
حلقه می‌شوند. انگار که از دور شدنم می‌ترسد.
آرام می‌گیرم. تپش قلبش را زیر انگشتان دستم که
روی سینه‌اش گذاشته‌ام، حس می‌کنم. موهایم را می
بوید. شقیقه‌ام را می‌بوسد. سفت تر در بغلش

می فشاردم. پس از لحظاتی که میثاق هم آرام می گیرد،
کنار گوشم زمزمه می کند:

آیلا... می دونی! آدم دو بار عاشق می شه. بار اول
فکر می کنه عاشق شده. بار دوم واقعاً عاشق می شه.
تو بار دوم منی! انتظار نداری که از دومین و آخرین
بارم دست بکشم؟

سرم را از سینه اش فاصله می دهم و در چشمان ترش
نگاه می کنم.

برخلاف چشمانش، این جمله را با صدای محکم گفته
است. طوری که بدانم کاملاً قاطع است. چشمان مشکی
برق دارش پر از من است. خودم را فریاد میزنند.
مشکی های خودم...

نمی توانم خودم را به آن راه بزنم و این دوست داشتن
را نادیده بگیرم که اگر اینکار را بکنم، خودم را هم
نادیده گرفته ام.

با چشمانی پر و لب هایی متبسم زمزمه می کنم:

_ این آخرین باره...

پایان ♥

1399.5.5

19:19
